# سَرَسوَتی

(saraswati)

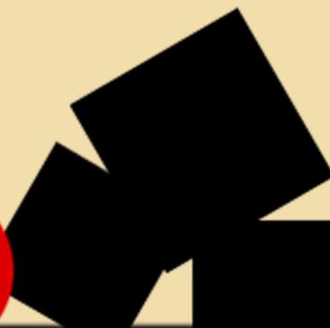
( آناهیتا )

سروده‌هایی از

**میثرا اشوان**







# سَرَسوَتی

(یا آناهیتا، الهه ایزد بانوی آفرینشِ کلامِ زیبا)

بلاغت، شعر، موسیقی، سبزه وآب است .

اَنَ هِی تَ – آناهیتا، مادر بار وری و سبزه و آب و نشاط ست

.................................

سروده هایی از:

**میترا اَشوان**

اشوان گوید :

**هیچ گوسفندی  برای نجات از دستِ قَصّاب، علوفۀ جادویی نمی خورد.**
**برای نجات ازدست قصاب، شعور، تنها ابزاری ست که ساتورِ (ساطورِ)  قصاب را بی اعتبار می کند.**
**هراندیشۀ نوپایی، با حلاوتِ کاذبی به نام بهشت، از ذهن آدمیان تارانده شده است.**

دین، وباورهای دینی، درطول زمان، با شعورِ آدمیان کاری کرده ست،که فهم حقیقت را درمنجلابی ازتعصب وتعفن فرو برده، واِرادۀ آدمیان را برای کسبِ باورهایی منحط، قوی تراز تصمیم آنان برای دانستن حقیقت کرده است.

<><><><><><><><><><>

سرشناسه : میثرا اشوان
عنوان و نام پدیده : سرسوتی (آناهیتا)
نشر اینترنتی : نامعلوم
موضوع : سرودهٔ سپید
موضوع : قطعات عاشقانه
موضوع : اجتماعی، سیاسی و دینی
آخرین ویرایش : سال ۱۳۹۴ خورشیدی
طراح جلد : سوفی
ویراستار : شهریار مینَوی

این مجموعه، زیر نظرمستقیم نوهٔ میثرا اشوان، گردآوری وتنظیم و دراختیار علاقه مندان به آثار اشوان قرارگرفت .

( رعایت دقیق وصیت نامبرده بر ما واجب بود )

ویراستار

## پیش گفتار

(من، اشوان،  این سروده‌ها را، سرسوتی یا آناهیتا نام نهاده‌ام. آناهیتا، در اساطیرِ سه ملل جهان، ایزدبانوی آفرینشِ کلامِ زیبا، بلاغت در شعرونثر، موسیقی، سبزه وآب وزایش است.دراساطیر هند، بدان سَرسوَتیSarasvati، ودراساطیر ایرانی به‌آن، آناهیتا Anahita ودراسطوره‌های ژاپنی به آن بِن زَی تِن، ben zai ten گویند. هرچند خود یقین دارم که این سروده‌ها چنین نیستند. اما فقط به پاس حرمت به این الهه بانوی کهنِ تاریخ بود که چنینش نام دادم )

**اشوان، نه خویش را شاعر می‌داند و نه خویش را شاعر می‌خواند** ،تا کسی یا کسانی نوشته‌هایش را در قالبِ مکتبی رقم بزنند. اشوان عنوان می‌نماید این سروده‌ها کلامِ سرسوتی است نه معنایی دیگر.

بیشتر این سروده‌ها با معانی کار دارند، نه با صنایع ادبی و مکاتب ادبی نوپا و نورسته. هرچند دربعضی از سروده ها صنابع ادبی نیز بکار گرفته شده است. این شیوه از نگارش، سلیقه وهنری ویژه می‌خواهد، که جز به ذوقی لطیف، ومطالعاتی درخور، وتفحصی عمیق وحوصله‌ای گران، که از فرهنگِ غنی ملتی جان می گیرد، هیچ نمی خواهد.

متاسفانه دراین چند سال گذشته، روحیهٔ ادبی جماعت مدعی اهل ادب و فرهنگ در ایران، به دلیل حاکمیت مستبد ملایانِ نابکار، و دست پرودگانِ

نابکارترازآنان، بسیارناروا و شتاب زده شده و بی محتوا شده است. در این غائلۀ بی هویتی ادب، عده ای دِماغ روئیده از پشت چادرهای نانجیبی، و یا ریش برچهره اندازانِ خود فروش، که متولی ومُمیزی ادبیات مملکتی که بیش از دوازده هزارسال برقدمت آن رقم خورده است را بازیچۀ مطامع تبلیغی خود به نفع نظام حاکمیت کرده‌اند، (درست مانند حاکمان عباسی در ایران)،که نه شعوری به فهم ادبیات دارند، و نه فهمی به تاریخ گذشتۀ این مرزو بوم. اخیراً نیز، برای اِیزگم کردن؛ تعدادی عروسک بَزک شده را،که با اطوارهای روشنفکرانه تعلیمشان داده‌اند واردگود امورادبی کشورکرده‌اند، که همه نیز به دست سپاه پاسداران وسازمانِ اطلاعات منفورجمهوری اسلامی مشق‌های لازمه را تعلیم دیده‌اند و می بینند.

ادبیاتِ سُمّ ولایت فقیه خوردۀ امروزۀ ایران،که بدون نظارت وتائید اهل ادب واقعی و سانسور و وارد بازارادبیات کشور می شود؛ دود مانِ فرهنگِ جامعه را به باد داده است. از یک سو، عده‌ای با تَصوّری غلط از ادبیات و نگارش،که آن را بازیچۀ کودکانه بیش نمی دانند، هرخزعبلاتی را به وا سطۀ خودی ها، به عنوان اثری ادبی به نشر وچاپ می رسانند، و از سوی دیگر تلاش ناشیانۀ اهل ادب و فن نیز، به تقلید ازجهان غرب،که می خواهند امور تجربه شده ممالک غرب و شرق را محورِتوجه خویش قرار دهند، شعور فرهنگی ملت ایران را با داشته های واقعیش بسی بیگانه کرده است. و بی آنکه به شعورواوضاع ادبیات عموم جامعۀ جِن زدۀ ایران، توجه نشان دهند، ادبیات را قربانی کسب شُهرت خود نموده‌اند. این نویسندگان نه تنها در این مملکت به عنوان یک انسان، مورد احترام نیستند، بلکه جهان بیرون ازمرز ها نیز برای منزلت انسانی آنان بهایی قایل نیست.

و اما دسته‌ای دیگر ازصاحبان ادب کشور نیز، این روزها قبل از این که زمینهٔ منزلت انسانی خویش را فهم کنند، تلاشی بیهوده برای انتقال معانی پوسیده و تاریخ گذشتهٔ اسلاف خود به عموم جامعه دارند، مدام در جستجوی این معناهستند؛ تا در داوین فسیل گذشتگان، معانی به گورخفته‌ای را زنده کنند. و با تعارف و تفسیرهای خود ساخته، به پشتوانی آن نوشته‌های تاریخ گذشته، بیشتر، خود را مطرح کنند، تا این که صاحب اثری ماندگار و به روز باشند. نشرمدام دواوین شعرا و تفاسیر مهمل و بی پایه ، آن هم با آن شرایط تشریفاتی و ویژه ، یکی از فجایعِ بزرگ ادبی کشورشده است. نشر ادبیات، و مفاهیم سوخته و اشاعه مهملات بی پایه اساس در ذهن منجمدِ این ملت، تربیت و توسعهٔ اذهان عموم را به هدرداده است. که حتی فهم معانی گلستان و بوستان سعدی برای آنان مشکل است.

**متاسفانه ملت من، ادبیات را برای خدا می خواهند نه برای خود، و توجه ندارند،که هرموجودی که در بندِ محورِ جهانِ آخرت گیر می‌کند، فهمی به کرامت انسانی خود در زمین نخواهد داشت .**

از هزاران کتبِ این مملکت، قِلّتی را خواهی یافت که ازکرامت انسان برای انسان سخن گفته است، چرا که ادیبان و مورخین این مزر و بوم، گاه به دلایل ترس هایشان ، و یا غمِ نانشان، تعقل و شعورِانسانی خود را در اختیار متولیان و ممیزان آخرت قرار داده‌اند، و به گاهی نیز خود، با داشتن مدارج کلافت دانشگاهی، به خاطر باورهای ریشه دارِ مذهبی و دینی، صاحب شعوری فسیل و عقب مانده هستند.

**از طرفی ، آن سهم از ادبیاتی راکه تودهٔ عوام مورد پسند خود قرار می دهد، درخور متفکران و ادیبان حقیقی نمی تواند باشد.**

ادبیات امروز جامعه من، ادبیاتِ افتضاحی شده است، هرکسی به دلخواه خود، هرچه می خواهد می‌کند، بی آن که نظارتی علمی براین محصول فرهنگ و تمدن ساز وجود داشته باشد. هردانشجوی وامانده ازدانشگاه، صرفا برای اخذ مدرک کارشناسی، رشتهٔ ادبیات را برمی گزیند، گویی که دروس ادبیات وعلوم انسانی و اجتماعی، محصولات جالیزِ سیفی ست که هرکسی به سلیقهٔ خود، به چیدن محصولِ مطلوبِ خود مشغول شود .

**جامعه‌ای که به ادیبان ادب خود و ادبیات مرز و بوم خود، به دید حقارت نظرکند، در اندک زمانی، شعورو هویتِ ملی خود از دست خواهد داد. ملتی که فاقد هویت ملی است. هوارهایش بی معناست.**

ادبیات چندسال اخیرملت ایران، بخصوص درزمینهٔ شعرو هنرِ نثر نویسی بسی به قهقرا رفته است. در این چند سال کسی را نخواهی یا فت تا در شعر نوپا، حتی از شاملو بالاتر رفته باشد. حتی به شاملو هم نر سیده‌اند. اما ناگفته نماند که در زمینهٔ ترجمهٔ آثار علوم اجتماعی، رشد خوبی مشاهده می شود.

((به استثنای آن دسته از ادیبان و نویسندگان گرانقدری که به غَرب وبه خارج ازا یران پناهنده شده اند،که آثارشان سرشار از معنای نو شده است که این حقیر بی مایه صمیمانه دست همهٔ آن عزیزان را غرق بوسه می‌کنم . طرف سخن بنده ، باآن دسته از خود فروخته گانی است که در داخل مملکت ایران، به اراجیف بافی بی ثمرمشغولند .))

**هرنوشته‌ای که دردرون خود، معنایی به نهان نداشته باشد،ازنظرمعانی عقیم خواهد ماند.**

**هرنوشته منبسطی که در معنا، عمیق باشد، ماندگاری آن نوشته را پایدارترخواهدکرد.**

متاسفانه، دراین سالها، ما به چنین ارزشی در نگارش فهیم نشده‌ایم. تحلیل برای نویسندگان ما، در جمیع امور، واژهٔ نامفهومی شده است، مخصوصا

تحلیلِ تاریخ درمملکت ایران امری کاملاً بی معنی و دورازذ هن ا ست، و به گاهی نیز، جزو یکی از عناصرمهم ممنوعهٔ حاکمیت قلمداد شده است .

هدف گویندهٔ حاضر از نو شتن دفترآناهیتا یا سر سوتی ، نخ ست، جز عر ضهٔ ادبیات و معنای خفته ، و بعد ر یتم مو سیقی در کلام، هیچ نبوده است، که این دو ابزار درکنار هم، برای سرودن و گفتن، از اساسی ترین معانی برای نوشتن این مجموعه شده. اگرکسی را فهمی به معنا، و مو سیقی کلام، وشوقی به آهنگ و مهندسیِ کلمات نباشد، قطعا از ایجاد رابطه با معانی ا ین دفتر دچار مشکل خواهد شد. وآنان که به این فن و فهم تجهیز نشده‌اند، در ارتباط با این نوشته‌ها دچارکم حوصله‌گی خواهند شد. **فهم تحلیل در ست تاریخ و ادبیاتِ وا سطوره های** گذ شتگان، سر لو حهٔ درک ا ین معانی و نوشته‌هاست.

بدون تردید، عوام نخواهد دانست که من چه گفته‌ام، و خواص خود فروش هم برای افاضهٔ فضل و منافع شخ صی، بخ صوص آن ها که ریشه در سیاست حاکمیت فعلی دارند، ا ین نو شته ها را مردود وکفرآمیز خواهند دانست. می ماند آن د سته از عا شقان معانی و ر قصِ دلفر یبِ کلمات، که دَستی هم در فهم موسیقی ملی ما دارند. بخصوص کسانی که می دانند نوای **ماهور** و نغمهٔ **همایون و سه گاه** چه می‌گو ید و سوزِ **شور** چه دردل دارد وغیره، یقین دارم که در هضم ا ین معانی تعمقی انسانی و ادیبانه خواهند داشت .

من تا کنون، هرچه نوشته‌ام نه از برای آن بوده تا به کسب شهرتی نائل آیم، نوشتم تا شاید عده‌ای بدانند که دانستنی برای فهم نیز وجود دارد.

اگر ذهن کسی دردر جهٔ نخ ست، برای ف هم م عانی و مو سیقی کلام، تربیت نشده باشد، نمی‌تواند به چنین شیوه‌ای از نگارش، شوقی به ف هم ن شان دهد. توجه به معماری و مهندسی کلمات و معانی در این دفتر، و انتخاب نوع واژه‌ها، برای ادای منظوری خاص، از اَهّم ویژه گی‌های ا صلی ا ین شیوه از نگارش است.

**باید دانست که انسجامِ در معانی، شعور را پرورش می دهد. یقی ناً کلامِ فاقد انسجام، تهی ازمحتوا خواهد بود. لازمهٔ انقباض معانی، دا شتنِ انب ساط فاضلانه درترکیب کلمات و فهم معانی آن است .**

**ساده اندیشی، احمقانه ترین طریق رسیدن به مقاصدکلیدی است.**

ف همِ بارِ عاطفی کل مات در ا ین نو شته ها ب سیار حائز اهم یت ا ست، وتشَخّص بخشیدن به موسیقی و معنا درکلمات، جزو لاینفک این گونه نوشته هاست . ترتیب چیدن واژه‌گان درکنارهم، برای انتقال منظور و معانی خاص، بسیارمهم است.

باید که فهم درستی از زیبایی ها، وفهم زی بایی ها از در ستی ها، ب طور توامان درمعانی وکلمات درکنارهم فهم شود؛ تا درک مطلب حاصل گردد، در این گونه نوشته ها، اگرعمی قاً شعورِمو سیقی و مع نا را درک نار هم ف هم نکنیم، به مقصود نخواهیم رسید.

**آنان که درستی توام با زیبایی ها را، و زیبایی های توام با درستی هارا فهم کرده‌اند به حتم به نتیجهٔ دلخواه خواهند رسید.**

**بارها عرض کرده‌ام و نوشته‌ام که هردرستی به حتم زیباست، اما هر زی بایی درست نیست.**

به نظر من، هرشاعری وهرهنرمندی در هرزمینه‌ای، از فن و هنرمو سیقی غفلت کند، شعوری به عمق هنرها، نخواهد داشت. چه این هنرمند، از جنس

نثرنگار باشد، و چه از جنس شاعره و شاعری، در هر صورت، فهم مو سیقی اساسِ کار ادیبانِ هنردر شقوق مختلف است.

وقتی مادرِ هنرهاکه موسیقی ست؛ فهم نشود، دیگرهنرها را نمی توان در ذهن به بلوغی بالغانه کشید.

مذهب تشیع، ازآن رو مو سیقی را در جان آدمیان عقیم کرده و می کند،که می داند، شعوری که به فهمِ موسیقی تجهیزشود، معانی را قوی تر بیان خواهدکرد. نوشته‌ای که معصومانه و پاک نباشد، نمی تواند ماندگاری خود را تداوم بخشد.

موسیقی تنها ابزاری ست که می تواند ماندگاری لازمه را در جان هنرتزریق کند.

درهر حال، تصورمن براین است، این شیوه در نوشتن،که تا زمان نگارنده، درادبیات ایران، مرسوم نبوده، و یا اگر به نوعی درمقطعی وجود داشته درآن حد و مرزی نبوده که موردکنکاش ادبی قرارگیرد. نگارنده سعی داشته این سبک را به نوعی موردتجربه قراردهد، و اعتراف دارم که نمی دانم تا چه حد در این امرموفق بودم، تاریخ ادبیات سرزمینم، خود قضاوت خواهدکرد. اما ناگفته نماید که نمی‌تواند خالی ازخلل باشد.

نگارنده، از دوران جوانی تقریبا از نو جوانی، به این شیوه ازنگارش عشق می ورزیده. چه درزمینهٔ قطعات عاشقانه ها، وچه درزمینهٔ قطعات ادبی وچه معانی اجتماعی و دینی وسیاسی.

درهرحال ثمرهٔ آن تجارب و مطالعات، و عمرِ درازِ از دست رفته، چه درست، وچه نادرست، به آفرینش این مجموعه انجامیده است،که به رایگان برای شما عزیزان علاقمند به یادگار می گذارم .

یاد آور می شوم که این دو ستدارفرهنگ، خود، این نو شته ها را با دو انگشت تایپ وبعد با خامی تمام ویراستاری نمودم، و در این امر،کسی مرا یاری نداد. نباید هم یاری می‌داد. لهذا، اگر اشکال و نقصی دراین امورمشاهده می گردد، به بزرگواری خود نادیده انگارید،که چاره ای جز اینم نبود. حکمانِ سرزمینی که جمیع خرد ورزان را عقیم و منزوی می کند، هیچ زمان به شاگردان مکتب فرهیخته گان بهایی نخواهد داد .
**در جامعهٔ جن زدهٔ ایران، ادیبانِ حقیقی، یتیمانی هستند، که هیچ زمان،کسی به تیمارآنان رغبتی نشان نداده است.**
آنچه ازسروده های اشوان ، از نیم قرن اخیر برجای مانده همین دفتراست که بی هیچ چشم داشتی ، به رایگان دراختیار شما علاقه مندان به ادب سرزمین ایران واگذار می شود و بس.

تمام

**میثرا اَشوان**

کلامِ ویراستار واژه ها :

خوانندگان گرانقدر و عزیز توجه داشته باشند، آنچه تحت عنوان سروده های سپید، یا شعرِمنثور، دراین مجموعه، از پدربزرگ میثرا اشوان برجای مانده، بدونِ رعایتِ نظم تاریخ سروده‌ها، به چاپ سپرده شده است، این مجموعه، نه شعر به اصطلاح نواست ، و نه صورتی از اشعار قافیه پردازانهٔ اسلاف وادب گذشتگان، نظرشخصی اشوان براموركار این گونه بوده. اشوان، قوافی و رعایت بیشتر صنایع ادبی را بشدت برای انتقال اصل معنای دست پا گیر می‌دانست. از نظراشوان، بیشتر موارد صنایع ادبی، با توجه به شرایط زمان حاضر، عناصری بی مصرف ودست و پاگیر در انتقال حقایق معانی می‌باشند. این مجموعه را فقط می‌توان سروده‌ای سپید؛ ویا سروده‌ای منثورخواند. مرحوم اشوان خودنیزچنین می‌خواسته.

لازم به ذکر است گردآورنده حاضر اثر، با توجه به اینکه بخشی از سروده‌های اشوان فاقدتاریخ سروده بود،آنها را پس از باز خوانی و تدوین در مرحلهٔ دوم به تاریخ روز، شناسنامه گذاری نمودم. چرا که اشوان در تاریخ ۱۳۷۰هجری شمسی بدود حیات گفته است. ذکرتاریخ نوشته‌ها ، تا قبل از سال ۱۳۷۰ توسط خود اشوان صورت گرفته است بعد سال ۱۳۷۰، تا سال ۱۳۹۸، کم کم به استناد و قراین زمان، توسط تنها نوهٔ اشوان صورت پذیرفته، مابقی تواریخ درذیل نوشته ها، توسط ویراستار صورت پذیرفته است. لازم به ذکر است، مرحوم اشوان،کلیهٔ سروده‌های عروضی خود را به دلایل نامعلومی معدوم نموده است. در این میان، تنها سروده‌هایی که ازوی به سبک سیاق ادبیات اسلاف برجای مانده چند مثنوی است که در مجلد سوم مانتره درج شده است .

مینوی

## سرودهٔ ۱

چه دردناک است!
وقتی که درعاجِ سپیدِ پیلی پیر،
کلام وقیحِ فاحشه‌گانِ سیاست را حَکاکی می‌کنند.
و دریغا به پدران و تبارم،
که به معانی دروغی یقین داشتند.
امروز !
که هیچشان نمانده است .
نه باد ونه آتش ونه خاک ونه آب را حُرمتی نیست،
تا حقیقتِ انسانی شان را به تعریف کِشد .
مگر،
قهقه های وقیح سیاست پیشه گان،
که در پستوی دینمداران شرور،
مشق وقاحت را لبیک گفته‌اند.

۴۹/۲/۱۵

## سرودهٔ ۲

معبود من !

ای کبوترِ بی همتایِ مرغزارِعاشقانه‌ها !

تنت !

چونان پیچکی ست عطرآگین ،

که گل بوته‌های هیچ باغی ،

طراوتِ ونوس‌گون پیکره‌ات را باور نمی‌کند.

و من،

بال شکسته پرنده‌ای خوشبختم ،

که درابدیتی تمام،

جانِ عاشقانه‌هایم را،

درگهوارهٔ خیالِ تو وَش،

به لالایی نشانده‌ام .

من !

عشق را –

و معبوب را نمی بوسم !

من!

چونان گربه‌ای حریص،

در وَلَعی ناتمام –

به لیسِ تنِ معشوق –

که در معبدِ عشق به ستایشش دل سپرده‌ام –

به اعتکاف می نشینم –
تا مگر همه‌ام را ،
به میمنت این عبادتِ صِدّیق ،
درآغوشش تمام کنم .

۴۸/۱/۱۲

## سرودهٔ ۳

برکشیدنم ،
ز قنداقه‌ای !
در دیاری که کَرکَسانِ بدخیمش ،
نوباوگانِ بِکر را ؛
درکاخهای مَسروقه‌ای ذِبح می‌کنند .
و روبَهان دین سوارش ،
کفتارانِ دست آموز را ،
در دخمه های نَموری ،
به دَریدنِ غَزالانِ معصوم،
تعلیم می‌دهند.
چه بی قواره‌اندکفن دوزانِ تاریخ !
که شعور را به فریبِ دینی،
در تَله‌های هولناکی موم اندود می‌کنند.

۵۰/۷/۱۶

سرودهٔ ۴

چه پر شتاب آن روز درآغوش گرفتمت.
تا مگر به منقار عشق خویش،
دانه های بوسه را ذره ذره،
از وجودِ گرمت به چینه دان جانم روانه کنم.
و در ولعی پرشتاب تر،
که بوی دلهوره اش قلب مجروح مان را نوازش می کرد،
عریانی تنت را در لمسی باور نکردنی ،
در همهٔ احساسم خیس کردم .
و داغی تنی را بوئیدم ،
که هزاران سخن ناگفته را درخود نهان کرده بود.
و چه بی مهابا همهٔ انتظار سالیانم را با تمام شوقم در خویش بلعیدم .
و تو !
چه گوارا و خوش وقار،
صدای نفس هایت را بدرقهٔ شوق تنم کردی،
تا من ،
درگردابِ عشق تو ،
جان خویش را تمام کنم .

۵۲/۵/۲

## سرودهٔ ۵

اینجا !
برای تو و تبارِخون ریزِتو،
شَرافت –
اَستری ست،
و عدالت قاطری ،
تا تو برآن بنشینی برای تاختن درخیابانهایِ خاکستری شهر –
درمیانِ خاکروبه‌هایِ دست سازِ خویش ،
تا کلامِ در بهاء نشانده‌ات را ،
درکوچه کوجه های شهر ،
به نمایش کشی .

۵۷/۵/۲

## سرودهٔ ۶

چه شگفتیِ فریبنده‌ای در اسطورهٔ چشمانِ پُرازجوانیت نهان کرده‌ای؟
و چه اعجازِ جاودانه‌ای در باغِ کبریائیِ لبانت نشانده‌ای ؟
که هیچ الهه‌ای ازهَراسِ غمزهٔ نگاهت ،
به گذار از معبدِ تنت رغبتی نشان نمی دهد .
بگو ای یگانهٔ من ،
آیا مرا اجازتی به بوسه‌ای ازمهرابِ تنت مجالی هست ؟
بگو،
چگونه توانم به اندیشه‌ای لبریز ازتو ،
شقایقِ پُرعطرِ مَعبدِ سینه‌های ترا به بوسه‌ای دیگر عبادت کنم .
که مرا به معبدِ تنت ارادتی است،
که توانِ گریزم را ،
محرابِ ابروانت مجروح کرده است .
بگو چگونه توانم شگفتی نغمهٔ تنت را،
که به قِداستِ نامت پرستیدنی است ،
در حسرتی که درآن پیر می‌شوم ،
به زیارتی دوباره تکریم کنم .

زمستان ۵۳

سرودهٔ ۷

ترا چه می شود؟
که این چنین درنگاهی غریب ،
که جانِ ناتوانِ مرا خیس کرده است،
درسکوتی پُراز بُهت ،
که گنگیِ فهمِ توست ازمن ،
درمن خیره ماندهای .
نگاه کن ،
که در برهوتِ کویرِعاشقانههای من ،
تک درختی است ،
که دربرگ برگِ پریده رنگ آن ،
نامِ پُرشکوه تورا حَک کردهاند .

۵۲/۵/۱۰

سرودهٔ ۸

و او !

نازگلوگاه زنانگیش را درتیغهٔ تیزِ محبتم فهم کرده بود.

من می دانستم که او می داند.

و اونیز می دانست که من می دانم .

اما نه او گفت مرا ،

و نه من گفتمش این راز هولناکِ سَر به مُهر را –

که در پردهٔ عفافی قنداق شده بود .

زمان می گذشت .

همچنان .

من مَسلولِ عشقش شده بودم .

واومصلوبِ نفس‌های نبودنش با من .

چونان بَرّه‌ای نو زا ،

که مُدام برای لیسِ تن مادر،

درتکاپویی بی وقفه ؛

به دنبالِ مَکی ازپستانهای گرمِ مادری در تب و تاب بودم .

و من چه سخت تر در تب و تاب بودم .

هرروزم بدون او،

ظُلَماتی بودکه همه‌ام درآن محو می شد .

دِیری گذشت اما نه چندان دِیر،

روزی بی هوا رسیدکه مرا درآغوش گرم خویش ،

به نوازشِ بند بندِ زلفِ شبَق فامِ خود به صلیب برکشید.

و درجَعدِ کَمند به قاب نشستهٔ گیسوانش ،
که ازرطوبتِ تنِ جوانیش تراوش می کرد،
کویرِ خشکِ تنم راآبیاری کند .
عشقی تمام عریان،
که به کوره‌های گداخته درشعله‌های داغ می مانست .
اما نه آن عشقی؛ که عادت به لیسِ تعفن دراوست .
عشقی به سانِ عادتِ بوئیدنِ گیسوانِ به نَم نشستهٔ دخترکی –
که درتشتی فرسوده ،
به گاهی چند ،
در پستویِ خانه‌ای حقیرحمام می کند ،
و چون بِه دَر می شود ز تَشتِ شستشو ،
در شیطنت های زنانه‌ای می گویدت ،
که مبادا نگاهش کنی !
اما من ،
دزدانه بارها به نگاهی حریصانه،
تن عریانش را بلع کردم .
و او می دانست که چشم های من،
بزرگ ترین سارقِ گیسوان و تنِ اوست.
گیسوانی بلند وخیس ،
که برعریانیِ شانه‌هایش گُر گرفته بود .
توگویی هر قطره‌ای که از نمِ زلفش فرو می چکید،
خونِ هِزاران عاشقِ بر دار رفته را در آن ،

به شعله‌ای نشانده‌اند .
و باز آنگاه که به خواسته‌اش ،
انبوه جَعد زلفِ شبق فامش را ؛
به حوله‌ای کهنه خشک می کردم –
دزدانه گیسوانش را به ولَعی نرم ،
که او می دانست و هیچ نمی گفت !
به بارانی از بوسه‌هایم دوبار خیس می کردم .
و چه دوست می داشتم آن حوله را ،
که بر زلفِ بهترینم شناور بود .
و شانه‌ای که آبشارِ مَوّاج گیسوانش را ،
درآغوش فشرده بود.
و باز به گاهی !
دَرهایِ اتاقِ ممنوعهٔ جانش را ،
به روی بوسه‌های تشنهٔ تنم باز می کرد–
تا مگر :
چلچله‌های بوسه‌هایم را ،
به پریدن درآسمانِ لبهایش تشویق کند .
و بازگاهی بود که شانه هایش !
ازفشارِ کاری به درد بود،
به صوتی ظریف و دلربا و زنانه‌ای ،
می گفت :
شانه‌ها و پشت مرا روغنی بزن !

دردی ست که آزار می دهد مرا .
می کَند لباس و بَر تُشَکی می کَشید دراز ،
دردا و دردا !
حالم در آن میانه چه ناگفتنی ست دریغ،
حیران و گیج مانده در این بُهت شَهد .
آیا زلفش کِشم به دستی و یا بر زنم به شانه‌هاش روغنی .
گُم می شدم چو پیچکی میان خنده‌های او،
گُم می شدم ز نشئهٔ خجلت به دامنش .
در خنده‌های ملیحش مرا به نام می گفت ،
آیا نوازشِ جانم ترا بس است ؟
<>
هر صبح دم که خیز می زدم از خواب برای چاشت ،
می دیدم حال خویش!
که باز امشبم گنگ و گیج،
رفتم زحال درآغوشِ اسطوره‌ای بی خبر زخویش .

بهار سال ۵۱

## سرودهٔ ۹

ای قیقاچ کَشانِ شعورِ خِرد ورزان !
به چه سانی توانید ،
تاکتابِ دروغ هاتان را ،
ازدریچهٔ خِردی عبوردهید ،
که دیری است ،
خنجری به خون آغشته از تنان نیاکانم ،
بر دروازهٔ آن به کمین نشسته است .

<>

اینجا !
از سَلاخی و خونِ خِرد ورزان ،
گونه‌های تیرهٔ پَروار بندان را ،
سُرخ می کنند.
و در بلندایِ پهنهٔ سبزِ سفرهٔ تمدنِ تبارم ،
اَستران قَوّادان[1] را به تیمار می کشند .

<>

اینجا !
در خاک من،
جاکشانِ همیشهٔ تاریخ را امام می‌دانند .
و دروغ زنانِ حیله پیشهٔ دیوث را ،

---

۱ - دیوث، قلتبان، واسطه و دلال عمل مافی عفت، جاکش و پاانداز، کَشخان .

در خیمه‌های حَریرین تبارم ،
به عیش نشانده‌اند .
واینجا !
در سرزمین من !
مُحققین خِرد ورز را ؛
درآستینِ پُرتعفنِ دیوثانِ همیشهٔ تاریخ –
خلق آویز کرده‌اند .
و کرامتِ انسان را ،
و فضیلت انسانی را ،
به سُخرهٔ فتوای مُخَنّثی قَوّاد ،
درسَکوی صَخرهٔ کَشخانان[۲] تاریخ،
سَربریده‌اند.

۵۸/۹/ ۲۰

۲ - دیوث: زن جنده، بی غیرت .

سرودهٔ ۱۰

گوش مسپارید به تَرَنّم هایِ جغدی شوم،
که کُنسرتِ فریبِ خویش را تمدیدکرده است .
تُهی یند اینان که در این پهنهٔ ریگها ،
به تَمنای شفاعتی شتاب می کنند.
بنگرید به حُلقوم خونین بَرّه گانِ معصومِ تاریخ ،
که درطَبَقِ ریاکاران ،
به میهمانی حشرات می‌روند.
چه تهی است لَبیکِ دروغینِ این زوّارانِ کذّاب ،
که درطوافی پُر تَنین ،
کتابِ قطورِ اخلاق را ،
به تلاوتی مزورانه نشخوارمی کنند .
اینان دیوثانِ خُصیه بازند ،
که دلالانِ مزدورخویش را ،
برای تصاحبِ حَصیلهٔ دوشیزگانِ به بند کشیده مشق می‌دهند.
به کجا خواهد انجامید ؟
کتابِ فریب این تاریخ سُرایانِ بی تاریخ ،
که احکامشان درگروِ تزویری ست ،
که قَرن هاست ،
در شریعتِ کپک بستهٔ تنا نشان ،
دفن گشته است .

بشنوید ،

خرناسهٔ کَرکَس پیر را درگورستان کهنهٔ شهر ،

که کتابِ تحریرالوسیله خویش را،

سرآمد همهٔ علوم،

جار می زند.

وچگونه ،

بسانِ قداره بندانِ سَلَف خویش ،

درسایه سارِ کتابی زهرآگین ،

حشراتِ موذی را ،

به تناولِ خردِ خرمندانِ سبز ،

تشویق می کند .

زمستان ۵۷

سرودهٔ ۱۱

تو بیشعور را !
چه فهمی است ؟
درجُمودِ سَردِ خَلقِ این اثر،
که برای حضورِ خویشتنت،
سکویی بتُنی را،
برای استحکامِ بقایِ جلادی،
صیقل می‌دهی.
که تختگاه هنرِ فریبنده‌ات،
قربانگاهی است،
که حقیقتِ تاریخم،
وخِردِ تبارم را،
به تباهی می‌کشد.
نفرین براوراق فریبِ اندیشه‌ات،
که بَر بومِ به زَهر نشسته‌ای،
خندهٔ پُر وقاحتِ فقیه‌هانِ آدم خوار را،
به تصویر کشیده‌ای،
تا مگر،
بودِ تُهی خویش را ،
در اُجرتی نا باورانه،
فریاد کنی .

که تو !
در تَشتِ پُرازخونِ مُغارت ،
خبیث ترین های خِلقت را ،
درتَعَفّنِ مزاجِ خویش ،
به تراش کشیده‌ای .

مرداد ۵۸

## سرودۀ ۱۲

......................

(همیشه در این اندیشه‌ام که چگونه می شود، قومی برمُتَعلّم و تعلیم دهندۀ خویش، سرودِ مرگ حواله کند، و فریاد زند، مرگ برشوروی. اما در قفا، چه صلح پایداری میان این دو ایدوئولوژی مخوف، نهان گشته. خدای من به داد این مردم درماندۀ جاهل برسد؛ که چه نکبت کبیری درانتظارشان نشسته است. بلایی و مصیبتی که شورویها برسراین مردم خواهند آورد، یک هِزارم آن را آمریکا برسر این مردم نیاورده است. چه فراموش کارند این مردم نادان، که قحطی بزرگ سرزمینشان راکه درتاریخ ۱۲۹۶ به توسط روسها و انگلیس ها تدارک دیده شده بود به باد فراموشی سپرده‌اند. قحطیی که بیش از ۹ میلیون انسان را در ایران به کام مرگ کشید. هولوکاستی حقیقی و عظیم،که به حقیقت نزدیک تراست )

وارثان استالین کثافت، همچون خروچوشف وبرژنف و گورباچوف،کاسۀ تعفن جهل را به همِت حزب توده در این مملکت تا توانسته‌اند لبریزتر کردند.

بیچاره ملت ایران.که این بار، با مشق و مشاطه‌گی ملایانِ تربیت شده در مکتب استالین، دودمانشان به باد خواهد رفت.  که بعد از قرارداد ننگین ترکمان چای وگلستان، به قرار داد بستان خز خواهد انجامید.

..............................

این  سرزمین، سرزمین  من است  ؟<br>
که  بیرقِ  خونینِ استالینِ آدم خوار،<br>
بردَشتِ پاکِ  غریبش به اهتزار رفت .<br>
بنگر که چگونه در میانِ سنگ وچوب وداغ ودرفش،<br>
در بقای سرزمینِ تبارم به رقصِ بیرقِ خونبارِ استالین خیره گشته‌اند .<br>
آری  این سرزمین سرزمین من است .<br>
که اندیشه را به دار می‌زنند و زبان را ،<br>
دراجاقِ  وقاحتِ  فقهی هندی تبار–<br>
کباب می کنند .

این سرزمین من است .
سرزمینِ باغِ چماق وداغ ودرفش و فَلک .
سرزمینِ سارقان ،
دزدانِ میترایِ مهرِ دینِ تبارم ،
مدرسینِ فقه ولُمعه و مکاسب ها .
آری این سرزمین من است .
سرزمینِ تباری به خون نشسته ازهجوم استالین،
سرزمین حریصانِ بی تبارِ انگل ها ،
سرزمینِ دُکّانِ دین و کُشندگانِ مهر .
آری این سرزمینِ من است.
جائی ست که نَقّالانِ جَهل فروشِ آن ،
در تیمجه های فریبِ خویش،
با سیخِ تُوبه و باطوم کَبودِ خود،
ما را برایِ خواب در بسترِ حُوران هرزه‌ای بَزَک می‌کنند .
**آری !**
**این سرزمین من است که درخاکِ سبزِآن ،**
**از خونِ سُرخِ کَسانم به قَهر،**
**باطوم های سیاه را سرخ می‌کنند .**

۶۵/۲/۱۵

## سرودهٔ ۱۳

درخاکدانِ تلخِ پُراز وهمِ این سرزمینِ سبز،
فهمی درخویشتنِ خویشم بی جواب ماند .
اینجا چرا همیشهٔ تاریخ سَر بریده‌اند؟
اینجا چرا همیشهٔ تاریخ جنازه می برند؟
اینجا چرا همیشهٔ تاریخ کفن دوز می پروند؟
واینجا چرا ،
کفنهای سَر به مُهر را شبانه در مُغاک می‌کنند ؟
واین جا !
توگوئی که خدایان نیز،
در زَهرِ بی مثالِ این دیارِ طاعونی ،
درحیرتی ،
درخَلقِ پُراَخلاطِ خِلقتشان مات گشته‌اند .

۵۷/۵/۲

## سرودهٔ ۱۴

این جا قَطیفه[۳]ها را ،
سجّاده‌ای کرده‌اند تاخدایان را،
درنمازهایِ دورغینِ خویش فریب دهند .
و دروغ را کتابی اهورائی،
تا حقیقتِ انسان را،
درحیلهٔ کَذّابان تاریخ تَبلیغ کنند.
<>
آخرِچگونه می‌توان ،
به اندیشه‌ای آغشته به تَعفّن ،
کتابِ خرِدَ را درجایگاهِ مزورانِ همیشهٔ تاریخ پاس داد .
وتراوشِ مظلومیتی که ازخِلالِ پیکره‌ای –
بهِ مهرابِ کهنسالِ تاریخم باز می‌چکد.
<>
آخرِچگونه می‌توان به اندیشه‌ای ،
که زبانِ راستینِ خویش را از یاد برده است ،
نویدِ فهم؛ تفهیم کرد .
<>
آخرِچگونه می‌توان درکجاوهٔ کتابیِ مفلوک ،

---

۳ - لُنگ، یا پارچه‌ای که در قدیم درحمام های عمومی، افراد به دورکمر خود می پیچیدند.وبا آن؛ وارد حَمّام می شدند تا عورت هاشان را بپوشانند.

به پاسداریِ سرزمینی رفت ،
که آبستنِ هیولائی ست –
دربطنِ باکرِه گانِ دست چین خویش .
<>
دیگرچگونه می‌توان حیاتِ به ننگ نشسته را،
دربسترِ الهه گانِ معبدِ سرزمینِ اهورامزدا تطهیرکرد ؟
وقتی :
شعور را به بهانه‌ای ،
و فهم را به فریبی ،
و خِرد را ،
در توبرهٔ نجاستی که از نجدی بَدَوی ،
سوغات کرده‌اند ،
قنداق می کنند.

تابستان ۵۸

سرودهٔ ۱۵

نگاهت به سردابه‌ای مُقدّس ماند ،

و تو !

حِلاوتِ بی کرانهٔ عشق را،

درسیاه چالِ زیبائیت به حبس کشیده‌ای .

برخیز !

تا من در این گنگیِ فهمِ خدایان ،

که دراسارتِ لبخندِ فریبنده ات ،

مَنگ گشته است ،

طومارِ دوست داشتنم را به سرزمینِ نجابت بازکِشم .

که تو !

در این دیارِ پُرازپلیدی ها،

قداستِ زنانگیت را،

در بسترِ اسکناس‌های تا نخورده‌ای به حَراج نهاده‌ای .

۵۹/۵/۹

سرودهٔ ۱۶

چه می شد اگر مَرغزار دشت تنت را ،
به جَنجَل[۴] مِهری خیش می زدم ؟
تا مگرتخم محبت را ،
در نَرمینه‌های سپید تنت ،
به باری بر نشانم .
بیا و مرا به جُرم عاشقانه‌هایم ،
به جام نوشی ز شوکرانِ نگاهت به کامِ مرگ فرو بر !
تا شاید :
سکونِ مُنجمد نامهربانان را،
به حیلهٔ نقره داغ کردنِ مَنش ،
دَرسِ دلباختگی مشق دهی .

۵۳/۲/۱۲

---

٤ - جنجل : خیش آهن، گاوآهن، وسیله‌ای که باآن مزرعه را خیش زنند. نوعی دیگر ازآن وجوددارد‌که خرمن رابا آن می‌کوبند. جَنجَر نیز گفته شده است .

سرودهٔ ۱۷

بنگر به آنانی که مرا و ترا ،
سَلاّخیِ تَفرّجِ خوانِ خویش کرده‌اند.
بنگر به خُرجین کپک بستهٔ فقیه هانِ آدم خوار دیارم،
که در اوراقِ مُتَعفّنِ کتاب هاشان،
خونِ تبارمان را تبخیر می کنند ،
بنگر به فتوا پیشه گانِ همیشهٔ تاریخ،
که چه وقیحانه نام خدای را،
برسَردَرِ کاخ های مسروقه‌ای خود حَکّاکی کرده‌اند !
و تلاوت های تقدس گرفته را،
وطیورانِ بریان شده را ،
در مجمَرهای طلائی تبارم ،
درخنده‌هایی وقیحانه‌تری نشخوارمی کنند.
و من چه غریبانه ومجروح ،
در بسترِ تلخِ تاریخ،
درتابوتِ تنهائیم ،
کتابِ اصالتم را در قنداقهٔ سبزآزادی ،
به خاک نشانده‌ام .

۶۵/ ۷/۳

سرودهٔ ۱۸

توآنقدر بی مَنی که درمیانِ توهیچ گشته‌ام .
ای همچون من ،
که تُخمِ فهم را در تیزآبِ جهلِ تنت به گندکشیده‌ای ،
بیا وحَرامیانِ جهل را درکرامتِ انسانی خویش مصلوب کن ،
تا نَفَس‌های فهم را برایِ تسلّیِ خِردی زخمی ،
برگردهٔ مجروحمان ،
تا به ابدیتِ حیات حمل کنیم .

آذر ۵۲

سرودهٔ ۱۹

من ،
باغچه‌ای دارم به  قدرِ کف دست ،
و شعوری؛
که درصلیبی کهنه مصلوب شده است .
و قلمی گُنگ و مَنگ ،
که سَلاّخی معانی را تماشا می کند .
که اینجا ،
کَرکَسی است  بس پلید،
که درتیزابِ گندِ شعورِش،
پَروازِ هیچ پرنّده‌ای را،
درآسمانِ آبی باغچه‌ام فهم نمی کند.

۶۹/۲/۵

سرودهٔ ۲۰

باکره راهبه‌ایی درپَستوی حُجره‌ای نَمور،
درکنیسه‌ای به دستهایی نحیف،
حُلقومِ تناسلِ خویش را مسدودکرده است،
به تاوانِ بلاهتی؛ که درعُنفوانِ جوانی فهم کرده بود .
و مصلوب کرده است شعور را،
درظُلماتِ بیقوارهٔ جهلِ خویش.
ومن ،
پدر بزرگی داشتم ،
در دُورهای دُورِتاریخ،
که روسپیانِ هَلاک ازهرزگی را،
درکجاوه‌ای انسانی خویش،
به فهمِ نجابتی زنانه مشق می‌داد.

بهار ۵۵

## سرودهٔ ۲۱

بانویی برصفّهٔ تختگاهی می گرید –
برای اثباتِ نجابتِ خویش .
و دخترکی شادمان درمقابل آئینه ،
به عُریانی تنِ طَمّاع خویشِ حَریصانه می‌نگرد .
و من مهاجری بودم ،
که به کُنجکای نگریستم به دخترك ،
که چگونه گل بوته‌های تپهٔ تنِ عریانِ خویش را نشخوار می کند .
و بانوهمچنان ،
برای اثباتِ نجابتِ خویش ،
در بسترِ تقوای باورهایش می گریست .
تا مگر ،
مدالِ نجابت را ،
درهویتِ مصلوبِ خویش پاسداری کند.

بهار ۵۴

## سرودهٔ ۲۲

درپیچ وتابِ تنگِ غروبی که آفتاب ،
تن را سپرده به مرگی دوباره درافق،
ما را و خلوتِ بغضی و یادِ مبهمی،
تصویرِ مبهمی ست دراین بُغضِ بی صدا ،
بُغضی ست که خاطره‌ها را ورق می زند،
بغضِ پدر بزرگ ،
دائی وفانوس وکُرسی و شب چَره ،
گردِ سیاهِ مَنقل و نورِ ضعیفِ گِرد سوز،
بنشسته درمِجمَری ،
و درهرزبانه به شعله‌های مهربانِ خود ،
سکوتِ سبزِ اتاق را به نوازش کشیده است .
و قامتِ به چادرکشیدهٔ مادر بزرگ پیر،
درسایه‌های خمیده درخمِ دیوارهای اتاق ،
چونان شبح ،
به سوزنی ،
به پاره پیرهن یِکّهٔ تنِ من کوک می زند .
اینان همه تصویر مبهمی است ،
پُر از اندوهِ بیصدا ،
اندوهِ درد و رنج ،
عذابِ پُراز داغِ کودکی ،

داغِ خیال ها وخاطره‌های کفن شده ،
و ناله‌ای ست  غریب درجانِ به ماتم نشسته ام،
که پُراز بویِ آشنائی هاست ،
گوئی ،
ازانتهای گمشدۀ جانِ خسته ام ،
فریاد می زنند که کودکیم را دروکنید.

مهر ۵۳

## سرودهٔ ۲۳

بگو !
چگونه باور نکنم ،
طراوتِ مرغزارِ به نرگس نشستهٔ تنت را ،
که درتلالوئی فریبنده نام عطرآگین ترا پاسداری می کند .
چگونه باور نکنم ؟
عصارهٔ نرگسِ پُر از عِطرِ کالبدی را ،
که به قدرِ ملاحتِ نامت ،
مشامِ مهرورزان را لبریز کرده است .
چگونه باور نکنم ؟
انوارِ کهکشانِ لایتناهیِ دیدگانِ اهورائیت را ،
که درآستانهٔ بهشتِ وجودت ،
همچون قدّیسه‌ای طاهره ،
ملول جانانِ درمانده را تعمید می‌دهد .
سوگند به قِداستِ تختگاهِ لبانِ به معراج نشسته‌ات ،
که هیچ قدیسه‌ای درکنیسهٔ بیکرانِ تمامِ خویش ،
به بلندایِ لطافتِ وجودِ فیاضِ تو ،
عُزلت نشسته‌گانِ بی تاب را آرام نتواندکند .
و سوگند به چَترِکبریائی ابروانِ کمان کشیدهٔ تیغ در نهان بستهٔ تو،
که قامتِ چونان سَروسایِ پرستید نی ات ،
ملاحتِ تمامیِ ترا ،

بایدکه از پیشگاهِ خدایانِ عاشق پیشه به وامی ابدی به امانت ستاده باشد ،
تا من این چنین،
در فهمِ سایه سارِکمالِ وجودِ فیّاضت ،
در حلاوتی تمام خود را ؛
به خدایانِ خلاّقِ تو حِباله کرده باشم .

۵۳/۵/۸

سرودهٔ ۲۴

به واپسینِ حیاتم می‌اندیشم .
به قلمِ مزدوری مُزوّر ،
که چگونه کتابِ َقطورِخِرد را ،
درفریبِ خویش بَلع می کند .
و با نیرنگی درکلام،
به شلیکیِ شعف آلود ،
هجومِ بَط هایِ برکه ای سبز را ،
درتوحشی دیگر به سُفرهٔ مرگ می‌خواند .
<>
به واپسینِ حیاتم می‌اندیشم ،
به زمانی که :
بَطی کوچک ،
درخاکی کُهن ،
بر صلیبِ تزویرِی ،
به جُرمِ فهمِ پرواز،
مصلوب می‌شود .
<>
به واپسینِ سرزمینم می‌اندیشم .
به کتابی ،
که هنوز ،
درزوایایِ حروفِ زَهرآگینش ،

قطره خونِ آخرین صیدِ سرزمینم را ،
به زبانی سرخ لیس می‌زند .

<>

به واپسین دمِ حیاتم می‌اندیشم ،
که چگونه ،
درسُفرهٔ نیرنگی در نقُوشِ تزویرها ،
مصلوب می کنند بَطی را ،
که هنوز پَرواز را تجربه نکرده است.

<>

و تو نیز بیا و برای لحظه‌ای ،
به واپسینِ تاریخت بنگر ،
که چگونه به فریبی دیگر،
ازکتابِ اهورامزدای دروغین،
شلاقی پرداخته اند،
چونان تازیانهٔ سرخ استالین،
و تو ،
بر گلوگاهِ خویش احساس خواهی کرد دستی را ،
که ترا نوید می‌دهد به سرزمینِ پوشالیِ بهشتی ،
که هیچ زمان فهم نخواهی کرد .
دریغ و درد !
که راویانِ این سرزمین یتیم را_
در مهبلِ فاحشه گانِ حرفه ای بخواب داده‌اند.
دریغ و دردا!

که کودکان معصوم این سرزمین را ،
در مهبل فاحشه گان  به بار نشانده اند.
چه موذیانه برآمدند به خانه ای ،
که من کلیدش را به آنان نسپرده بودم .
**و من بسیارکسان می شناسم !**
**که جهلِ متعالی را نشخوار می‌کنند -**
**تا مگر ،**
**فاحشه گانِ در سایه سار صنوبر نشسته را ،**
**به غلام باره گان صدر نشین تقدیم کنند.**

بهمن ۵۷

## سرودهٔ ۲۵

چرا کسی باورنمی‌کند ،
بن بستِ تهیِ کوچه‌های پُر مَزبلهٔ تاریخ را ؟
و نمی بینند !
که چگونه ،
در همیشهٔ تاریخ ،
چشم هایی از حَدَقه دَریده را ،
وسَرانِ زبان بریده را ،
در صدوقچه های شرعیت وطریقت ،
درکَرباس کهنه‌ای نخ نما ،
در پستویِ به تعُفّنِ نشستهٔ سرزمینم به خاک می دهند.
<>
و نگاه کن،
به حُجره های خِرد کُشان مُتَحَجّری ،
که چگونه ،
کتابِ سرخِ استالین را ،
به جبرِ طالعِ رمالّی مُزوِّر که حقیقتِ مرا نیز،
در آستینِ پوسیدهٔ خویش کفن پوش کرده است -
سلاخی می کنند.
<>
**چرا کسی فهم نمی‌کند ؟**
**که به زهرآونگِ پُر تنینِ هر مُکَبّری ،**

**قلم در کَفانِ خردمند را به تفتیش  نشانده اند .**

و فریاد  می زنند نامی را ،

که هیچ خِرَدی را هِجّیِ نمی کند .

و  شعورِ را ،

چه مظلومانه در حَصارهای گلینِ معابدِ مُزیّن  به اورادِ  فقیه هان ،

به حبس نشانده اند.

<>

**چرا کسی نمی بیند،**

**تابوتِ خِرد ورزان را ،**

**بر گردهٔ  تکیدهٔ خاکی که به نِسیان نشسته است .**

<>

چرا کسی باور نمی کند ؟

که دیگر،

امیدی نیست به  ظهورِ کتابی –

وتولدِ اندیشه‌ای از آستینِ  خاکی –

که پرواربندانِ شوکران فروش آن ،

دروازه‌های شهر را اشغال کرده اند .

<>

**چرا کسی  باورنمی کند ؟**

**که قلم های خِرد ورزان را ،**

**در سیاه چالِ شریعت پیشه گان شرور سَر بریده اند .**

<>

چرا کسی  باور نمی کند  !

که در دَخمه های به خون تپیدهٔ  مُقدّسانِ هرزه ،

شرافتِ آدمیان را در تیزی ساطورها تِرِید می‌کنند.
وکرامت انسانها را،
در تنورهای گُر گرفتهٔ فقیه هان بریانی کرده اند .
<>
چرا کسی باور نمی‌کند ؟
که اینجا !
در این خاک ،
خِرَد را،
و اندیشه را ،
وکتابِ قطورِ فَهم را ،
درکَفنهایِ از پیش تافته _
درگورهای شریعت و فقه دفن کرده اند .
و از خونِ آدمیان جوهری پرداخته اند ،
تا مگر،
تندیسِ دروغ ها را ،
بر دروازهٔ خدایان حَکّاکی کنند .

تابستان ۵۷

سرودهٔ ۲۶

در یوشی[۵] وقیحانهٔ ،
که اندوهِ چپاولِ سرزمینم در اوراقِ فریبِ آن نهان گشته است ،
و درشکافِ پینه های دستهایم که به شیونی نشسته است ،
می بینم هجوم دوبارهٔ تازیان را ،
و چهره های وقیحِ قاضیان را ،
که از قصرهای پُر قُوتشان ،
به دهانی مَملوّ از تزویر،
کتاب پُر از فریب را ،
دردورغی وقیحانه تر فریاد می‌زنند.
و مامِ وطن؛
چه مظلومانه ،
در نقوشِ این دروغ های تَبَرّک یافته ،
به باوری دوباره تَن می سپارد.

پائیز ۵۸

۵ـ یوش: تفحص،تجسس،تفتیش،جستجو

سروده ۲۷

چگونه فهم خواهی کرد،
هجرتِ قناریانِ خوش الحان را –
از فرسنگهایِ دُوری در خزان فُصول؟
وقتی نو باوه گان خِرد وَرزِ سرزمینم را ،
دستار بَر سَرانِ تحقیر شدهٔ تاریخ ،
در سردابه هایِ پُر از وَهم هاشان ،
به تیغ های بُرّان انسان زدائی ذِبح می‌کنند .
آری ؛
اینان هیچ بهاری را باور نمی‌کنند،
ورنگ سبز را در شاخه هائی سبز،
که اینان مُقلّدینِ خویش را ،
در کَفنی سُرخ،
دوست تردارند .

تهران ۵۹/۶/۲۴

سرودهٔ ۲۸

چه ذلیل ارّابه‌ای ست الله نام –
دراقیانوسِ بیکرانهٔ خلقت ،
که طراوتِ سبزه‌ها را آبیاری می کند .
و اعجازی که جوانیِ خاک را فریاد می زند .
و خِردی ست نهان –
در حَریرِ پُرشکوه شاخه های سبز ،
که رویِشِ ساقه ها را به فهم می کشد .
و اندیشه‌ای ،
که ازگلبرگِ ملیحِ غنچه ای آب می‌نوشد.
و نسیمی ؛
که شمایان را در طراوتِ سبزه زاری دیگر ،
سلامیِ دوباره می گوید .
**اما دریغ و درد؛**
**که در سرزمین من،**
**طومارِ جَهل ،**
**در کوچه کوچه های شهر ،**
**کتابِ خدعهٔ مذهب را،**
**پاسداری می کند .**

۵۸/۱۱/۲۵

## سرودهٔ ۲۹

چه تلخ و ناگوار است ،
که قناریانِ بال شکستهٔ سرزمینم ،
بر تک بیدِ خشکیده برکنارِ دیوارِحیاط،
که بیمارشاخه‌های رنگ پریدهٔ خویش را بی رَمق،
در خیالِ قطره آبی برکوچهٔ هرزه دَران تاریخ برآویخته اند -
به امدادِ نسلی فهیم دل سپرده‌اند.
<>
**اینجا !**
**سرزمینِ خود فروشانِ وقیح است .**
**سرزمینِ شیادانِ جهل فروش ،**
**که بنچاقِ وقاحتشان را ،**
**ازحُجره‌های مُزّین به مشق خدایان،**
**ابتیاع می‌کنند .**

خرداد ۵۹

سرودۀ ۳۰

بر سنگ فرشِ حیاطِ خانۀ ما ،

این نوشته ماند !

کاوخ که از جوانی من بوی زُهم می‌آید .

ودر قامتِ تنِ پیرِچنارِحیاط،

آن نقشِ بی قواره ز قلبی ،

لبخندِ سبز را ،

به خدنگیِ سرخ نشانه می زند .

<>

اینجا چرا ،

سپید مویِ پیران را سیاه می‌کنند .

و سیاه مویِ جوانان را ،

سپید پوش کرده‌اند.

وچرا ؟

تنوره‌های فهم را ،

درکفنِ پُر چِرکِ جنازه ها ،

به حبس کشیده اند .

**و چرا ؟**

**هیمه های کَلانِ این کوره های انسان سوز را ،**

**بر گُردۀ ارّابه های تقوا ،**

**حمل می‌کنند ؟**

<>

و اینک ،

بنگر که چگونه حشراتِ هرزه‌اش را ،

به دَریدنِ تابوتِ مُهر شده‌ای فرا خوانده است .

**و من !**

**هیچ فاحشه‌ای سراغ ندارم که تن فروشی را ،**

**جز به قاعدهٔ ریالی پاسخی به تمام نگوید .**

که سگانِ این فواحش نیز ،

به سِیرهٔ اربابانِ تَن فروش شان ،

خوراکِ مُقلّدانه را دوست تردارند.

اردیبهشت سال ۶۰

## سرودهٔ ۳۱

به پدربزرگم ، که روح اندیشیدن را در من دمید. وذهن وخِرد مرا، با چرایی‌هایی لبریز کرد تا نتوانم هیچ شنیده‌ای را بدون چرایی‌های آن باورکنم، وچرایی های ذهن مرا، آغشتهٔ خِردی کرد، تا شنیده هایم را، ودانسته هایم را، بدون تحلیل وفهم ، باور ننمایم .

................

آری ،

پدربزرگ می گفت :

که بِلشویکِ دینی شدن ،

بدون خنجرِخون آلودهٔ استالین معنائی نمی‌دهد فرزند .

و اینان جرثومهٔ تباهیندکه قدّاره‌هایِ خونینِ خویش را ،

درآستینِ کِذبِ مساواتشان نهان کرده‌اند .

و فریب می‌دهند عدالت را،

و منزلتِ آدمیان را ،

درمعانی کتابی‌که خدایان را در تحریرآن جار می زنند.

<>

**آری ،**

**پدربزرگ می‌گفت :**

**این تبهکارانِ تک کتابِ آدم خوار،**

**تبارِانسانی ما را به لحظه‌ای ،**

**به بهای خرناسهٔ شبانهٔ امامی قربانی می‌کنند.**

**و به مسلخ می‌کشند ما را ،**

**که مبادا عُلوفهٔ سبزِ خِرد را جَویده باشیم .**

<>

آری ،

پدربزرگ می گفت :

هیچ استخوانِ شکسته‌ای نخواهی یافت ،

که چماقِ این تک کتابانِ حرامی برآنها –

فرود نیامده باشد .

و هیچ سینهٔ دریده ای ،

و هیچ زبانِ بریده ای ،

و هیچ قلمِ شکسته ای ،

و هیچ انگشتانِ خُرد شده ای را نخواهید یافت،

که دستِ حاکمانِ تک کتابی ها برآن ها زخمی نیالوده باشد.

<>

پدر بزرگ می گفت :

من درحیرانی این معنا خواهم مُرد ،

و تو نیز در این باور خواهی ماند .

که اینان چگونه وچرا ؟

گهوارهٔ تمدنِ مرا دفن می کنند .

وتباه کرده اند حیات انسانیم را ،

و پدرانم را در طولِ تاریخ ،

در فریب بهشتی که هیچ زمان تحقق نخواهد یافت .

<>

آری ،

پدربزرگ می گفت :

حُکمی که تک کتابانِ دین مدار برگردهٔ انسانی ما هوارکرده اند ،

بوستانِ اندیشهٔ ما را،

و مَرغزارِ سبزِخِردمان را،

درجهنمِ جهلِ خویش ،

به غباری بی بهاء مُبدل خواهد کرد.

و تو فرزند، بدان !

و تو فرزند، آگاه باش که انسانی !

ترا فهمی ست بس کلان ،

که بازگشت تو ازآن نا ممکن است .

<>

آری ،

پدر بزرگ می‌گفت :

فرزندم !

تو وارثِ هیچ تک کتابی مباش ،

که حکم کشتارِآدمیان را -

به حیله هائی مزورانه ای در سطر سطر آن حک کرده اند .

**که درجان تو وَش عنصری ست ،**

**که برای ریختن هیچ خونی لول نمی زند.**

تو وارثِ هیچ نیستی جز خود .

که در پیله ای از خِرد - تنیده شده‌ای .

تو خود باش .

که حکمِ خِردمندیت ،

در لوحِ تعقلِ آفرینشت آرمیده است .

<>

**آری ،**
**پدر بزرگ می گفت :**
**و چقدر درست می گفت .**
**که عدالتِ اینان قاطری ست ،**
**که بشکه های حَجیم باروتِ را حمل می کند .**
**و مساواتشان،**
**خرجینی ست نخ نما و فرسوده ،**
**که شعارهایِ حَجیمِ بیشعورشان را نهان کرده است .**
و مرا ،
به تقوایِ تهیِ اینان نیازی نیست و ترا نیز باید که چنین .
که زخمِ نیشِ اینان عمری ست ،
تاریخِ هویت مرا در تشتی پُرازخون ،
آلوده کرده است .
و می‌دانم که چگونه درمذلّتی حقیرانه ،
تبارِ انسانیم را در قنداقِ شعارهای بیشعورِخویش ،
در فصل فصلِ تاریخ دفن می کنند .
<>
آری ،
پدربزرگ می گفت :
تنِ اینان طویله‌ای ست ،
که الههٔ پاکِ خرِد را ،
در یوغِ آخورهاشان حبس کرده است .
و می گفت این تبارِآدم خورِ تک کتاب ،
قرنهاست که خِرد آدمیان را ،

درحُجره‌های  متعفن خویش تفتیش می کنند-
در پسِ نامی تقدیس یافته ودر هراسی ،
که نویدآزادیِ کذبی درآن لمیده است .
و مفاهیم  بیهوده‌ای که در نشخوارآن جَهد می کنند .
**و می گفت ،**
**مرا با  خدای اینان کاری نیست که همچون  دلاّ له ای  قلم درکَف ،**
**در تیمچهٔ  پُر از متاعِ خویش به سُود و زیانی حکم می‌راند .**
<>
پدر بزرگ می گفت   :
به  فرمانِ رفیق  برادر امام پیشه وری ،
که همچون  اسفنجی وقیح ،
تعفنِ مراهمِ مَخرجِ رسول استالین را بَلع  می کرد ،
درساعتِ چهار بعد ازظهرمرا به جَلب اسفباری ،
قدّاره بندانِ  مَزدورِ بلشویک  مُتدیّنش ،
به ساختمانِ کهنهٔ  تفتیشِ شهرکشانیدند .
با دردی درپهلو و زخمی  عمیق برگونه ،
و انگشتی شکسته که همه نیز،
از عنایتِ قنداقِ  تفنگِ سَر پُر رسول استالین حاصل  شده بود .
با لگدهای انسان دوست شان ،
و مشت‌های انسان نوازشان،
و کشیده‌های  انسان پَرورشان،
و قدّاره‌های  سینه دَرانشان ،
تنها دندان عاریهٔ مرا ،

بر صفهٔ میزِ فرسودهٔ اتاقِ تفتیش شهر ،
با قلمدانی روسی خُرد کردند .
و مرا تحقیر کردند ،
تا به تک کتابِ آنان ایمان بیاورم .
مرا تحقیر کردند ،
تا حقارتِ خویش را سرپوش گذارند .
و مرا تحقیر کردند حَمّالانی که :
تا دیروز درخیابانهای سنگ فرش شهر،
به احترامِ نامم تعظیم می‌کردند.
و مرا تحقیر کردند ،
حَمّالانِ تفنگ بردوش کشیدهٔ امروز،
و پالانِ برگُرده گذارانِ دیروزی –
که هرظُهر؛ زمانی که من ،
عَزم خانه را داشتم در پیاده روهایِ خِشتیِ شهر ،
طَمَع به دَه شاهی اَنعامی از من چشم دوخته بودند .
آری فرزند ،
درگندآبِ اندیشه‌هاشان
هم اینان تحقیرم کردند .
که خود ،
تحقیر شدگانِ کُندهٔ همیشهٔ تاریخند .
آری فرزند،
انگشتانم را شکستند .

انگشتانی که هرظهر برکف آنان ،
اَنعامی به رسمِ قُوت ،
به این اِنعامان حواله می‌کرد.
<>
دریغا که پدر بزرگ مُرد .
و امروز !
نصایحِ رسول استالین را ،
وحیله های سرزمین ملکه پروران را ،
به امام پیشه وری زمان،
و مُقالّدانش تهنیت باید گفت .
که چگونه منزلت انسانیمان را از روزنۀ ماتحتِ خویش ،
به عبودیتی حیوانی فرا خوانده‌اند .
آری باید تهنیت گفت !
که چگونه به نوید بهشتِ مساواتشان ،
تودۀ آدمیانِ مظلومِ تاریخ را ،
فوج فوج روانۀ جهنم می‌کنند .
<>
آری تهنیت باید گفت ،
به رفیق برادر پیشه وری سرزمینم،
به رِدا درتنانِ کَفتار مرامی ،
که عاقبت درمرزهای سرزمین من ،
و برخاک من و ازگورستانی،
که پدربزرگم برآن آرمیده است ،

با چکمه های رسول استالینی دیگر،
اصالتِ سرزمینم را ،
واوراقِ کلانِ تاریخم را ،
در َولَعِی پیروزمندانه لگدکوب کردند .
<>
و پدر بزرگ مُرد .
و از رویتِ تولدِ عدالتی چنین مُتلوّن محروم شد .
<>
و امروزمن و نسل من ،
در بسترِعدالتی ایستاده‌ایم ،
چونان عدالت پر فریب استالین .
تا مگر،
تاریخِ پُراز رنجِ خویش را ،
به اندیشه‌ای نوتطهیر کنیم .
تا مگر،
چِرک آبهٔ نشسته برخاکِ سرزمینمان را ،
به غربالِ تنِ شلاق خورده یمان صاف گردانیم .
تا مگر لبخند نشسته بر لبانِ ملکه الیزابت ها را رسمیت دهیم.
<>
**پدر بزرگ می‌گفت :**
**هشدار فرزند! که فریب کارانِ تاریخ ،**
**جزدرلباسِ قدیسان قَد عَلَم نمی‌کنند .**
<>
این پیروانِ تبهکار،

اسفنجی هستند،
که آبِ مُتعفّنِ مَراهمِ مَخدومِ تکِ کتابانِ براریکه نشسته را ،
از فتوایِ مُخَنثَان حوزه‌ها ،
جذب می کنند .
**و تو نیز جاذب چنین تعفنی خواهی بود !**
**اگر،**
**به خِرد خویشتن ایمان نیاوری .**

زمستان ۶۶

(هر دَه شاهی معادل ۵۰ دیناربود. هریک ریال، معادل ۱۰۰ شاهی می شد. وهرقرآن معادل یک ریال است، وهرده قران، معادل یک تومان.که هنوزدر بازار کشور رایج است. یک تومان یعنی ۱۰ریال. معادل هزار شاهی .)

اِنعام : چهار پا و حیوان

اَنعام : پاداش و تشویقی و بخشش

## سرودهٔ ۳۲

**فرزند !**
**ترا به امّیدِ روزی که خواهندکُشت پروار می‌کنند .**
**به ناهنجارترین ساطورِ یک  سلاخ ،**
**که  تاریخ را نقاشی کرده است .**
<>
چگونه بگویمت که تو خویشتن را باور کنی .
که  من و تو،
قربانی این  سرزمینِ  ذبح‌گاهیم .
<>
**چگونه بگویمت که  تو پَروارِ  ذبحِ  یک خُرافه ای ،**
**درخاکی که اندیشه را تقسیط کرده اند،**
**و خدای  را ،**
**در صندوقچهٔ کپک  بستهٔ فقهی محبوس نموده اند.**
**و به طاعونِ شریعت و فقهی ،**
**فرشته گانِ  خاکِ  مرا گردن  می زنند.**

تیر ۶۰

## سرودهٔ ۳۳

**من قطرهٔ نشسته بر بالِ شبنم گرفتهٔ پروانه ام ،**
**که زلالیم را قرنها پیش،**
**درتوحُش تیغ هایِ نَفَس بُرِ تازیان ،**
**درتلاطمِ خنجرهای خونین قربانی کرده اند .**

<>

من،

آخرین قطره خونِ چَکیده برخنجرم ،

که روزی سربازی زخم خورده ،

در میدانِ قادسیه ،

درخویشتن نهان کرد بود.

و هم اوست که تبارِ من است .

و من !

پایانِ یک حقیقتِ درخویشتنم ،

به امید روزی که شاید،

به هجومی دوباره مفاخر به غارت کشیدهٔ آباء خویش را ،

به تدبیری نهفته درخِردی باز پس گیرم .

<>

**دریغاکه نمی‌دانی !**
**چگونه به فرمانِ خلیفه‌ای مُزدور،**
**تاریخِ تبارت را در بَزَکی مَسخ ،**
**که خدایانِ دروغ انداز نیز ،**
**در جنایتِ آن شریک بودند ،**
**قربانی کرده‌اند .**

و تو فهم کن !
که چرا ؟
پندارِ نیک را مصلوب،
و گفتار نیک را سیاه ،
و کردار نیک را به تباهی کشانده‌اند .

۶۹/۱۰/۲۱

سرودهٔ ۳۴

ای تقدس فروشان وقیح که درمسلخ هاتان ،
کتابِ راستینم را در وقاحتی ناتمام قربانی کرده ائید.
<>
به همراه کدامین تابوت ،
به کدام قبرستان راهییم می کنید؟
که گوربانانش دندانهایِ طَمّاع را،
بر تازه واردان خویش نمایش نداده‌اند ؟
<>
به کدامین گور فرود می‌آوریدم ،
که استخوانهای هیچ بی گناهی برقعرآن سرنگون نگشته است.
<>
به کدامین گور با کدامین کفن ؟
که نسّاجان هرزهٔ تان،
بر تنیده‌های سپیدش ،
چشمی پُرطمع نیازیده است ؟
<>
با کدامین کفن؟
به کدامین تابوت ،
باز خواهیدم نهاد،
تا ازگزند فریب‌های وقاحت گرفته‌یتان ،
خویش را به صلیبی دوباره باز نیابم .

<>

به کدامین تابوت ،

باز خواهیدم نهاد؟

که موریانه گانِ همیشهٔ خِرد خوارِتان ،

برایِ دریدنم به شتابی بی وقفه ،

هجوم نیاورند .

<>

به کدامین گور ؟

با کدامین کفن ؟

باکدامین تابوت ؟

که کفن دزدانِ دست پروردهٔ تان ،

در کمینِ سنگِ گوری به سرقتِ آخرینِ داشته‌ام ،

درکشیکی نیارمیده‌اند ؟

<>

به دستهایِ کدامین گورکن باز می سپاریدم ؟

که بَزَکهایِ دستا نشان آرامگه فضولاتی چرکین نیست .

<>

به کدامین گورکن ؟

که بیرحمانه براستخوانهایِ جمجمه‌ام ،

کلنگِ حقارت را ،

درقصاوتی پُرغیظ فرود نیاورد .

به کدامین گورکن؟

که به تنها دندانِ یادگارِ طلائیم ،

به چشم طمع بازننگرند ؟

<>

به کدامین گورکن می سپاریدم ؟

که باکره گانِ سرزمینم را ،

دردوزخِ نانجیبی خویش هلاک نکرده است ؟

<>

به کدامین خاک خواهیدم سپرد ؟

که گلوی پُر از التهابم را ،

به انگشتانیِ حقیرمسدود نگردانند .

اسفند ۵۸

سرودهٔ ۳۵

ای سرزمینِ خسته از تازیانم ،
در انتظارِ زمانِ موعودم ،
تا مگر کاروانِ خِرد را بدرقه کنم ،
برای ستادنِ کتابِ گرانِ سپاسِ خویش،
که بر صندوقهای بی قواره یشان نهان کرده‌اند .
کاروانی که آخرین فرزندِ نونهالم نیز در رکابِ آن خواهد رفت .
من در انتظارآن تلاطمم ،
که می‌دانم روزی بازخواهد گشت .
و من تمامی خویش را خواهم گذاشت ،
تا تو ریشه‌های قطورِ اصالتم را باورکنی.

آبان ۵۷

**سپاس، یک واژهٔ کهنِ ایرانی و باستانی است ؛ که به معنی نگهدار و پاسدار از سه اصل مهم در آئین زرتشت. این سه پاس شامل ، پندار ، گفتار ، و کردار نیک است . وقتی ما به کسی می گویم سپاس بر تو ، یعنی این که پندار و گفتار و کردار نیک بر تو باد .**

## سرودهٔ ۳۶

بشتابید !

که به حیلهٔ تحریرالوسیله ای ،

آخرین تاک بازمانده نیز،

در پایِ عَلَمِ کَفتاری هندی تباری هلاک شد .

و ناخوانده گورکنهایِ نوتیشه برکف ،

قَصبهٔ زنده گانِ خاکم را تسخیر کردند.

واین پدرخوانده‌گانِ تحمیلیِ تقوا فروش را ،

که قَصبه‌های خِردمداران را شمارش می‌کنند ،

وقوارهٔ سرزمینم را ،

و قامتِ تبارم را ،

به طنابی که عُمر بدانان حباله کرده است ،

به فرمانِ دوبارهٔ مُلاّیی گردن می‌زنند .

بشتابیدکه این طنابِ بی قواره را ،

اسرافیلی دیگر ،

ازگورِتاریخ به حیله ای دیگر،

برای قربانیِ من و تو،

حیات بخشیده است .

فروردین ۵۷

در تواریخ مکرراً آمده است زمان حملهٔ اعراب به ایران، عمر، خلیفهٔ دوم ، طنابی به سرداران خود داده بود که اندازهٔ آن به قدر یک ساعد و بازوی انسان بود، یعنی حدود ۳۵ تا ۴۰سانتی متر، و به سرداران و سربازان خودفرمان داده بود، هرمذکری را که در ایران یافتند که قد و اندازهٔ او از آن طناب بیشتر شد، گردن او را بزنند. به تاریخ طبری مراجعه شود. وجایی نیز گفته شده اندازهٔ این طناب ۷۰ سانتی متر بوده.

و اضافه شود که کتاب تحریر الوسیله را خمینی نوشته است که اجداش از هندیان سیک مذهب است

## سرودهٔ ۳۷

بشنو که ترا گویم –
ای شیادِ نهان در سجادهٔ تقوا !
نامت را بر دروازهٔ شهرِ زشتی ها ،
درهَیلَله هایی  پُراز نفرت ،
که اینک بر آن  فخر می‌فروشی ،
به  نحوستِ  نامِ اَهرمنی ذبح خواهند کرد .
که هنوز کسی ،
به فهمِ کتابِ تحریرالوسیلهٔ تو،
شعوری نیالوده است .

شهریور سال ۵۷

## سرودۀ ۳۸

می‌دانم ،
دستهایِ گره خورده درکتابِ ذبح ،
به خونِ آخرین بازماندۀ خاکم نیز ،
سیراب نخواهد شد.
و بیچاره همسری ،
که در بسترِتحقیرآمیزِ تنازعِ خویش،
فرزندِ دیگری را برای بقای صلیبی دیگر–
و طنابی دیگر–
در قربانگاهی برسکوئی –
دربطنِ خویش –
که برایِ مدید ایامی چند اجاره شده است–
تیمارخواهدکرد .
که اینجا هیچ کس ملخ نمی خورد.
و سوسمار و سگ را دباغی نمی‌کند .
و اینجا ؛
هیچ کس کلپاسه‌گان را بریانی نمی‌کند .
**اینجا ؛**
**بیگانه‌ای است تک کتاب ،**
**که ساطورِ خویش را ،**
**به سایشِ استخوانِ آدمیان تیز می‌کند .**
و گوش فرا دهید به تلاوت آیاتی !

ازفرازِ گُلدستهٔ  مَسجدی ،
که  نامِ صرافی زَنباره را ،
به درخشندگیِ سِکّه‌ای در دست  رباخواری  فریاد می زند ،
تا مگر،
جماعتی  یخ بسته را ،
بر سفره‌ایی ازحماقت نزول دهد  .
**و بشنوید ،**
**تنین ریا پیشه گانِ اَذان سُرا را -**
**ازگلدسته های مصادره ای شهر،**
**که نام او را ،**
**به اجرت سَرهای بی شماری که بریده است؛**
**ولّیِ الله  بر زمین می‌خواند .**

آبان ۵۷

سرودهٔ ۳۹

**بنگر !**
**که چگونه ترازوی ِ کلان ِ مُمیز را ،**
**خِرَدی ِ بالغ خُرد می کند .**
<>
بنگر!
که چگونه به ترازوی ِ حقیر ِخویش ،
نَفَس ِ پُرازتعفن ِ خود را ،
که با وظیفه‌ای به تکلیف نشسته مزین شده است ،
به وجدانی آسوده ،
و به آرامش ِ یک فراموشی ،
رام می کند .
<>
ببین چگونه ،
زایش ِ ظهور ِتاریخی را ،
درعفونت ِ قلمی سرخ ،
که ازشعور ِ استالین به ارث برده است مخدوش می کند .
<>
کیست که نداند ؟
که تن فروشان دلاّله ،
عورت‌های وقیح ِ خویش را ،
جز به اوراق اسکناس‌های تا نخورده ،
تن پوش نمی کنند .

<>

**کیست که نداند حریصانِ هرزهٔ تاریخ را ،**
**جز بستری ز شهوت و اسکناس رام نمی کند.**
**وبالشتک هایِ بسترانشان را ،**
**تناسلِ باکره گا نی مزین کرده است ،**
**که به حیله های مذهبی دوام گرفته اند .**

۷۴/۱/۱۵

## سرودهٔ ۴۰

برگُلوگاهِ نجیبِ دخترکانِ سرزمینم ،
فرودِ لب هایِ هرزهٔ قداست خورده‌گان را نگاه کن .
و نگاه کن ،
به ریا پیشه‌گان این دیار،
که چگونه پَروار گشته‌اند .
**و نگاه کن ،**
**برگلوگاهِ دخترکانِ باکرهٔ خاکم ،**
**که روزگاری خیال انگیزترین نوشت افزارِ شاعرانه را -**
**درکنیسهٔ آغوششان رام می‌کردند .**
و نگاه کن به ریال دزدان خاکم ،
که چگونه در تَشهُدِ تزویرهای همیشگی خویش ،
تنِ دوشیزه‌گانِ سرزمینم را ،
درحریمِ خلوتِ شریعتشان ،
در بسترِحریصِ طریقت و فقه شان ،
در لذتی ،
که حقیقتِ امیالشان را نهان کرده است ،
دفن می‌کنند .

خرداد ۶۷

سرودۀ ۴۱

**سخت دلتنگم !.**
**و هراسان !**
**چونان پرنده ای ز بال فتاده در معبری.**
**دریغ که دلم را قلمی نیست ،**
**تا در مشقی سرشار از بغض،**
**فاصله ها را ،**
**در پردۀ شیونی نقاشی کنم .**
**چه غریبانه نفس می‌کشم  فرزند !**
**با ریه های عاریه ای ،**
**درخاکی که همه ا م را ،**
**درصلیبِ ستُرک مذهبی ،**
**مصلوب کرده اند .**

۶۷ /۲/۱۲

سرودهٔ ۴۲

آهای دختر !
چگونه توانی،
حماقتِ متعفنت را در پردهٔ بَزَکی دروغین عرضه کنی ،
آیا از این تعفنِ مخلوقی که درخود نشانده‌ای ،
کدامین عضوِ انسانی تو سود می‌برد ؟
حیف تو نیست که خود را حیف کرده‌ای .
**بنگر !**
**که چگونه موش های مُزوّر درونت ،**
**درسفرهٔ بهاریِ تنت ،**
**مائدهٔ انسانیِ ترا لیس می زنند .**
توچیستی که خود نمی دانی .
تو کیستی که خود نمی فهمی .
بدان که قفسِ اندیشه ات ،
مأوایِ کرکسانِ زشت رو نیست ،
وحصارِ تنت ،
که بوستانِ دل است ،
لایقِ قناریانِ خوش پَری است ،
که با ترّنمی مخملی ،
باغِ درونت راگلباران می کنند .
حیف تو نیست که فهم را فهم نمی کنی ؟
حیف تو نیست که نمی‌دانی ؟

که  تو با  جَهلِ خویش ،
عنقریب،
نجابتِ سرزمینم  را ،
به تعفنی خواهی کشید که  اوراقِ جاودانهٔ  پُراز افتخارش ،
با طومارِ روسپیانِ  همیشهٔ تاریخ ،
پیوند خواهد خورد .
برخیز !
تا من بهشتِ تبارم را ،
و نجابتِ جدّه گانم را ،
از زیر گامهای روسپیِ تنت ،
که برآنها به  وقاحتی تمام لمیده‌ای ،
تَرخیص کنم  .

تابستان ۷۲

سرودهٔ ۴۳

سالها ست ،
که دستهای هیچ دوشیزه ای ،
در برکهٔ بِکرِ کنارِ خانه یمان ،
تعمید ندیده است .

<>

سالهاست درشکافِ دیوارهایِ باغِ تنهائیم ،
تخم های سربستهٔ مِهر باز نگشته است .

<>

**و بِدینسان چگونه می‌توان ،**
**خورشید را به میهمانیِ باغی کشید ،**
**که باغبانِ قَدّاره کشش ،**
**چتری از کَرباسِ سیاه را ،**
**بَرآسمانِ دل انگیز باغ پهن کرده است .**

تابستان ۶۵

## سرودهٔ ۴۴

بنگر که چگونه !
موریانه گانِ حریصِ هرزهٔ تاریخ،
درترازویِ حماقتِ باورها ،
هِرم دین ستیزِ خِردم را تکّه تکّه می کنند .
<>
بنگر !
به این موریانه گانِ خورندهٔ خِرد ،
که چگونه عشق را به قدرِ فهمِ خویش ،
درکفّه های خود ساخته وزن می کنند .
و ازجانِ داشته ام نردبانی کرده اند ،
تا خِردِ مجروحم را ،
از منتهی علیهِ بامِ شعور ،
بر سفرهٔ جهل خویش،
سقوط دهند .
<>
**دریغا !**
**به تلاشِ بی وقفهٔ آنان ،**
**گروهی که در نشئه بهشت ،**
**وجمعی که به شوقِ جهنم درجدالند .**
<>
**ای بریده گان ازخویشتن ،**
**بشتا بید !**

**تا در این عُکاظِ ریا فروشی ،**
**به اشراری که شمایان را ،**
**درمعنایِ هستِ خویش به فهم کشیده اند هوشیارشوید .**
**که بویِ زُهم آلودِ نفس هایتان ،**
**رِدایانِ کَف کردهٔ فقیه هان را مَست تَرکرده است .**

بهمن ۶۷

## سرودهٔ ۴۵

گفتنم شبی در رویایی !
که درآن دورهایِ دورِ افق ،
نی لبکی ست در نغماتِ عاشقانه نشسته ،
که لب های هیچ نی نوازنی ،
برحُلوقمِ باکرهاش به ترنمی بر نخاسته است .
برخواستم زخواب ،
چونان دیوانهای به لولیدن .
<>
آیا این سرنوشت تو بود یا روزگارمن ؟
که این چنین مرا ،
در ارابهٔ عاشقانههای خدایان،
درجسدی که درآن محبوسم ،
به سدره المنتهیِ بهشتی کشانید –
که تو وارث همیشهٔ آن نام گرفتهای .

آری !
این روزگار من بود ،
که از نهادِ پُرحلاوت تو،
جانِ خاکیم به تولدی دیگر فریاد کشید .
و مرا ،

به ناکجا آبادی هدایت کرد ،
که وجود پُر ازتوام را ،
بر دروازۀ ابدیتش حک کرده اند .
<>
آری !
این روزگارِ من بود که مرا به تنی حقیر ،
که جَسد ذلیلِ مرا حمل می کرد ،
حضورِ یگانه ای چون تو ،
تمامیم را ،
در سفرۀ محبت خویش به بَند کشید .
و چَتر ملیحِ نگاهِ بیکرانه ات ،
سایه بانی شد ،
تا مرا ،
به ابدیتی پیوند دهد –
که وارثانِ راستینِ سرزمینِ عشق ،
به میمنتِ شَرفِ محبتِ تو در من ،
به رِشکی بی برگشت مبتلا شوند .
<>
بگو،
ای یگانۀ همیشه من !
توچگونه توانستی به شکنجِ موّاجِ گیسوانت ،
وجودِ زمینیم را در صلیبی مصلوب کنی ؟
ومرا ،

در دوباره زایشی که درآنم ،
در جانِ لایتناهیِ کبریائیت حُلول دهی .
<>
آیا این روزگار تو بود یا سرنوشت من ؟
که دایه گیِ جانِ خاکیم راکه درآن پیر می شوم –
محتاجِ معبدِ سینه هایی کرده اند –
که بر تختگاه آن–
خدایان را در بُهتی هولناک –
به شیون نشانده اند .

۵۱/۱۱/۲۵

سرودهٔ ۴۶

در میانِ خیزشِ تمساحی وقیح ،
دیدم گندابِ برکه ای را ،
که چگونه آخرین بَلمِ هویتِ خویش را به شتاب می بلعید .
ودیدم ،
که ماهیانِ همیشه کوچکِ این برکه ،
چگونه تنِ بی رَمَقم را ،
قطعه قطعه،
به ساحلی گمنام هدایت کردند .

پائیز۵۷

## سرودهٔ ۴۷

می‌دانم ،
که قداستِ لبانِ به تب نشسته ات ،
همچون طهارتِ نامت پرستیدنی ست.
وتنم، میهمانِ غنچه‌ای ست نهان ازتو ،
که تشّرُفِ زیارتش را دیری ست که تجربه کرده ام .
وشکوفهٔ خنده‌ات ،
در بوستانِ سرخِ لبانت ،
به زائری ماند که در طوافِ کعبهٔ تنت مسخ گشته است .
وعِطرآغوشت ،
که عصاره ای ست از تراوش سبویِ لبت ،
زائرانِ خسته از طوافت را مَست می‌کند .

۶۵/۱۱/۴

## سرودهٔ ۴۸

روزی برای دستهای تو،
و برای قلمی که ازآن زاده شده ای تندیسی از نور و بلور ،
که نامِ یکّه تازِ ترا حمل می‌کند حک خواهدکرد.
نوری ازسرزمینِ الهه گان ،
نوری که خدایان معابد را ،
درحسادتی غریب خواهد سوخت .
اما چه سودکه دیگر مرا مجالی نیست ،
تا عظمتِ بی کرانهٔ این بلورِ بی همتا را لمس کنم .
مرا خواهید یافت در چهارطاقِ گوری،
که انگلانی کُودن ،
خورندگان راستینِ آنند .
و خواهید دید مراکه چگونه موران،
اوراقِ اندیشه ام را درجمجمه ای که مرا حمل می‌کرد ،
به شاخکهای مرطوبِ خویش ،
به دیوارهای چهارطاق گوری خواهند مالید .
آنروز،
آن بلور را حباله کنید به گندابِ حیاتی که هیچ زمان ،
تن به بردگیش نمی دادم .

بهمن ۶۶

سرودهٔ ۴۹

**و عفونتی ست بس غریب در بالهایِ زخمیِ تاریخم ،**
**در سرزمینی که به نِسیان تپیده است .**
**و ارابه‌ای گندآب کَش ،**
**که تمدنِ به حبس کشیده ام را ،**
**برای دفن درگورهایِ گمنامی حمل می‌کند.**
**که اینجا ،**
**عروسانِ درقنداقِ فقرپیچیده را ،**
**در خوابگاهِ فقیه هانِ مَست باردار می‌کنند .**
**وآنگاه به بَعدِ بار وری ،**
**دفع شدگانِ نو باوه را،**
**درطویله های شریعت و فقه ،**
**به تعلیمِ قداره کشی تشویق می‌کنند .**
**تا مگر،**
**جگرهای سوخته ازعشق را ،**
**و قلب های شکافته ازشعور را ،**
**و سَران بریده از تَن را ،**
**در سفرهٔ ولایتی وقیح،**
**به تماشا کشند.**

۶۷/۱/ ۴

سرودهٔ ۵۰

ای قدیسهٔ مِهرخدایان !

که گه گاه به شَربتِ شَهدِ تَنت ،

که به لیس آن خوگرفته ام سئوال به رنج هایم بسی کنی ؟

مرا چه دردی ست تا زآنم با تو بگویمش .

<>

مرا گفته اند وآموخته اند !

زخمی که دهان باز می کند ،

هیچ زمان به عفونتی مبتلا نخواهد شد .

اما دریغ از این زخم‌ها که درمَنَش دهان گشوده اند .

نه اش مداوایی ست ،

و نه اش درمانی .

<>

کُهن دیه ای بود بس مَخروبه در شرقِ سرزمینم ،

که درخاکِ آلودهٔ آن زاده شده ام .

دیه ای که گویی اندوه تمامی تاریخ را ؛

بر گُردهٔ زخمی خویش حَمل می کند .

اما شهری که درآن زیسته ام ،

دشت دیگری ست در نیم کویری به جان نشسته .

<>

چه تیره روزم من ،

که چونان موریانه ای حقیر ،

در میانِ سیل آبی خروشان ،
همۀ همه ام را نادیده انگاشتند .
نه زآن شهرِ کُهنم خبری مانده مرا ،
و نه زین دیارِحیله های  به دین نشسته اثری !
**که اینجا ،**
**در نَعرهای مَدّاحانِ حیله گر شهر ،**
**می شنوم که چگونه در کجاوه های پرهیاهوی تزویر،**
**حقایق به زَجّه نشسته را ،**
**در ژَرفای اَبدی مرگ ،**
**به بُهت نشانده اند.**
**وآنجا ،**
**درآن دیار کُهن ،**
**گویی که درسیاهیِ فرهنگِ فقری به گَرد نشسته ،**
**تابوتِ زمان را متوقف کرده اند .**
دردا به دیاری!
که دروغ را ،
ریا را ،
حیله های حرامی را ،
به ترسِ از مهندسیِ شمشیرِ اجانب ،
مشق می بیند .
پدرم ،
و پدرِ پدرم ،
و پدرِ پدرش ،
و مادرانم ،

بدین سان تا سیزده پشت من ،
آموختند تا بردگی شان را –
که درکشتارِهولناکی رقم خورده بود !
با اَدای شهادتینی ازخِفّتِ زنجیرها برهانند .
تا کسب کنند فراراز خفت بردگی را .
اما دریغ !
که هیولای ترس،
چنانشان پرورید،
که خود نیزآموختند !
که چگونه دیگران را ،
در فهمِ شهادتین دیگری ،
به خِفّت بنشانند .
و این پایانِ همهٔ فرهنگ من بود .
<>
آیاکسی می داند ؟
که سُوتِ روسپیانِ به اندوه نشسته درخیابانهایِ شلوغِ شهر ،
چگونه مرا ،
به سکوتِ بستر هاشان فریاد می زنند
<>
**ای خوش آن ژنده‌ای که در دَخمهٔ نَموری ،**
**در بلندای کوهِ صفهٔ شهر،**
**به خواب رفته گانِ زندهٔ شهررا ،**
**چشم دوخته است .**

و چه خوشبخت اند آن مُردگانی !

که در پَستوی زندانی به خواب رفته اند ،

که هیچ زمان کوه صُفه را ،

در طلوعِ دیگری فهم نخواهند کرد .

صفه ای !

که هیچ زمان نتوانست ،

اَجساد تَبارمان را ،

در مَرۀ خونین خویش ،

در حافظۀ یَخ بسته اش شمارش کند .

<>

و اما :

آیا هیچ زمان ،

اشک های پُراندوهِ خود را ،

در رودِ روانِ زنده رود شسته ای ؟

اشک های تنهائی را ،

که درسوزِ دردی نهان ،

از فِراق عشقی فنا شده ،

که آزار می دهد ترا ؟

آیا هیچ زمان سَرگردان و ویلان و بی هویت ،

درکناره های مادی های شهر ،

که ریاکارانِ لایه لایه را،

در شاخ کشانِ تنانشان به شانه هایت دیده ای؟

که چه بی شرمانه ترا به هیچ می انگارند.
وآیا هیچ زمان ،
برگردهٔ درختی کُهن !
که به نشئهٔ اَرّه ای ،
جُز کُنده ای از او هیچ نمانده است نشسته ای ؟
آیا نشسته ای ؟
و دست هایت را بر سِندانِ کَنده کَندهٔ جمجمه ات فرو نشانه ای ؟
واز خویش پرسیده ای ،
که کیستی وحقیقتِ نامت چیست ؟
و چیستِ تو ! کیست ؟
و حقیقتِ تو ،
در کجای این هستی تلخ نهان شده است .
**ای خوش آن ژنده ای که در دَخمهٔ نموری در بلندای صُفّه کوهِ شهر!**
**به هیچ سقوطی نمی اندیشد.**

۵۳/۷/۱۲

مَرّه : دامنهٔ کوه . شیب کوه .

صفه: کوهی ست درجنوب شهراصفهان، امروزه در دامنهٔ آن، با ایجاد پارک؛ محل تفریح ساکنین اصفهان شده است. بیشترمردم اصفهان تاریخ آنرا نمی داند وقلعه‌ای قدیمی برقلهٔ آن به نام شاه دژ، که درنوع خود بی نظیربوده وجود داشته و دارد که به دستور ملک شاه سلجوقی ترمیم و باز سازی شده‌است وبه دست هلاکو خان مغول نیز برای همیشه تخریب

شد. جماعت اسماعیله نیزدر دوران سلجوقیان دوازده سال در این قلعه براصفهان حاکمیت داشتند.

ساختار اساسی این قلعه با توجه به نوع معماری آن یقینا به دوران ساسانیان باز می‌گردد. این قلعه را دردوران ساسان‌ها برای نگهداری ثروت شاهان بنا نموده بودندکه با حملهٔ اعراب به اصفهان ویران شد و برای مدت پنج قرن ویران ماند بود تا این‌که به دستور ملکشاه سلجوقی برای ذخایر گنجینه‌های شاهی مجددا بازسازی گردید. ولی بعدها به دست پیروان اسماعیله شیعه مذهب افتاد. درحال حاضر، چند سالی ست که سران سپاه وایادی سرسپرده به سپاه پاسداران جمهوری اسلامی به بهانهٔ بازسازی قلعه شاه دژ، این قلعه را مورد کاوشهای دقیق قراردادند وبه بهانهٔ احداث وساختن تله کابین، یافته‌های تاریخی خود را ازاین قلعه از انظار عموم پنهان کرده و اشیاء یافته شده را دربازار اروپا وآمریکا واسرائیل بصورت قاچاق بفروش می رسانند. دقیقا کاری که با یافته چهار تنی غارکلمان کره کُرستان و تپهٔ اشرف اصفهان در جوار پل شهرستان اصفهان و دیگر اماکن ایران کردند وکنند. قانون اکشتافان باستان شناسی درسطح کشور به انحصار در اختیار وزارت اطلاعات و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران است. برای همین نیز عده‌ای که تعدادشان از سه هزار نفردرسطح کشورتجاوز می‌کند به تخریب اماکن تاریخی کشورمشغول هستند. ویافته های خود را به توسط واسته ها و دلالان به دست سران سپاه پاسداران می سپارند. شخصی با نام مستعاربه نام آقا بزرگ که یکی ازبزرگ ترین صاحب این اشیاع درسطح کشوراست، وی مجتبی، فرزند خامنه ای است که خود ازعوامل اصلی قاچاق اشیاق عتیقه درایران است و تعدادی از سران با نفوذ سپاه پاسداران و چندی نیزازفرمانده هان عالی رتبهٔ و بازنشستهٔ سپاه پاسداران است .

این نوشته را به پدر درمانده‌ام می‌نویسم.که هیچ زمان آنرا نخواهدخواند. و بسیارتنها بود. وهمهٔ تهاجم ها وناکامی‌هایش‌را، باکتک زدن من و فرندانش، تسلی می بخشید. واصلا نمی دانست که چگونه باید بیندیشد. اوهیچ زمان نفهمیدکه فرزندانش را چگونه باید دوست داشته باشد. اصلا دوست داشتن واقعی را تجربه نکرده بود. مهربانِ در حقارت نشسته ایست ، که با نفسی مجروح، حقیقت زخم خوردهٔ خود را تیمار می کند .

ماه هاست که برای جنگ به یمن درظُفاراعزام شده، (۱۳۵۳) تا با کفتارهای پرورش یافتهٔ استالین، منافع عموسام گاو چران را، به دستورخداوندگاراعلاحضرت شاهنشاه آریامهر محمدرضا شاه پهلوی، بزرگ ارتشتاران، درمنطقه، حفظ کند. شاهی درمانده ای که با همهٔ شعورِ به روز خود، ناخواسته و ندانسته، با قفل کردنِ شعورِ تحقیقی نخبگان اموراجتمایی و تاریخی کشور، برای انتقال مفاهیم کلیدی دردانشگاه ها و مراکزعلمی، ملت ومملکت را به چنگ گندِ دینمداران هدایت کرده . و با خوراندن جیره ها به ملایان، ایران را به تباهی کشید.خدا لعنت مادرانی را که شعور فرزندانشان را به سَمّ دین آلوده می کنند.

پنج ماه است که ازاو بی خبریم. و محمدرضا هنوز، درکاخهای خود، با هم پالگان سیاسی خود مشغول معامله با عموسام است ، تا رفیق خرشچوف را به زانو درآورند. و این نادران ندانست، که به زانو در آمدن شوروی، یعنی در اندک زمان، شکستن کمر ایران است.

مگرخدایم به داد این ملت درماندهٔ خود شیفته ودین و مذهب زده برسد،که نمی دانم چه زمان این جماعت توده‌ای های وابسته به اتحاد جماهیرشوری که پستهای کلیدی کشورم را نیزاشغال کرده اند، چه بلای خانمان سوزی برسراین مردم وکشورخواهند آورد،که حتی عموسام نیزاورا ازخود طردخواهدکرد. حیله‌ای که خرسهای دست آموز استالین برای محمد رضا شاه، در آستین دارند، به مراتب، ازگند پادشاه انگلستان و عموسام فراتر است .

سرودهٔ ۵۱

اینک،
برای چه می‌جنگید ای گلوله های داغ ؟
اینک،
بر فرق که می‌بارید،
اینک برای چه می‌جنگید ؟
ای سربازان تفنگهایتان را،
برشاخه هایِ عریان بیاویزید تا گنجشککان بی خانمان ،
دراین زمستانِ سرد درلوله های گرم فصلی را سپری کنند.
<>
بیاویزید ! ..
بیاویزید تفنگهایتان را ،
بر شاخه های عریانِ درختان .
که من مدالهای فاخر را در اوّلین روزِ نبرد ،
برتارکِ سُرخِ استالین تبارانِ تاریخم دیده ام.
<>
اینک برای چه می‌جنگید؟
برای چه؟
برای که؟
که من باز می‌خواهم گلوله های گرم را ،
برای مطبخ خانه های حقیری،
تا مائدهٔ گندِ طفلانِ گرسنه را ،

دراجاقهای بی هیمه ،
شعله ای برافروزم .
و اینجا ،
اعلاحضرتی ست  خداوندگارنام ،
که آریا مهر را یدک می کشد .
که به فرمانِ خدایگانیش ،
طیورهای سرزمینم را برای ذبح ،
درسفرۀ قدّاره بندانِ تاریخ مباح کرده است.
و  اعلاحضرتی ست اینجا که درظفار،
خرس‌های قطبی را ،
برای عموسام شکارمی کند ،
و دیگر بار ،
روباهان دست آموز روسی  را ،
که به مُهر توده ای مزین شده اند،
درخیابانهای شهر،
برایِ فریبِ گرسنگان بَزَک می کند.
<>
بیاویزید تفنگهایتان را برشاخه‌های عریانِ شهر،
تا شایدگنجشککانِ بی خانمان در این فصلِ سرد ،
فهمِ آشیانه‌ای  نو را تجربه کنند .
<>
که کرملین نشینان قدّاره کِشِ تاریخ ،
در بَزَک های پُرتَعفّن  مساواتشان ،

که به قنداقی ازفریب تیمار می‌شود،
خِرد آدمیان را در بیرقِ خونینشان حلق آویز کرده اند .
<>
**و بیچاره پدر ،**
**در این کشاکشِ خون بارِ نادا نی‌ها ،**
**پِلّه کانی ست ،**
**که سفرهٔ رنگینِ سیاست پیشه گانِ تاریخ  را ،**
**بَزک می کند .**
**تامگر،**
**خُرده نان های کَپَک بستهٔ خوانِ حضرتی را ،**
**به کام بی رَمقِ فرزندانش فرود بیاورد .**

پائیز سال ۵۳

جالب تراینکه، در حال حاضر، درنظام جمهوری اسلامی چند سالی ست که بطورپنهانی، به وسیلهٔ سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران ، با زیرکی تمام، همان ظفاری‌های و یمنی های شیعه مذهب را، برعلیه منافع عموسام تحریک می کنند. عنقریب واقعهٔ خون باری در ناحیهٔ‌یمن و آن نواحی به وقوع خواهد پیوست.

سرودهٔ ۵۲

دیری ست که من !
فَضله هایِ پیریابویِ خویش را ،
برآستانهٔ اولین دروازهٔ آزادی بازریخته ام.
وفضولات فرزندانم را،
درخیابانهای متروک استقلال ،
برای جمهوریتی ،
که هیچ زمان تحقق نخواهد یافت .
درشهری ،
و سرزمینی ،
که آدمهایش ،
خِرد ورزانِ بیچاره را نقره داغ می کنند !
و من ،
در این سکوتِ پُر وحشت وگُنگ ،
جز عفونتی در زخمهای وجودم ،
تعمید نخواهم داد ،
برای سرزمینی که خفاشانِی پیر،
شبانگاهان برپلکهای خفته گان سوار می شوند ،
تا به بلاهت پیشه گان مُقَلّدشان ،
تناولِ خونِ فرهیختگان را مشق دهند .
<>

و شمایان شاید که به گاهی دیر بازگردید،
به انوار خِردی ،
تاچشمانِ این  شب کورِگانِ نورگُم کرده را ،
به روشنائی فهمی زُلال گردانید .

۵۹/۶/۱۲

سرودۀ ۵۳

چرا شیون نکند ؟
سرزمینِ سر برآسمان دادۀ کوهسارانم ؟
چرا شیون نکند ،
به خون نشسته دشتهایِ به ذلت کشیده ام؟
وچرا شیون نکند ،
شاخه سارانِ رونق ندیدۀ تشنه درخاکم ؟
وقتی می بینم ،
که چگونه فاضلانِ خِرَد وَرزِ همیشۀ تاریخم را ،
در خیمه‌هایِ زُهم آلودۀ فواحش دین ،
مُثله می کنند .
و سیاه پوشانی ست در این سرزمین ،
که باکجاوه هایِ سرخِ پُر از باروت هاشان ،
به قدّارهائی خونین ،
خونِ بِکارتِ باکره گا نِ خاکم را ،
بر ساقه هایِ خموشِ شقایق ها ،
فروچکانده اند .
آری ،
چگونه شیون نکند ،
چشمه سارانِ رَمق بریدۀ خاکم،
وقتی دیده اند چشمانِ پُرازخونِ مادران را ،

درکاسه‌هایِ ماسیدهٔ پلک ،
که بی هیچ نشانی منگ و گیج ،
درجُستارِ کودکانِ مصلوب شده یشان ،
به خاکِ درخون تپیده ام التماس می‌کنند .

بهار سال ۶۷

سرودۀ ۵۴

چگونه باوَرت نتوانم کنم که در جانِ پُرازتوام ،
طراوتِ چَمن زارِ به شقایق نشسته ات را –
در بند بندِ تنم حکٔ کرده اند ،
و نام نافه آگینت ،
خزان خِردم را گل باران کرده است .
چگونه باورت نکنم ؟
ای یگانۀ بی همتا ،
که جانِ بی توانم درهرحصارِ مِهر تو،
به انواری خداگونه تیمار می‌شود .
که من جز به وعدۀ آغوش تو ،
هیچ دروازۀ بهشتی را ،
در کلامِ خدایان فهم نخواهم کرد .
و این توئی که همچون قدیسه ای طاهره ،
درآستانۀ حلاوت ها ،
جانِ ملولِ مرا به تعمیدی دوباره باز می خوانی ،
و عاشقانه های بی پایانِ خویش را ،
در بند بندِ تنم به فهم نشانده ای .
من ترا ،
و زیارتِ معبدِ تنت را،
با همۀ بود خویش،

به سوگندی که سرشارازهمهٔ توست ،
در فریادهائی که هیچش پایانی نیست ،
درعبادتی ناتمام فریاد می‌کنم .
و سجده های مکررخویش را ،
در بارگاهِ وجودِ فیاضِ تو ،
که همچون الهه ای ،
همهٔ مرا درمِهراب خویش غرق کرده است ،
بوسه باران می‌کنم .

۵۱/۲/۳

## سرودهٔ ۵۵

بیا به سرزمینی  باز گردیم ،
که هنوز چکاوک های جوانش ،
ازلبانِ باکره گان شهر،
سرود رهائی را به ترنّمی شیرین نجوا می کنند.
<>
بیا به سرزمینی بازگردیم،
که آخرین حیله های جهاد را ،
درگنجه هایِ سر بسته ای مُهرکرده اند برایِ ابدیت .
□
بیا  به سرزمینی باز گردیم ،
که شعورِ خِرَد ورزانش،
خنجرهای وقیحِ را در نیام حصر کرده اند .
□
بیا به سرزمینی  بازگردیم،
که  هنوز چاووش دخترکانش،
حلاوتهایِ عاشقانه  را،
درخویشتنِ خویششان پاس می‌دارند ،
و دستهایی سبز،
که سایه بانی  به رایگان بازگسترده اند .
تا چهرهٔ دوشیزه‌گانش ،
در ظرافتی مرطوب به رنگ بنشید .

<>

بیا به سرزمینی بازگردیم ،

که درکوچه‌های گلین شهر،

کودکانش هنوز،

تیله بازی‌هایِ هرروزهِ را تکرار می‌کنند .

<>

بیا به سرزمینی بازگردیم ،

که اجینِ الهامی است رمزآمیز،

که اندیشهٔ تشنه‌گانِ خِرد را ،

به نوش چشمه‌ای جاودانه نوید می دهد .

<>

بیا با من به هجرتی ،

که در این سرزمینِ خِرد خوران ،

مرا و ترا به لحظه‌ای غفلت،

به جُرم خِرد خواهی مان به جوازی مشروع ،

که مهرِخلیفه‌گان برتارکِ آن نقش بسته است -

برای دفن جار نزنند .

<>

بیا با من به هجرتی ،

که دراین خاکِ نفرین گرفته،

مقلدینِ بی پروایِ قدّاره درکَف ،

در دَخمه های انسان زُدا ی خویش،

که به تصدیقِ مشروعی منّورشده است -

خاموش نشویم .
**که اینجا !**
**در توبرهٔ گَند فقیهانِ تشیع،**
**تاتوره‌ای ست تقدس یافته،**
**که سَمّی ترین خوراک ممکن را،**
**در مطبخِ شعور شان،**
**به طبخ نشانده اند .**

زمستان سال ۶۸

تاتوره، تاتورا : گیاهی ست سَمّی و خطرناک، که بعضا مصارف طبی نیزدارد . در قدیم از این گیاه برای فلج کردن حیوانات وآدمها وگاه، برای کشتن آنها استفاده می‌شده است . خوردن ریشهٔ هویج گون این گیاه، بطور قطع، به مجنونی موجودات زنده منجرخواهد شد.

سرودهٔ ۵۶

دردی ست درکتابِ شعورم !
که چگونه توانیم !
درسرزمینی که هنوز دوشیزه‌گانِ به باور نشسته اش،
نجابتِ بَدَوی خویش را درآغوش فشرده اند –
تن به تعالیمی دهیم که بکارت را به تَقُدس کشیده اند .
**اینجا یابوی قِداست ها ،**
**خُرجین حماقت ها را حمل می‌کند.**
**و دریغا !**
**که در سرزمینِ من هنوز،**
**پرده‌های حیا را ،**
**در مدخلِ تناسلِ دوشیزگان ،**
**جستجو می‌کنند .**

پائیز ۵۸

سرودهٔ ۵۷

**ای فاجرانِ جهلِ مُقَدّس !**
**نصایح تان ،**
**چونان دلقکی ست بی تُنبان،**
**که آلتِ تناسلی تان را در خِشتک های مرطوب تان ،**
**مهارنتواندکردن ،**
**فرو بندید دهان های فَراختان را بر صفهٔ معانی ،**
**که بَزَک های به تزویر خفته یتان،**
**هیچ شعورِ به تربیت نشسته ای را فریب نخواهد داد .**

۶۰/۱۲/۷

سرودهٔ ۵۸

چه پندارند؟ !
که توانند بلوغِ آزادگی را ،
درطراوتی که درآن غرق گشته ام ،
درسفرهٔ سرخِ فریب هاشان ،
درچهارسُوق های بی فروغِ شهر،
مصلوب کنند ؟
<>
**اینجا ،**
**درقُنداقِ کپک بستهٔ مذهبی ،**
**خردِ آدمیان را جَرّاحی می کنند .**
<>
**اینجا!**
**کتابِ کلانِ تمدن را ،**
**در یبُوستِ فتوا پیشه گانِ فسیل ،**
**در باتلاقِ** (باتلاخ ) **متعفنِ فقیه هان ،**
**غرق کرده اند .**
<>
**اینجا :**
**کَرکَسی ست که خویش را ،**
**در اَلوانِ طاووسان بَزک کرده است .**
**و تیمچه گانی !**
**که خونِ دوشیزه گانِ باکره را ،**
**درظروفی بلورین حراج می کند .**
<>

اینجا !
تَلخیص  می کنند.
و َتلفیف می کنند ،
پستویِ تیمچه هایِ  تقوا  فروشان را ،
با رنگِ نجابتِ سرخِ بکارتِ دوشیزگان ،
و شرافتِ حریمِ آدمیان را ،
در تَلَعُبِ کفتارانِ دست آموزشان ،
مباح  می دانند .
<>
آری  اینجا  !
دیوانه ای است  ،
که در قبضِ مذهبی ،
که  قرنهاست  مُهر بطالت  گرفته  است ،
کتاب جویانِ خِرد وَرز را ،
کفن پوش می کند .
<>
آری اینجا !
کتابِ فهم را ،
در صُفّهٔ دیوارهایِ خون بستهٔ شهر ،
به فرمانِ مغزی کوچک ،
که به گنجایش نقطه ای است !
درکشاکشِ  اصواتِ سوره هایی دروغین ،
مصلوب کرده اند.

و من ،
در این بلوغِ سبز ،
صُورِ سرخِ فهم را ،
در کفنی سبزِ ،
به تن خواهم کرد .

شهریور ۷۳

تلخیص : مختصر، منظم شده ، اختصار

تَلفیف : در هم پیچیدن ، در نوردیدن

تَلَعُب : با تشدید برروی( ع ) به معنی بازی کردن و خود را به لهو ولعب سر گرم کردن

---

سرودهٔ ۵۹

چگونه بگویمت !
که قاضیانِ مکارِدرون نشسته ات ،
مرا در قضاوتی پَلَشت ،
درابدیتِ زندانِ باورهایت محبوس کرده اند .
چگونه بگویمت ،
که دیری است ،
وجدانیِ بی رحم ،
به حکمی مجعول ،
به غیظِ حرامی بودنم درتو،
بیرحمانه ترا ،
به ذبحِ تنِ دردمند من ترغیب می‌کند ،
تا مبادا ،
به ترسیمِ تصویری ازمن ،
در دیوارِ وجودت ایمان بیاوری .

۵۷/۱۱/۱۲

## سرودهٔ ۶۰

ای ز مَخملِ محبتم به هراس در نشسته !
من حریری بی آزارم ،
که سینهٔ یخ زده ات را داغ خواهم کرد .
چه تَرسی ست در تنت از من ؟
که خویش را در قفای آن به حیله های ادب استتار می کنی ؟
من نَفَسی بی آزارم !
مرا هیمه ای کن برای اجاقِ قلبت ،
که سالهاست حقیقتِ عشق را تجربه نکرده است .
من حریرِ کمالِ دوست داشتنم بانو !
که ترا در پیچشِ لطیفِ خویش،
دوست تردارد.
گریز تواز من گریز نغمه ای ست ،
که مرا درخویش دفن کرده است .

تابستان ۶۶

سرودهٔ ۶۱

تو چگونه فهم خواهی کرد ؟
که حقیقتِ خویش را در دُورهای دُورِتاریخ ،
درفریبِ هَرزه سُرائی دین فروش،
به ارزان‌ترین بهای ممکن حراج کرده ای .
و تو،
همچنان،
در قطارِحیاتِ مختومت،
همسفری ،
با باورهایِ بیماری که ترا تیمارمی‌کنند .

۶۹/۸/۱۰

سرودهٔ ۶۲

آوخ !

که اندیشهٔ زخمی مرا ،

به شوکرانِ تلخِ شریعت وطریقت،

که هیچ مرهمی برای درد های انسانیم ،

دراَنبانِ آن ذخیره نکرده اند –

به ضَربِ شوکرانِ حماقتی سیراب می کنند.

پدربزرگ می گفت :

حذرکن ازکتابی ،

که منزلتِ انسان را ،

برای بقای خویشتن خود ،

به پَشیزی رقم نمی‌تواند زدن .

که درطریقتِ این شریعتمدارانِ قدّاره بَند ،

کرامتِ انسان را برای دین قربانی می کنند .

ودراوراقِ تفاسیرِ اینان،

دین ،

برای آدمی نیامده است ،

که این ،

آدمیانند که برای دین،

خلق شده اند .

هوشدار فرزند !

که درچنین گردونۀ بَرده پَروری ،
منزلتِ انسانیِ خویش را ،
درطَبَقِ وعدۀ اینان هلاك نگردانی .
که فرزندم !
دینِ برای توآمده است ،
نه تو برای دین .

۶۸/۵/۲

سرودهٔ ۶۳

بیائید،
تا کتابِ خرافهٔ تازیان را ،
بر بلندترین برجِ پوسیدهٔ شهر،
حلق آویز کنیم ،
تاحماسهٔ آزادی،
شعورِخویش را فهم کند .
کتابی که عباسیان خَلق کرده اند،
کرباسیان نیز قرائت خواهند کرد.

رضائیه - بهار ۵۷

سرودهٔ ۶۴

رسولِ ملایان به تزویری می سُراید،
سَلاخیِ شعور را .
وکاروانِ جماعتِ جاهل،
درصفی طویل،
در هَیَلَلِه‌های بی معنای خود.
قرن هاست که تابوت‌های کُشتگان را،
درهیاهوی شیونِ مادرانِ جگرسوخته ،
در پس کوچه‌های کبودِ شهر ،
به نمایش کشیده اند.

۷۲/۱/۸

## سرودهٔ ۶۵

اینجا !

درخاک من،

به چُماقِ حماقتی ،

درهَیلَلهٔ فرجامِ یک قیام بیهوده در بسترِجَهل –

درهیاهویِ ظهورِ یک ناجی نام ،

قسطِ کلانِ تاریخ را مصلوب کرده اند .

وخورشیدِ عَلَمَم را ،

در ظلماتِ نقوشی هندی تباری خبیث ،

در پستوی پُر اِلمِ کتابِ تازیان دفن کرده اند،

وارابه هایِ خونینِ سرخ پوشان را ،

برسبزینه‌هایِ سبزِ سرزمینم هوار نموده اند.

<>

**اینجا ،**

**درسرزمین من،**

**درغسّالخانه‌های شهر،**

**به جَبرِ عدالتِ کتابیِ کَذّاب،**

**منزلتِ آدمیان راکفن پوش می‌کنند.**

<>

**اینجا دراین خاک ،**

**اصالتِ رسالتِ آدمیان را ،**

**درکهنه های حیضِ فواحش ،**

**به گور می کشند .**

<>

**اینجا !**

**درخاکِ من ،**

**قرنهاست که تبارم را و مرا ،**

**درکشاکشِ اصواتِ طویلِ ولاالضالینشان مصلوب کرده اند.**

<>

اینجا،

به اِذنِ مخنّثانِ فتوا فروشِ حوزه ها ،

کتابِ فهمِ را ،

در پستویِ کپک بستهٔ تقوائی مجعول –

درسیاه چاله هایِ فتوا پیشه گانِ خِرد خُور ،

زنجیر کرده اند .

<>

**اینجا !**

**خِرد را ،**

**هیمه ای کرده اند برای اجاقهائی ،**

**که نذورِ خُرافه را پُخت می کند.**

<>

اینجا !

ازجانِ آدمیان روغنی کِشند ،

تا فتیلهٔ مهرابِ پُراز ریایِ مقدّسین بی قِداستِ را ،

نور باران کنند .

<>

اینجا ،

خِرد را مصلوب می کنند،

با تنظیف هائی که بارها ،

درطوافِ کعبه‌ای که خداوندگارش ،

سالیانِ مدیدی ست مفقود شده است ،

وتطهیر کرده اند قدّاره‌هائی را ،

که خونِ هزاران به خاک فتاده ازآن ،

رنگ خورده است .

وگوش‌ها را مسدود،

چشمها را قفل،

و زبان را ،

در سیخِ سرخِ سر نیزه های استالینی دیگر،

بردروازۀ بی قوارۀ کرملینی دیگر ،

فرش می کنند.

واندیشه را ،

و خِرد را ؛

و منزلتِ آدمیان را ،

درطویلۀ تفتیشِ مُفتشینِ آخورنشینِ آن،

به یا مرتضی علی گفتنی ،

خُرد می کنند.

<>

اینجا ،

زینب را –

فاطمه را ،
حلوائی کرده اند،
تا مگر ،
دهانِ هرزه دَران  قدّاره بندِ بکارت باز را متَبَرّک کنند .
و خُرد می کنند خِرد را –
در زیرِسُمِ ستورانِ طویله بازخویش.
<>
اینجا ،
درخاکِ من ،
صخره های پُراز الواح را ،
وحصارهایِ پرازتصویرِمعابد را ،
درافولِ هرشامگاهی،
با تَشت های پُرازخونِ بکارت دخترکانمان ،
رنگ می کنند .
<>
**آری، اینجا،**
**در همین خاک ،**
**بکارتِ دخترکانِ باکره را ،**
**اختلاس گرانِ مزین به شَرع ،**
**دروَلَعی وقیحانه ،**
**درحیلهٔ نا بخردانهٔ اراذلانِ همیشه درکُندهٔ تاریخ ،**
**تسخیر می کنند .**
<>
و اینجا در این خاک،

در سرزمین من ،
قفلی ست که قرنهاست کلیدش را ،
درسیاه چالِ فراموش کَدهٔ تاریخ ،
حبس کرده اند .
تا مگرکتابِ بی قوارهٔ خویش را،
برتاقِچهٔ شعورِخرد ورزان عَلمَ کنند .

۷۴ ۱۰/۱۲

سرودهٔ ۶۶

چه هولناک می بینم ،
انبوهی ازخِرد پیشه گان به دار رفته را ،
دراوراقِ آخرین برگِ تاریخِ خونبارِ تک کتابان ،
در بدرود یک نسل .
و رویت حلّاج ها را ،
در سُتونی ازصلیبها .
و لبانی خشکیده را ،
و قلم هایِ درهم شکسته را ،
و دستهایی ازآستین بریده را ،
که دزدانه برایِ ذبح به قربانگاه خدایان می برند.
ومن در ازدحامِ قبرستانِ پُراز وَهم شهر،
خزیده درکُنجی،
درانتظارِتوّلد رسولی دیگر،
بَرسنگِ قبری تَرک خورده ای،
کشیک می‌دهم .

۶۱/۵/۱۲

سرودهٔ ۶۷

ای همانند من !

خرجینِ انباشته از سؤالِ خویش را زندانی کن –

در پستویِ نمورِ دیاری –

که طعمِ خِرد را فهم نمی‌کند.

و دزدانه سفری کن ،

به کلبه هایِ متروکهٔ شهر،

واستشمام کن،

رایحهٔ گندِ لاشه هایِ در انتظارِ مساوات را ،

و بنگر،

اجسادِ به تعفن نشستهٔ کتاب داران را ،

که به نیرنگ بیرقِ استالین ،

چگونه بر سفرهٔ دریده اِشکمِ خویش شیون می‌کند.

اینجا !

موزه‌ای خانه ای ست نو پا ،

که بلشویک های بسیجی نام را ،

طواف بایدکردن.

و استالین زمان را ،

که با کتابی تقدّس یافته درکَف ،

جوازِ قتلِ آدمیان را ،

در فتوایِ تکفیرِ خویشتنش تکمیل می‌کند .

**دیگر کسی نمانده است -**
**دراین خاکِ به خون تپیدهٔ سبزِ سرزمین من ،**
**تا شرحِ قطعِ سپیدارِ بلندِ باغ را ،**
**در سطورِ سیاقِ سیاهِ تمدن ،**
**قرائت کند**

بهار سال ۷۱

سرودهٔ ۶۸

آهای !

**گوش درازان هَیلَلِه زن ،**

**که شعورِ انسانی تان را ،**

**درآخورهای شریعت تان حبس کرده ائید !**

چگونه توانید بلاهتِ چرکین تان را،

که درآن فهمی برای فهم نیست ،

درلباسی فریبنده ،

که تَعفّن ناشی از حقارت تان ،

از برگِ برگِ آن تراوش می‌کند ،

از دروازهٔ خِردی سوزان عبوردهید ؟

که کاروانِ عظیمِ خِرد ورزان ،

با کتابهای مملو ازچرائی هاشان ،

بردروازهٔ آن به پاس نشسته‌اند

بهار ۶۷

سرودهٔ ۶۹

من با تلاش برایِ ماندنِ تو زیسته ام .
وقتی تو،
درخلوتِ پُرتنینِ بیهوده گیت ،
جوارحِ مجروحِ تنم را قاچ قاچ می کنی.
چگونه‌است ؟
که من زیستنِ خویش را قربانی تو کرده‌ام ،
و توماندنِ خویش را فهم نمی کنی .

خرداد سال ۵۳

سرودهٔ ۷۰

در این خاکِ نفرین شده ،
در تلاوتِ آیاتی وقیح ،
من و تبار من ،
همیشه در هراس خفته ایم ،
آنقدرکه معانی را با همهٔ زیبائیش بلعیده ایم ،
و بربام گلینِ همسایه ،
به انتظارِ طلوعِ شعوری دیگر نشسته ایم .
آیا دراین دیارکسی هست ؟
تا قطره آبی ازسرِجامِ شعورِخویش ،
درحَلق به تب نشستهٔ ما روانه کند ؟
آیاکسی مانده هست ،
دراین دیار پُر زندان ،
تا گلبرگِ سبزِخرد را ،
دراوراقِ فهم خویش تناول کند ؟

آذر ۵۹

## سرودهٔ ۷۱

در حیرتم که چگونه اینان ،
هنوزدرحُجره‌های نمورِشان ،
اوراقِ چرکین تبارشان را ،
در نجوایی وقیحانه مشق می‌دهند .
و سروده‌های فسیلِ خویش را -
در بَند بَندِ تن نوباوگانِ دیارم نقاشی می‌کنند.
وچه وقیح ،
به پرسه زنی های مزورانهٔ خویش خُوگرفته اند.
ودروغ را ،
به سیرهٔ خدایان مُزیّن کرده اند ،
تا مگر،
اوصافِ رسولانِ خویش را ،
برای فریب شعورها مُوَجّه کنند .

آذر سال ۶۸

سرودهٔ ۷۲

بنگرید !
به هَیلَله های مخدوش این قومِ صغیر،
که چگونه منزلت انسانیشان را ،
در طَبَقِ خیراتِ ناکسانِ تاریخ ،
به یغمایِ توله‌گانِ مغز خوارشان ،
درخندقی خوفناک سقوط می‌دهند .
<>
و اینان به هویتِ مجعولشان،
خِرد انسانیشان را ،
درکجاوهٔ متعفنِ خویش ،
به دالانِ سیاهی‌ها کوچ می‌دهند –
ومن چه گرفتارم ،
درصفِ این اُمت نابخرد و تهی.
**بشنوید هوارهاشان را ،**
**در خیابانهای جهل گرفتهٔ شهر ،**
**که هر برادری ،**
**برادرخویش را دشنام می‌دهد،**
**تا مگر ،**
**مُلاّی مرجع خویش را خشنود نماید .**

خرداد ۵۷

## سرودهٔ ۷۳

بازکن پنجره را دخترک رؤیایم ،
من میان سحر و بوی صبا می‌آیم .
مانده ام بی تو شبی تلخ در این کوچهٔ تار ،
تا به آغوش توآرام کنم پیکر سرد،
باد پیچان شده درخلوت چشمِ تَر من،
باد پیچان شد و زد چشم تَرم را شلاق
تا زند خنده به ابری که دراوهست غمین
اینک آن چشم ترم ،
اشک گرم جگرم.
بازکن پنجره را دخترک رؤیایم !
که شبی با تو به مهمانی آغوش توخواهم آمد.
دیگر آن کوچه پُراز مردم هشیار نبود،
یا اگر بود ز یک جمله‌ای بیدارنبود.
بازکن پنجره را دخترک رؤیایم
که به تو با تو به مهمانی آغوش توام می‌آیم
تا زنم گریه به ابری که در او هست غمین
اینک آن اشک ترم ،
خون گرم جگرم.

تابستان ۵۵

## سرودهٔ ۷۴

بنگر!

که این موریانه‌گانِ موذی ،

اریکهٔ سلطنتِ خویش را،

درسکوی عدالتی خود ساخته ،

چگونه با عنکبوتانِ تازی ِقسم می‌کنند.

اینان دَلاّکانِ شوخ شمارند،

که وقاحتِ خویش را ،

به جادوی نیرنگ‌ها نهان می‌کنند .

بنگر !

چه غریبانه لبانِ من درتاکِ زبان،

واژه هایِ اصالت را به گورستان کشیده اند ،

بنگر برسیخِ اجاق هاشان ؛

که کتابِ قطورِخِرد ورزان را ،

چگونه بریانی می‌کنند .

**اینجا ! :**

**اجسادِآخرین یتیمانِ میدانِ آخرین کشتار را –**

**طعمه می‌کنند به جرمِ فهمِ بودنشان .**

**و مُثلَه می‌کنندآنان را ،**

**برای ماهیگیرانِ مُفَرّح طلبی،**

**که شوقِ گذرانِ وقت را ،**

**درکشتارِ بی  پناه ترینها جستجوکرده اند.**

**اینجا !**
**در خاکِ من ،**
**وقیحانه حقیقت را مومیائی می کنند ،**
**برای زینتِ طاقچهٔ سرخ پوشانِ قّداره درکفی ـ**
**که زمانی آباء شان ،**
**برگ برگِ اصالتِ تمدنم را ،**
**در عَلَم های خونینِ تازیان ،**
**درهلاکتی بی وقفه،**
**در جهنمِ جهلِ خویش ،**
**خاکسترش کردند .**
و اینک نیز :
اوراقِ دریدهٔ تاریخم رابه شعله ای نشانده اند ،
تا تنِ خِرد ورزانِ در قفس فتاده را ،
بریانی کنند.
**اینجا !**
**در هَیلَلهٔ کَذّابان ،**
**رسالتِ آدم خورانِ همیشهٔ تاریخ را،**
**درکتابی تقدس یافته جار می زنند .**
و مرا نیز همچون تباردرد کشیده ام ،
به تکفیرِ جرمی دیگر،
به فهمِ قرائت آن اجبارمی کنند.
اینجا کجاست ؟
در خود خفته گان همیشهٔ تاریخ ؟
که کَپَرنشینانِ طویله پرست آن ،
ازتوبره های آویخته درآخورهاشان ،

به تکریمی مُجلّل،
به استخراجِ قوانینی خود ساخته ،
به کشتارِ فضیلتِ آدمیان حکم می کنند.
اینجا سرزمینی  ست که خرد را گرو گرفته اند،
تا نوزاد شعور را عقیم کنند.

۷۰/۶/۱۳

سرودهٔ ۷۵

**در خاکی که کتابِ فهم را ،**
**کودی مباح کرده اند -**
**برای انگلانِ هرزهٔ باغچه !**
**چگونه توانید،**
**اندیشه را ،**
**درقوارهٔ اصوات خِردورزان جستجو کنید ؟**
**که اینان ،**
**ارابهٔ زَرّینِ تَفَکّر را در پَستویِ گَندِ تنانشان ،**
**به حبس نشانده اند .**
**اینجا معبدی ست جَماران نام ،**
**که خداوندگارِ کاهن نامش ،**
**رِدای تقدّسِ خویش را،**
**از کفنهایِ به سرقت رفته ازمرده‌گانِ شهر_**
**خیاطی کرده است .**
**و دروغ پَردازی ست به درازای تاریخ ،**
**که از اسطوره هایم ،**
**شلاّقی تافته است به زبانی دروغ ،**
**تا مگر،**
**تنانِ خِرد ورزانِ در بَندکشیده را ،**
**در بامِ اریکهٔ رفاهِ خویشتنش ،**
**غربال کند .**

۵۸/۸/۴

سرودهٔ ۷۶

روزی من درمیدانِ نابالغ شهر،

بربلندایِ سکوئی استوار ،

در ازدحامی پُرازهَمهَمه ،

نامی را با گلوئی مجروح فریاد می کردم .

دریغا نمی‌دانستم که او،

سالها پیش از فریبی هَرزه ،

سیراب شده است ،

وبکارتِ شعور را ،

درحجره های حوزه ای مفعول ،

حراج کرده است .

**ای غلام بچه گانِ شیخ صفی الدین تبار!** (برای فهم بیشتر به تاریخ صفویه مراجعه شود)

**بشتابید،**

**تا مگرنعوذِ تناسل قاریان را قیقاچ کنید .**

**که به هجرت شاهی ،**

**دژخیمی برخاست _**

**درپوستین خدا _**

**تا به خَنجَرِتَبَرّک گرفتهٔ خویش،**

**سینه های به خون تپیده یتان را نوازش کند.**

۵۷/۳/۱۱

سرودهٔ ۷۷

**ای مدرسین ریا !**
**چه هولناک است،**
**مطبخِ به دود اندودِ صلوات هاتان.**
**چون است که انسان را برصلیبِ چِندشِ فقهی ،**
**مشقِ عشق می دهید .**
در سرزمین من قلم های فولادین را ،
به خنجرهای خونینی مُبدّل می کنند،
تا جگر سوخته گان تاریخ را ،
شکم ها بدرند.
<>
در سرزمین من!
ناقوسِ صلح را ،
مُزَوّرانِ مزدورِدین ،
ذوب کرده اند،
تا مگر ،
نوچه گان دست آموزِ خویش را ،
به یاده وارهٔ الواحی دورغین،
تقدیس کنند.

۷۷/۱۱/۲۰

## سرودهٔ ۷۸

ای سرزمینِ مَذلّت کشیده‌ام چگونه ای؟
چگونه؟
که سینه هایِ حیات بخشِ آکندهِ ازمائدهٔ خاکت،
برای آن سویِ سرزمین های جهل بسته ازکسالتِ بهشت اجیرگشته است .
<>
چگونه‌ای ؟
که اندیشهٔ پُرجراحتت در این بیهودگی‌ها،
باردار واژه های ست که سُکرآورترین شرابهای خرافه را میل خواهدکرد .
چگونه ای ؟
که رنجهایِ ممتدِ حیاتِ بی حیاطِ تو نیز ،
با اسارتِ نابهنگام اندیشه ای ،
درشیونهایِ محو درفضایِ بی یاور پایان خواهد یافت.

<>
ای خاک من چگونه ای ؟
که تسلی بخشِ دردهایِ بی فرجامِ شامگاهی مکرری .
برخیز!
که به فرجامِ تباهیِ تباردرتومانده‌ام نیز ،
شمارشی چند بازنمانده است .
که مرا نیزدر طَبَقِ خرافاتِ پُر باور باری چون تو–
به تختی در بارگاهِ اهورائی دروغین ــ

برای قصاصی که هیچ زمان فهم نخواهیم کرد _
باز نشانده‌اند برای ذبح .
بایدکه برخیزم،
و به هجرتی شتاب کنم ،
و به سرزمینی که :
معنای انسانی مرا تعریف خواهدکرد .

بهار ۵۶

سرودۀ ۷۹

چه سود!
که در این طومارِ بی خِردِ تاریکِ باورهامان ،
دراین خاکِ نفرین گرفتۀ درقرون،
درسایه سارِ تنومندِ درختِ جهلِ و وَهم ،
بایدکه از داغِ فهمی عذاب دید .
آری نگاه کن ،
که درتقابلِ این فهمِ زخم خورده ،
چگونه بویِ تعفنِ لاشۀ اندیشه هامان ،
نو باوه گانِ تشنۀ پرواز را هلاک کرده است .
من وتو !
پرستندۀ قدّاره‌ای هستیم ذوالفقار نام ،
که قرانهاست ازتیغۀ صیقل گرفتۀ آن،
خون من ،
وخونِ سرخِ تَبارِمان ،
در سراشیبیِ گودالِ خندق‌ها جوش می زند .
چونان قومِ بنی مُصطلق ،
که به فرمانِ مزدوری حفرشده بود–
در بسترِ سِترِ فرمانِ خدائی مستور شده جان باختند .
دیگرچه سود اگرترا به تفحصِ خِردی خوانم ،
که قرنهاست در سایه سارِ ضَلَّتِ پُر از ذِلّتی ،

در کفنی پوسیده ،
درگورستانی گمنام و متروک دفن گشته است .
و دفن گشته است ،
در هَیلَلهٔ فریادِ انبوهِ مبلّغینِ قَلاده کشِ قَلاشی -
که مُحققینِ قلیل خِردآموز را مصلوب کرده اند .

دی ۶۶

ضَلّت : حیرت، سرگردانی ، سراسیمگی
الاف یا اُلاف : دوستی دادن کسی را به مکانی یا به کسی . مو و الفت .
قوم بنی مصطلق، قینقاع، بنی قریظه، درحوالی فدک، و چند قوم دیگریهودی درمدینه،که قومی متمدن و مُتمّول بودند، در قرن ششم هجرت، به فرمان محمد و به دست مسلمانان قتل عام و برای همیشه ازصفحهٔ تاریخ محو شدند. علی و یارانش دراین جنگ، به دستور محمد، فقط دریک روز به گواه تاریخ سَر از تن ۹۰۰ نفراز مردان بنی مصطلقی را فرمان داد و جسد همهٔ آنان را در خندقی سَرا زیرنمودند. که به دستور سلمان فارسی حفر شده بود. و الله محمد از این قتل عام آفریده‌گانش که به دست محمد وابوبکر وعثمان و عمر وعلی و دیگر یارانش صورت گرفت، بسیارآسوده خاطر شد.
قرنها قبل از اسلام، خود الله، با همهٔ خدائیش نمی‌توانست به چنین کشتارِ پرفضیلتی؛ فیض حضوریابد. لازم می دانست تا این جنایت به دست محمد به شکل بنشیند. دلیل قتل عام یهودیان به این امر مهم باز می‌گرددکه قوم یهود برخلاف اعرابِ که مفت خور و راهزن و بی سواد،بودند قومی ثروتمند و با سواد ومتمول واهل کسب وکار بودند، و امور زندگیشان همواره ازطریق معاملات طلا والماس و زمین و دیگر امورتجاری پرسود، اداره می‌شد، و هنوزهم می‌شود. محمد با قتل عام یهودیان، انگیزهٔ جزغارت اموال این اقوام را

نداشت، زرتشتی ها و مسیحی‌ها و بُت پرستان ودیگر ادیان هم درآن روزگاردرمدینه بودند. چرا باید محمد فقط یهودیان را قتل عام می‌کرد؟ چون آنها ثروتمندترین کسان بودند. مسیحی‌ها نسطوری، زُروانیها، گنوسیها یا غنوسی‌ها، صابیّی‌ها و زرتشتی‌ها و بخصوص مزدکی‌ها، ودیگر ادیان، همه نوکری یهودیان را در مدینه می‌کردند، لاجرم،کشتارآنها برای محمد سودِ اقتصادی نداشت. اما کشتار یهودیان، نه تنها برای لشکر سه هزار نفری مستقردر مدینه، ثروت کلانی برای محمد و یاران او به همراه داشت، بلکه مسلمانان گدا و گرسنهٔ وبی هویت مدینه و مکه به این طریق توانستند، با قتل عام مردان این قبایل، زن ودختران وپسران زیبای آنان را نیز به فرمان الله محمد به عنوان کنیز وغلام تصاحب کنند، و با تجاوز به آنان، محمد، قوت الله خود را به رخ عموم کشید. یهودیان برای اهدافِ محمد، با توجه به ثروت کلان شان، همیشه، بهترین طعمهٔ به حساب می آمده، تا بتواند پیروان **اِلاف** و علاّف خود را در مدینه و قبایلِ اطراف مدینه مشغول خودکند.

سرودهٔ ۸۰

**دردشتِ پُر شقایقِ رازِ نگاه تو ،**
**تک بوته ای ست سَر مَست و گیج -**
**مبهوتِ عطرِ تنِ لامکان توست .**
**بنگر،**
**چگونه در این هجرتِ بی  انتهایِ رمزها ،**
**جانی ملول به بیکرانهٔ راز نگاهت کشانده شد !**

۷۲/۱۲/۲

سرودهٔ ۸۱

بهارِ امسال طراوت خود را درکجاوه ای ،
درمعبرزمان به حرّاج می گذارد.
و تو:
ای بوی خویشتن را استشمام نکرده !
بیا برای لحظه ای ،
شاخه های زیبای زنبق را ،
از نجابتِ سبزِ بهاران کرایه کن،
تا شاید،
ازکِراهتِ پُرتعفنی که ترا تعریف می کند ،
برای یکبار،
در باوری حقیقی ،
رایحهٔ انسانی خویش را فهم کنی .

آذر ۵۹

سرودهٔ ۸۲

روز،
روزِ قحطی ست ،
و سال،
سال نکبت است .
چرا که :
قناریانِ خسته سرزمینِ سبزِ من ،
برای تصاحبِ دانه گندمی حقیر،
خویش را به دار می زند .
و گورستانِ همیشه خورندهٔ تبارم در وَلَعی دیگر،
پیکرهٔ کبودِ قناریانِ انتحار کرده را ،
غنیمتی خواهند گفت .
وخواهند ربود واژه گانِ نوباوه را ،
برایِ هرزه سُرایانِ سَرازتُخم بدرکرده خود ،
و با هَیلَلِه های بی هوّیتشان !
صیقل یافته ترین مضامینِ سرزمینم را ،
به قعرِمردابهایِ بیگانه سوق خواهند داد.

زمستان ۵۶

هَیَلِله : لااله الاالله گفتن

## سرودهٔ ۸۳

در میانِ زخمِ رویای بودنت در من ،
بوسه‌های ماسیده ام را برای توخواهم فرستاد ،
تا تو در پگاهی ،
بر لبانِ گرم خویش بنشانی ،
مگرتا سَردیِ جانم را ،
درعریانی داغِ تنت فهم کنی.
و چقدر دوستت خواهم داشت ،
اگر دریغ نکنی گرمیِ عشقت را ،
در این شتابِ دوست داشتنی ،
که مرا به تولدی دیگر بازخواهد خواند .

۶۰/۵/ ۵

سرودهٔ ۸۴

درهیاهوی شهری شلوغ ،
مردکی عجوز بِمُرد !
درانبوهی از ریش سپید ،
و جماعتی زجهل براو گِرستند.
و درشوری مَست،
جنازه اش را به گوری بر تپیدند .
و نجاستی که از او برجای ماند.
و کسی ندانست ـ
که این تابوتِ سرطان ،
مَیّتی را به گور می کشد !
که با مرگ خویش ،
فاجعهٔ تاریخ را رقم خواهد زد .
**ای بس دریغ ،**
**که شعور ،**
**تنها متاعی ست ،**
**که کسی به ارث نخواهد برد .**

۶۹/۵/۲۷

سرودهٔ ۸۵

چگونه است ؟
که زاغچه گانِ امروزی ،
برای خواندن کرایه می گیرند ،
و قناریانِ خوش الحان ،
درذغال دانهای متروک شهر،
به رایگان می خوانند .
و چه خیمهٔ منحوسی ست برآستانهٔ هوارهای شمایان،
و چه کتابِ جهلی ست بر دست هاتان،
دریغ که انجماد را باور نمی کنید.
و من،
ای سرزمینم ،
درتنم باغچه‌ای ست سبز ،
که با نامِ تو وَش آبیاری می شود .

۷۰/۳/۱۶

## سرودهٔ ۸۶

در ماتمِ پُر بُغض این دیارِ مرگ ،
پرنده‌ای ست زخمی ،
که در نهانِ عفونت گرفتهٔ خویش ،
اوراقِ زخم خوردهٔ تاریخ را پرواز می دهد
ومن،
درسُفرهٔ خاکی که خونِ تبارم را مکیده است ،
بَر خنجردرخون تپیدهٔ حاکمان چشم دوخته‌ام .

۶۸/۵/۱۲

سرودهٔ ۸۷

چه  می‌شد اگر زنبقِ ملیحِ سینه‌هایت ،
که چونان معبدِ میترا دراقیانوسِ عریانِ تنت،
ازدورهای افق فریاد می‌کشد !
مرا که در نیایشِ تمام آن خیره مانده‌ام ،
بَرصلیبِ لذتِ خویش مصلوب می‌کرد .
ای اندوهِ پُراز بغضِ هرغروبِ من ،
پرنده‌ای ست درافق،
که رنجهای ناتمامِ دوست داشتن را ،
درکجاوهٔ زخمی بالها حمل می‌کند .
و درحسرت فرشته ای ست،
که جانِ  به زخم نشسته را،
به ضماد گرم تنش تیمارکند .

۶۸/۸/۲۶

## سرودهٔ ۸۸

بنگر!
چگونه تبارم را و مرا،
به جبرِ تازیانه‌ای،
به تکریمِ این تازیانِ بی تبار اجبارمی‌کنند.
و مرا!
که بُنچاقِ برده‌گیم را،
به مُهرعُمری مَمهُورکرده‌اند -
درکینه‌هایِ ناتمامِ خویشتن قربانی می‌کنند.
و هنوزمعاویه گانِ زمان،
به توصیهٔ عُمری دیگر،
پدرانم را و مرا،
به جبرِ طنابی که قوارهٔ آنان را محک می‌زد،
گردن می زنند.
و هنوزخلیجِ فارسم را،
وتاریخم را،
در واژه‌هایِ مجعولِ عربی،
فریادکنان نشخوارمی‌کنند.
ودریای خِزرم را،
و مرا و هویّتم را،
و کتابِ تمدنم را در بازارِ مال فروشانِ شتردوانشان،

درچهارسوقِ بی ریشۀ نالایقانِ لایق  فروش ،
حراج  می کنند .
و اینک باز بنگرید !
به دستهایِ وضو گرفتۀ شلاّق درکَفان ،
که چه پُرشتاب ترازخطِ اینترنتشان حکم  می کند .
وچه باشتاب به تحریفِ تمدنِ سرزمینم ،
قلم درکفانِ مُزَوِرِ مُزدورِ بیگانه را اجیر می کنند .
ومن :
هنوز در چهارسوقِ برده فروشانِ نابکار ،
که حِقارتِ حماقتِ مغانِ ذلیلِ سرزمینم نیز،
در اوراقِ آن گره خورده است ،
به چانه زنی هایِ بی بهاء گوش سپرده ام .
وباز بنگر !
به  بُنچاق فروشانِ هرزۀ بهشت،
که چگونه مّبَلّغینِ قدّاره درکفِ خود را ،
به مکیدنِ خونِ  خِرَد ورزانِ سرزمینم ،
تشویق می کنند .

بهار ۷۷

سرودهٔ ۸۹

گفتمت که چونان شبنمی .
ای دست های مرطوبِ خدایان !
که به ژاله های جانِ مهربانت،
ظلُمات خزانِ تنهائیم را آبیاری می کنی .
نگاه کن که چگونه همه ام ،
به وَجدی سرشاراز شوقِ تنت ،
که درغَربالِ صداقتِ تومو‌ج می زند !
انگشتانِ پُراز مهربانیت را ،
دراقیانوسِ بیکرانِ بوسه های خویش شناورکرده ام !
نگاه کن !
که هر قطرهٔ چکیده از ژاله های دَمیده ازتنت ،
که سفره ای ست به وسعت خورشیدها ؛
تنها قایقِ دردهای ناتمامم را ،
به پاروی مهربانیت به ساحلِ آرامشی کشانده ای.
تویی که ظلماتِ تنِ انسانیم را ،
به تنها فانوسِ مُحِبتِ خویش نور بخشیدی .
من ماتِ توام !
ماتِ حُضورِ تو ودستهای گرمِ تو .
که چگونه توانستی تنِ به انجماد نشسته‌ام را ،
در تابهٔ خورشیدِ وجودت ،

درآرامشی که خدایان را مجال فهم نیست ،
به جانی دوباره مَسرورکنی.
چه اُنسی ست میانِ دست هایِ گرم تو،
با تن دردمند من !
ترا آغوشی ست که هیچ الهۀ محبتی ،
نتواند به قُوّت سینه هایِ تَپیده درعَرَقَش ،
نشاطِ حضورش را ،
چونِ تو درمن به حُلول بنشاند .
بنگرکه چگونه از شَرمِ نرمِ درحجاب تو ،
که در مردمکِ چشم های بی قَرارت مُوج می زند ،
مَعبدی ساخته امِ که جز به پرستشش ،
هیچ مجالی در من نمانده است .

بهار ۵۵

سرودهٔ ۹۰

وقتی از تنها سپیدارِ بلندِ باغ ،
هیمه‌ای کنند ،
تا سرخ پوشانِ سرزمینم ،
اجاقِهایِ به تعفن بستهٔ خود را شعله ای برافروزند !
پرندگانِ بی خانمان را ،
آغوشی بجز شاخه‌هایِ تیغ دارگوَنی،
مأوائی نخواهد ماند.
و وقتی ،
تنها سپیدارِ بلندِ باغ را ،
سرخ پوشانِ سرزمینِ من ،
هیزمی کنند !
پرندگانِ درمانده را،
آشیانه ای بجز شاخه هایِ پُر از تیغِ گوَنها ،
مأوائی نخواهد بود.
که اینجاکتابُ خرد را ،
درکفنی ازصلواتهای دروغین ،
در نیم شبانی خونین ،
درگورهایی گمنام دفن می‌کنند .

تابستان سال ۶۲

## سرودهٔ ۹۱

باز بنگر !
که چگونه درسایه سار سپیدارِ بلندِ اصالتم ،
که در فهمِ ریشهٔ تاریخ دویده است ،
خونِ تبارم را در اوراقِ سیاهِ کِرم بستهٔ شان ،
به جَبرمُهرِ ممیزی سَلاخی کرده اند .
ومِهرابِ کهنسالِ تاریخم را ،
درخاکروبه هایِ مُتعّفنِ باورهایشان گِلِ اَندود نمودند .
<>
**ترا چه می شود فرزند ؟**
**که در این دیارِ نفرین گرفته ،**
**درانتظارِ ظهورِ ذَرّه‌ای شعور،**
**جوانی خویش را ،**
**درعفونتِ صبری که پیشه کرده‌ای تباه می‌کنی ؟**
**برخیز به هجرتی بی برگشت !**
**که این زُورق بی ناخدا را هنوز،**
**نایی به رفتن است .**
**وقتی که درخانه خانه‌های شهر،**
**زیبا رخانِ سپید روی را ،**
**سیاه می‌کنند،**
**وشقایق های وحشی را ،**
**به جرمِ سرخیِ گلبرگ هاشان ،**
**به دار می‌کشند.**
**برخیز به هجرتی بی برگشت ،**

**ازاین دیار نفرین گرفتهٔ  تلخ .**
**<>**
**چگونه امید بسته ای ،**
**به پروازِ پرندگانِ رنگ رنگ  -**
**در خیابانهایِ  پُراز زُهم  شهر.**
**و به قناریانِ مهاجری دراین فصلِ سَرد،**
**که بی حضورِ پناهی دوامی نخواهند داشت .**
**چگونه امید بسته‌ای ،**
**به پروازِ قناریانِ در قفس تپیده  در خیابانهای شهر-**
**که بالهایِ رنگ رنگشان را ،**
**درحفاظِ سِتری سیاه ،**
**کفن پوش کرده اند.**

تابستان ۶۶

سرودهٔ ۹۲

**پدر بزرگ می گفت:**
**اندوهی دارم حمّال درد و دردی که امروز ترا ،**
**از آن بهره ای نیست ،**
**و آنگاه که من نیستم چه کسی عریانی عاشقانه ها را ،**
**به طهارتی که دراوست برای تو نَقل خواهد کرد .**
**که چه صادقانه می‌گفت دردی دارم حمّال رنج ،**
**رنجِ نبودنم با تو که بی مَنَش تو ،**
**چگونه توانی بِرَهانی خویش را ،**
**از چنگِ واژگانِ پُر از وَهمِ ذِهنت ،**
**که نبودنم را فریاد خواهند زد .**
**و چگونه این مهربانی عریان را،**
**که کودکی پستان به دهان نهاده ای بیش نیست ،**
**درآغوشِ نامادریت جواب خواهی داد .**
**می‌گفت خواهی دید فرزند !**
**که چگونه شعور را ،**
**و خِرد انسانی را ،**
**در امعاء کَرکسَان به زندانی در افکنند ،**
**و خِرد را خَراطی کنند ،**
**تا مگر ،**
**درقَوارهٔ خویشتنشان به شکل بنشانند.**
**و می گفت فرزندم !**
**اینجا در این سرزمین ،**
**روز را ،**
**در نقابی ازسیاهی ها به حجاب می کشند،**
**تا متعلمان غارتگر را،**

**به تیره‌گیهای شبی مضاعف ،**
**مشق چپاول بیاموزند.**
**<>**
**و می گفت تو نمی توانی بِدانی ،**
**و نخواهی دانست که گوشتِ عشقِ تنت را ،**
**که در حَریر فهمی کلان قنداق شده است ،**
**کرکسانِ حریصِ شریعتمداران ،**
**چگونه تِکّه تِکّه خواهندکرد .**
**و بربلندای اسکلت تکیده ات ،**
**که جایگاه شعورِانسانی توست ؛**
**با عَلَمی دراحتزازخواهند ایستاد .**
**و به ریشخندی درمنقارِ لَعین خویش ،**
**که خونِ پاکِ تو ازآن جاری ست ،**
**پَرهای سیخ شده ازخون تو را لیس خواهند زد .**

اسفند ۵۷

## سرودهٔ ۹۳

درجاذبهٔ فریبندهٔ عطشِ فهمی ،
به آغوشِ سَرابی فکنده شدم ؛
که نایِ باز گشتی درخود سراغ نمی بینم .
و دروغهایِ زمانه ام،
هُوتنی ست که چشمها را ،
در فریبی مَسخ،
به خویش مشغول می‌کند .
چرا مرا اجبارکرده ائید ،
تا در بُن بستی حقیر،
که به هیچ کجایش راهی نیست ،
به نشخوارِ تمجیدی ازشمایان عادت کنم .
آیا از پردهٔ دروغ هایتان پَلَشت تری نیز-
درآستینِ تزویرهایتان سراغ دارید-
تا مرا از خویشتنِ خویشم بیگانه ترکنید ؟

۷۲/۸/۹

هوتن : خوش قامت، خوش اندام . در زبان پهلوی به معنی خوب کشیده و خوب تنیده نیزآمده است . هو + تن = هو یعنی خوب و تن نیز یعنی بدن و قامت

پدربزرگ، همیشه می گفت: پسرجان، یادت باشد، تا فراموش نکنی، هیچ وقت سِّر را، به دستِ آدمِ بی سَر نده ، که آدم بی سَر، سِر نمی داند ، که این تباهی خیراست.
این را بفهم، آنکه صاحب سِّری می شود، حتما سَری دارد.
وچقدردرست می‌فرمودند.
و من آن را به تلخی تجربه کردم.
به راستی به این معنا ماند، که ریحان را، در آخور درازگوشی ریخته باشی. که سخنان شایسته لایق ابله نیست، حماقت، چونان چاه وَیل است، هرچه دراو بریزی تباه خواهد شد .

سرودهٔ ۹۴

چرا باید به تو،
که ازتبارِ اَخوشانِ زمانه ای ،
کتاب سَروَری را ارزانی می کردند .
چرا باید سِّر سرزمینم را ،
به بی سَری حباله می کردند ،
که همچون انگلی لاشه خوار،
پوزهٔ پُرنجاستِ اَخوَشِ خویش را ،
درخاکِ باورهایش لیس می زند .
تا مگر،
بقای عُمر ذلیلِ خود را ،
درهیا هویِ تشویق‌ها سپری کند .
که تورا سَری ست عاریه ای ،
که سِّر را درآن راهی نیست –

که با بَزَکی تحمیلی ،
هویتِ مخدوشت را مزین کرده است .
ترا تنی ست بی بهاء ،
که حَمّالیِ روح آدمیت را ،
فهم نمی‌کند.
من هیچ لباسِ را مقدسی فهم نکردم ،
مگر آنکه،
حماقتِ جاهلی را درپس آن ،
به بَزَک بنشانند .

شهریور ۶۷

## سرودهٔ ۹۵

وقتی !
کتابِ جَبرِ سُرخ پوشانِ سرزمینم ،
درتیمچه هایِ نمورِشریعتشان صَحاّفی شد ،
آن روزخواهید دید ،
که چه سان گلوله های گرم ،
در سرزمینِ تبارم به رایگان قسمت خواهد شد.
تاآن روز،
برای لقمه نانی حقیر،
زبانِ سبزِخویش را درگنجهٔ انتظار ،
برایوانِ تنهائیم خواهم آویخت .
وتپانچهٔ کهنهٔ پدر بزرگ را ،
در روغنی که ازجراحاتِ به خون تپیدهٔ تنم،
استخراج شده است ،
باز می خوابانم .
تا به شیونِ شِلّیکی خروشِ جهل را ،
به سکوتی ابدی فروکشم .

بهار ۵۹

## سرود ۹۶

در شتابِ زایشِ دوبارهٔ تاریخ ،
در رکابِ آخرین سفینهٔ خِرد ،
که به دورترین ساحلِ هویّتم می شتافت ،
مرا قربانی کرده اند درسرزمینی که :
مأوایِ ابله ترینِ خدایان است.
وچاووش گری ست بردروازهٔ آن،
که مدام فرمانی قَحبه را درسیترهٔ قلمی وقیح ،
برای کشتارِ من وتبارِ من درطوماری فریاد می‌زند .
و خِرد را ،
وآدمیان راگردن می‌زنند ،
در قربانگاهی که کتابی ست بر دروازهٔ آن آویخته ،
که نام الله را در اوراق آن حک کرده اند .
بنگرید به جدالِ دیگری درتاریخ این فلات ،
میان اَکد و سومر و سامیان ،
آشور وایلام و بابلیان ،
وطوایف آریا و ماد وپات‌ها،
که خون هزاران انسان بیگاه را به خاک خواهد داد .

اسفند ۵۹

## سرودهٔ ۹۷

چه شیونی ست که ندانم ،
که لب برآن ماسیده ،
و چشمها برآن گریسته .
به سلاخی می‌اندیشم ،
که بیرحمانه ،
در صیقلِ قّدارهٔ پُرازعفونتِ خویش ،
برصفهٔ سنگِ کشتارگاهی ،
به نیم سوخته سیگاری برلب،
در قصاوتی پُرازسکوت ،
که اندیشه‌ای در ورای آن نیست ،
دریدنِ حَلق ها را ،
حکمی تمام می‌داند .
و هم او،
بَرّه گان پُف کردهٔ به چنگک نشسته را ،
شَقّه می کند .
وآنگاه ،
که آفتاب درحَضیضِ شهرغرق می‌شود ،
درحیاطی نَموُر وکهنه ،
که ازخِشت خِشتِ آن بوی مرگ می آید ،
برکنارِ قفسی ،

به بالِ شکستهٔ کبوترِ خویش ،
اشک می ریزد .
دریغا !
که ما این گونه ایم ،
دریغا که ما،
همیشه درقفس شدگانِ پَرشکسته را ،
اشک ریخته ائیم ،
و مرغکانِ آزاده را ،
درتیررسِ لوله های تفنگی پُراز باروت ،
نشانه رفته ائیم .

۷۶/۳/۲۵

سرودهٔ ۹۸

آهای دختر !

توازکدامین تباری ،

وازکدام قبیله ای ،

که این چنین کولی وار ،

غَزالِ چَموشِ تنت را ،

در بسترِ داغ خوردهٔ اسکناس‌ها تیمار می کنی .

چگونه است؟

که ترا مجالی نمانده است،

تا شوقِ بیکرانِ به تب نشستهٔ تنت را ،

درعطشِ زنانگی خویش سَرد کنی .

ترا نغمه ای ست دل انگیز ،

درهیاهوی یک سکوتِ ،

درکهکشانِ عریانِ تنِ نیلوفریت .

و قداستی ست ،

در بلندای نامت ،

که ترا ،

در وَلَعِ زنانه فریاد می‌زند .

سال ۷۰

سرودهٔ ۹۹

**چگونه می خواهی ،**
**تا به دستهائی سوگند خورم که هیچگاه ،**
**نوازش انسانیش را لمس نکرده ام .**
**من به هیچکس ،**
**وکسی که مرا -**
**به بطالت تاریخم فرا می‌خواند ،**
**لبیک نخواهم گفت .**
**اینجا،**
**خاکِ من است ،**
**با اهورمزدائی که دروغ را ،**
**کتابِ مفاسد خوانده است .**
**و قربانگاهی ست ،**
**که اهورمزدایم را،**
**به فرمانِ بیگانه ای ذبح کردند .**

بهمن ۵۶

سرودهٔ ۱۰۰

وای برتو،
هنگامی که من باشفافیتِ عشق،
برهنه وعریان ،
برای اعتراف درکنیسهٔ تنت ،
خویش را ،
با همهٔ بودم به توتقدیم کردم .
گوئی تو ،
مرا به جُرمِ ناکرده ای ،
به تدبیری از پیش خوانده ،
درقضاوت کدهٔ خود ،
مصلوب کرده بودی .
من چونین شتاب کردم ،
وتو،
سُلالهٔ پاکِ این مهرورزی را ،
این سرشتِ یگانه را ،
درآسیابِ کهنهٔ باورهایت ،
به یاسی بی بدیل مبدل کردی .
مگرتو،
خود از سلالهٔ عاشقان نبوده ای ؟
چگونه توانستی طفلِ درزهدان نهفتهٔ عشق را ،

که فرزندِ مِهر توبود ،
بیرحمانه برصفهٔ خونین ذبحگاه سکوتت ،
درقضاوت کدهٔ خویشتنت،
مصلوب کنی ؟
به راستی چگونه توانستی ؟

زمستان ۸۷

سرودهٔ ۱۰۱

**بنگر که چگونه شقایقان وحشی ،**
**مضطرب ،**
**برمَرغهایِ پُرشقاوتِ مُشرف برحیاطِ ما ،**
**خیره می‌نگرد .**
**وحیاط ،**
**در وَهمی مَنگ ،**
**چگونه مَرغهای به ظاهرسبز را ،**
**به مهمانی باغچهٔ خویش ،**
**باز می‌خواند .**

بهمن ۵۷

## سرودهٔ ۱۰۲

ای تو بی خویشتن ،
که به حیله های مکرّرت کتاب دروغ را ،
به نقوشی وقیحانه مشق می کنی !
بیا و مریدانِ مُقلّدت را ،
در رِدای تقیهٔ خویش دفن کن !
که تِلوارهایِ تپیده درخون هاتان،
که نام الله را برتیغهٔ آن تیزکرده اید،
قرنها قبل،
اسطوره های سرزمین مرا ،
به تلی ازخاکستر فرونشانده است .

پائیز ۷۲

سرودهٔ ۱۰۳

گریه کن !

سرزمین به  طاعون نشستهٔ من !

که سقوط خویش را هنوز نشخوار می کنی .

گریه کن ،

که هنوز برخرابه هایت،

خرد ورزانِ دردمند را مصلوب می کنند .

گریه کن ،

که هنوز درگهوارهٔ شکستهٔ تو ،

خِرد پیشگانِ مُثله شده را ،

به طناب هایِ پُرتوانِ فِقه ،

آویخته اند .

گریه کن ،

سرزمینِ به طاعونِ دین نشستهٔ من ،

که من ازُدورهای دُور ،

در میانِ کفن کهنه ای به دُور مانده  از چپاول ،

درتابوتی به زُهم تپیده باز می آیم.

گریه کن سرزمین  من ...

گریه کن گریه،

که اشکهایِ ترا ،

برای طهارتِ واپسینِ وداع ،

نیازخواهم داشت.

گریه کن،

که از تَبار تازانِ تازیانه کشِ تاریخ ،

رسولِ دیگری ،

در بُغچهٔ تزویری دیگر ،

در اَرّابهٔ حماقتی دیگر ،

درهوارِ کرکسانِ ز لاشه مست ،

دیوارهٔ تابوتم را ،

چنگ می‌زنند .

۵۷/۲/۱۹

سرودهٔ ۱۰۴

اینجا در این خاکِ خَموش ،
به اندوهِ کنیسه‌ایی گریستن باید ،
که راهبه‌گانِ باکره‌اش را ،
در بسترهایِ نجابتشان ،
بجرم ریاضت عریان می‌کنند .
تا روسپیان چرکین را ،
برتختگاه مطهری بَزَک نمایند.
اینجا،
دستهای به خونِ تپیدهٔ وقیح را ،
و لبانِ به شهوت نشستهٔ فاحشه‌گان را،
مُهرتقدس زده اند.
تا مگر نجابت پیشه‌گان شهر را ،
به فریبی دیگر مَسخ کنند .

۶۲/۱۰/۸

سرودهٔ ۱۰۵

نگاه کن ،
به طَرّارانِ درحَصارِ شهر لَمیده را،
که با تنانِ پُف کردشان ،
حَمّالِ وَیل‌های خویشتن گشته اند .
و در دَخمه های حجره هاشان ،
کتابهای تحریف را ،
به مشق کشیده اند .
تا مگر،
سُرودِ حذفِ حقیقت را ،
برکُندهٔ قطور تمدنم حَکّاکی کنند .
و بیاض انگشتانِ آخرین روسپی مُزدور را تماشا کن،
که چه مُزَوّرانه نجابتِ باکره گانم را ،
به مُهری ،
که فقیه هی کلاش ،
به نقش نشانده است ،
به حقارت کشیده اند.
وپیش قراولانِ سپاهِ تک کتاب را بنگر ،
که چگونه خُمره های مملوّ ازداشته هایم را ،
درگنجه های سرزمینِ اجانب ،
درنعره‌هایی شادمانه به حراج نهاده اند.

**سگ کُشان را چه باک اگر -**
**عیارِ شعورشان را ،**
**ازحوزه‌های جَهلیّه‌ای اخذکنند .**

۵۶/۹/۲۵

عیار : میزان فلزی گران بهاء در یک آلیاژ. اندازه نمودن پیمانه را . چابک . دزد وطرار.
ویل : رسیدن شر و بدی . هلاک . نام جایی است در دوزخ . در آمدن بد و شر .
طَرّار : جیب بر . کیسه بر . دزد .
بیاض : سپیدی . شیر . کتاب دعا . جنگ . کشتی .

سرودهٔ ۱۰۶

هوش دار فرزند!

که اینجا کجاست !

اینجا،

طَرّارانِ تفنگ بردوشِ بی خِردِ زمان ،

با تفنگِهای پُراز فشنگِ تَحَجّرشان ،

جای جایِ جوانیت را ،

برای سرنگونیِ سَریرعاشقانه‌هایت ،

که در بن بستِ پُر از خوف تنت به اهتزارکشیده ای ،

تفتیش می کنند .

هوش‌دار ! ،

که هیچ زمان شعورِ شمعِ تنت را ،

به شعلهٔ خِردی که درآنی عیان نکنی،

چراکه :

خرافه پرورانِ تک کتابِ شریعتمدار ،

به بهانهٔ خدشه برکتاب الله شان ،

سینه ات را ،

آماج خنجرها خواهندکرد.

وبغچهٔ حریرِ دلت را ،

می جورند ،

تا مبادا عصارهٔ عشقی را ،

در پُودهای آن به نهان کشیده باشی .

<>

اینجا تو اُمّتی !

وتورا منیتّی نیست ،

تا به من بودنِ خویش یقین بیاوری .

که قرنهاست مَنّیتِ تو را ،

درصفحاتِ کتابِ شریعت ،

در بَرهوتِ صندوقِ ماسیدهٔ فقیه هان ،

به تعریف کشیده اند .

وتو،

در این برهوتِ بی معنا ،

هیچ نیستی مگر ورقی به ابطال،

که کتابِ شریعت را،

ازمنزلتِ انسانی تو ،

دوام باید دادن .

و ازتو اُمّتی ساخته اند ،

تا مگر از مَنّیتِ من و تو ،

حُجره های فقیه هان را بَنّائی کنند .

۵۸/۳/۱۲

سرودۀ ۱۰۷

می‌پرسیم عدالت چیست ؟
می گویمت !
عدالت طوماری ست کفن نام ،
از پارچه ای سپید وطویل و دراز و عریض وپهن ،
که درمیدانِ متروکِ گندیدۀ شهر،
که جراحات دُمل بستۀ تاریخ را ،
به ظَهرآن پاک می کنند .
و به قیطانِ کَریه ای از چِرک ،
به طاقه اش کشیده اند .
چه فریادی ست این فریادکه می‌زنی ؟
که دل زنده‌گان پُر از ضغطۀ تاریخ،
قرن هاست درگورستان شهر ،
ماوا گزیده اند .
**بشتاب !**
**که کاروانداِر عادل نامی ،**
**ترا فریاد می زند .**
**که عدالت قاطری ست ،**
**که توبره‌های پُراز دشنۀ شریعتمداران را ،**
**حمل می کند .**
**وآزادی ،**
**گوری ست ،**

**که منزلتِ تو را ،**
**درآن دفن خواهندکرد .**
**و استقلال ،**
**خونی ست که به جبری ،**
**از رگهای چون تویی برخاک خواهد ریخت .**
**اینجا عدالت را ،**
**در تنورِ قصاوتِ مُغ بچه‌گانِ شریعت پیشهٔ تشیع ،**
**بریانی کرده اند .**

مهر ۵۶

ظَهر : پشت . عقب . آن روی دیگر .
ضُغطَه : رنج و درد

سرودهٔ ۱۰۸

**درانتظارِظهورِکدامینِ رسولِ نجات ،**
**خویش را در طَبَق‌هایِ کهنهٔ باورها ،**
**در مساجد وقیح شهر ،**
**به رایگان بخشیده‌اید ؟**
**درانتظارِظهورِکدامینِ رسولِ نجات ؟**
شعور رسالت تان را بر بالشتک های فریب دین،
به خوابِ غفلت میخ کوفته اند .
**در انتظارِظهورِکدامینِ رسولِ نجات ؟**
در پس کوچه های مردهٔ شهر ،
کاروانِ خِرد ستیزان را تشویق می‌کنید .
**درانتظارِظهورِکدامینِ رسولِ نجات ؟**
درچهار سوق های به تمثال بستهٔ شهر ،
اورادِ بیقواره را طلا کوب می‌کنید.
**درانتظارِظهورِکدامین رسولِ نجات؟**
کتابِ خِرد ورزان را ،
درکوره هایِ نذوراتِ شهر ،
در هِیلَله های مُزَوّرانه به آتش نشانده اند .
**این منم تنها وغریب ،**
**که به خوفی دوباره ازهَراس حرامیان ،**
**نوزاد زخم خوردهٔ شعور را تیمار می‌کنم .**

۵۹/۳/۳

سرودهٔ ۱۰۹

چگونه  فراموش کرده ای  نفس هایِ بریده ام را ،
هنگامی  که ترا با  تمامیِ بودِ خویش ،
در میانِ بازوانِ لرزانِ  ناباوریم ،
تا منتهی علیه وجودم عروج می دادم .
چگونه فراموش کرده ای ارتعاشِ پُرتَنین صدایم  را ،
که در مهرابِ معبد تنت ،
چونان محتضری به شیون نشسته بود؟
چگونه  ؟
ای زلال‌ترین  فوّارهٔ بی برگشت خدایان ،
که نجابتِ معصومِ نگاه تو وَش ،
برهوتِ کویرِتنم راآبیاری می کند.

زمستان   ۱۳۵۱

سرودهٔ ۱۱۰

چه پیمان بیهوده‌ای ست این ،
تشرفِ پیاده رفتنت به حج ،
که دریا را درکشتی نشستن ،
وناخدائی اجیرکردن ،
وتوشه را برگُردهٔ حمّالی بینوا سپردن ،
و طواف را ،
به نیابتی ،
در زنبیلِ ارابهٔ زرینِ ریالی طی کردن ،
ریالی که :
خونِ هزاران طواف ندیده ازآن بازمی‌چکد .
**اینان خدای خویش را ،**
**در مطبخِ خانه ها شان بریانی کرده اند .**
**و الله را ،**
**چه وقیحانه درطوافی مزورانه لبیک می‌گویند.**
ازیتیمانِ درکُنج خرابه ها می‌گذرند.
ازگرسنه‌گان برهنه در بیغوله ها دیده می بندند .
و بیوه‌گان را ،
چونان متاعی رایگان نشانه می‌کنند .
**وچون ،**
**اِحرام ذِلّت به تن می برند،**
**به پرتابِ سنگ ریزه های مفتضحی ،**

**شیطان را شریک حماقت خویش می‌دانند** .
و داشته‌های شرارت بار خویش را ،
به توبرهٔ شیاطین حواله می‌دهند.
و خدا ،
چه حقیرانه خانه‌ای دارد،
که درگردا گرد آن ،
کنیز وغلام نام گرفته‌گان به اسارت رفتهٔ تاریخ را ،
شلاق می‌زنند .
و چنین خدایی ،
چه خدای ذلیلی ست ،
که اوباشان را تراش می دهد !
وجار می زنند ،
که خداوند بخشنده و مهربان وحکیم ودanaست –
وهم بینا و رحیم است ورحمان وکریم .
تا مگر مخلوقِ فجیع خویش را ،
در برهوت بریان حجاز –
به عِفَتَی تعریف گرفته –
به عفونتِ عفوخویشتنش تعمید دهد .

اسفند ۵۲

سرودهٔ ۱۱۱

**کاش کلامِ پُر برودَت تو نیز ،**
**چونان گیسوان قدکشیده برشانه‌های ملیحت ،**
**آبشاری ز ملاحت بود !.**
**یقین دارم که توتنها غزالی هستی ،**
**که درتنورهٔ به خاک نشستهٔ عاشقانه هایم ،**
**پرندهٔ خموش جانم را به پروازخواهد خواند .**
**دریغ ،**
**که چموشیِ نگاه تو،**
**خموشیِ جان مرا درمانی نتواندکردن.**

۵۳/۲/۱۲

سرودهٔ ۱۱۲

و نامِ مقدّست اَرّابه ای ست زرین ،
که عاشقانه های تاریخ را ،
درگنجهٔ خویشتن نهان کرده است ،
که جراحتِ کهنهٔ عشق را ،
درحریرِجوانی تنت تیمار می کند .
<>
چه اندوهی ست درتو؟
که تو را ،
این چنین در بیکرانگی زیبائیت ،
که لبریزِ بغضی ست غریب فریاد می زند .
<>
من غوّاصِ زیبائیم ،
که تو را در چنین اندوهی قریب دوست تردارم .
وشوقی ،
که در نغماتِ پُرازسکوتِ نگاهت نهان گشته است !
مرا به لمسِ عریانی تنت ،
تشویق می کند .
که زَوّار رنج کشیده ای چون من ،
جز به بوسه ای زمِهرآبهٔ تنت ،
تن به وَجد نخواهد سپرد .
<>

مرا در یاب ،
که در اوراق زَرّینِ تنت ،
غزلی ست پُراز دُرد ،
که زنانگی ترا فریاد می زند .

۵۱/۱۲/۲۰

سرودهٔ ۱۱۳

اینجا شعور ،

فاخته ای ست ،

درگلوگاه هرزهٔ فقیه هان.

<>

اینجا !

سرودِ سپاس را ،

در صلیبِ سلام شریعت مصلوب کرده اند.

و طَرّارانِ خود فروش این دیار ،

منزلتِ آدمیان را ،

به بهای افسارِ الاغی مبادله می‌کنند.

<>

اینجا !

کرامتِ سترگِ فهیمان را ،

در مجاری گندآبهای شهر،

شستشو می دهند.

<>

**اینجا !**

**دروسِ حقیقیِ عِفاف جوانان را،**

**درسردابهٔ شهوتِ فواحش شهر ،**

**به زندان کشیدهٔ .**

<>

و اینجا !

مزدوری ست علی نام ،
که فواحشِ همیشهٔ تاریخ را ،
درسایه سارِ غَمّازِ خویش تیمار می کند .
**و من وا مانده‌ام -**
**در این اندیشه به حبسی گنگ ،**
**که چگونه می شود هنوز !**
**در قُنداقِ حماقتِ لمیده گانِ همیشهٔ تاریخ را ،**
**کبیر می‌خوانند .**

۵۶/۵/۲

در گذشته سپاس گفتن بهم، درهنگام رو در رو شدن افراد در معابرعمومی، درفرهنگ کهن ایران زمین به معنای حفظ ونگاه داشتنِ سه معنا بود. معانی چون : پندار، گفتار وکردا نیک.

سه همان عدد معروف درریاضی ست و پاس به معنی نگاه دارنده است. ایرانیان کهن وقتی برای یکدیگرسپاس می فرستادند عملا طرف مقابل خود را به حفظ ورعایت پندار ،گفتار وکردار نیک دعوت می نمودند. وچه شیوهٔ پسنده‌ای بوده است گفتن سپاس.

سلام واژه‌ای بود که برای اولین بارمحمد برای اعراب به ارمغان آورد، تا آنان وقتی ازکنار هم می‌گذرند با گفتن سلام ترس طرف مقابل را بریزند، وبه فرد مقابل اعلام‌نمایدکه قصد تعرض و تجاوز به حریم اورا ندارند. وخواهان سلامتی استند. چه فرق فاحشی ست میان سلام گفتن اعراب، و واژهٔ عمیق سپاس گفتن ایرانیان .

## سرودهٔ ۱۱۴

به میمنت نگفتن مرگ برشوروی، من نیز صلاح دیدم تهنیتی بگویم به خمینی هندی تبار. هفتاد سال است توده‌ای‌های درلباس ملایان فرو رفتهٔ خائن؛ وکیانوری های فامیل نظام، ازدریافت اُجرتشان بازمانده بودند. عمری، این ملایان مزوروکثیف وآدمخور، برمنبرها شان، کتاب لعنت برکمونیست را، برای این مردم تیره روز وبی سواد مشق کردند. همین که منافعشان را درخطر دیدند، کتاب لعنتشان را به یکباره به تومار تمجید ازتباراستالین تبدیل نمودند.

نهایتا، این حرامزاده‌گان رفیق برادرهای درآخورِاستالین هم، دراین مملکت، و از این مملکت ودرسرمایهٔ ملی این مملکت طاعون زده، سهمی دارند. مگر می شود کیانوری ها را ازقلم انداخت. روا نیست که تا این حد آنان را بی نصیب بگذارند. بلاخره معنای رفیق آیت الله و برادر، با مکتب ملاها بیشتر بهم نزدیکتر است تا معنی عموسام.

عموسام کجا، ورفیق استالین کجا.

این ملت ذلیل ودرماندهٔ بی فرهنگ و ناآگاه ، انقلاب نکردند تا عموسام بیاید، اینها رفیق و برادر می خواستند،که صد البته حاصل شد.

رحمتی باد بر رفیق برادرآیت الله استالین که بالاخره، در خواب غلتیدنش او را و تبارش را به آبهای خلیج فارسم هدایت‌کرد ودریای خزرم را تکه تکه نمود.

پرسود باد افتتاح راه‌آهن سرخس به تجن،که مسیرشورویها را، به دریاری خلیج فارس تسهیل بخشید. مدفوعی که سردارسازندگی جناب رفسنجانی گه تبار براین مرزوبوم پاشید، ملت نادان ایران گندش را بعدها استشمام خواهند کرد. باید دیدکه بعد از این چه در اندیشهٔ متعفنشان نهان شده است. ده سال سرمایهٔ ملی این کشور را صرف خرج هزاران هزارکیلومتر پارچه نویسی نمودند با مصرف رنگ وقلم وهزینهٔ وخطاط ونصب در ودیوار شهرها و ادارات، وتعطیل کردن ادارات و مدارس برای شعاردادن درخیابان ها برعلیه کمونیستها وایادی آنها، وهزاران مخارج دیگرهم درکنارش صرف شد تا رضایت مندی‌ها حاصل شود، تا نهایتا به عرض ملت برسانندکه زِرشک میل بفرمائید.گوارای وجود اقدسِ

جنت مکانتتان باشد و نوش جان مبارکتان که شوروی و چین و کرهٔ شمالی از بهترین کشورهای همسایه ما هستند.

من از قبیلهٔ توهیچ  نمی دانم ،
من ازسُلالهٔ توهیچ  نمی دانم ،
من از تبار تو هیچ  نمی‌دانم ،
و از توهیچ نمی دانم ،
بازم بگو ،
تو ازکدام  تباری ای جنازهٔ بی سَر ؟
که فهمِ دوست داشتن را ،
درخیمهٔ کَپک  زدهٔ تنت مصلوب کرده ای .
<>
تو ازکدام تباری و ازکدام قبیله‌ای ؟
که برفرازِتپه‌های سبزِمَرجانیِ سرزمینم ،
که ازهراسِ شمایان  ،
سَر ازآبِ تن بدر کرده  است پرواز می کنید.
توازکجائی و چگونه‌ای ؟
که به سرزمینِ پُرازذلت دیده ام  ،
که سالهاست درانتظارصلحی ،
بیرقِ زخمیِ خود را ،
درایوان فرسودهٔ خویش آویخته است شلیک می کنید.
ومرا به خاکِ مذّلتی می‌خوانید که پدرانم سال‌هاست -
دربسترِ به خون نشستهٔ‌آن درقنداقِ تمدنی دفن گشته اند .

<>

بگو

تو ازکدام  تباری وازکدام قبیله ای  ؟

که برگُل جامِ سبزِغنچهٔ خاکم ،

که بوی عشق می‌دهد ،

شوکران نفرت و زُهم را به جام داده اید .

<>

بگو

تو ازکدامین نقوش تزویری ،

که زُلالیِ پُرصلابتِ تاریخم را ،

به تیزآبِ فریبت ذوب کرده ای .

<>

وتو !

سالهاست بیرقِ خونینت را ،

که از رنگِ خونِ آدمیان بَزَک شده است،

درمرزهایِ سرزمینِ نجیبِ من به اهتزازکشیده ای .

<>

نفرین ابدی برتوباد،

که نامَت نیزچونان بیرقت ،

یادآور خونی ست ،

که از رگهایِ مظلومانِ تاریخ  استخراج کرده ای .

۲۰ بهمن ۷۰

سرودهٔ ۱۱۵

دریغ ،
دیگر نمی بینم گل خنده ای فریبانه برچهرهٔ باکره گانِ شهر ،
و نه به گُل نشسته خونی دویده برگونه هایشان .
و نه چشمی که دزدانه درگردشی خَجول ؛
تا ریگهایِ کوچه را به سپاسی دوباره تسخیرکنند .
<>
چه شده است دخترکانِ سرزمینم را ،
که هرعضوشان شَراره ای شده ست شَریر ،
که خود را برای معاملهٔ تن ،
درخوابگاه اسکناسها،
بَزَک می کنند .
**بنگرید به سقایان هَرزهٔ دَله،**
**که ایستاده اند برآستانهٔ دروازهٔ هرمسجدی،**
**تا شمایان را ،**
**به نوش جامی ز وقاحت حواله دهند.**

۷۳/۲/ ۱۲

دلَه : چشم چَران ، ولگرد ، هرزه . معانی فراوانی دارد . برای فهم معانی بیشتر به کتب لغات مراجعه شود .

سرودهٔ ۱۱۶

ای کاش ،
می توانستم قُوس و قُزحی بردلت بنشانم ،
تا شاید بارشِ پایانی درونت را ،
فهم کنم .
که زخمهای به چِرک خورده ات ،
درشویِشِ مداومِ جهلِ تو،
به عفونتی نشسته است –
که همهٔ ترا تباه خواهد کرد .

بهار ۵۲

سرروۀ ۱۱۷

به قطرۀ یأس آلودِ بارانی می اندیشم ،
که چگونه توان خواهد داشت ،
تا سخت ترین صخره هایِ سرزمینم را ،
بازشوید از نجاستی که قرنهاست ،
درشکافهای تمدنش رخنه کرده است .
<>
به اوراقِ مظلومیّتم می‌اندیشم ،
که چگونه تواند فریادهایِ جگرخراش اعتراض را ،
به گوشِ قدّاره کشان همیشۀ تاریخ ،
که با قصاوت بر آنهاگام می نهند
فریاد کنم .
ومن ،
به تومی‌اندیشم ،
به تو  ای باران .
باکدامین قطراتِ حیات بخش خود ،
تعمیدِخواهی داد نو باوه گانِ این سرزمینِ بِکر را ،
که مفاخرِآخرین بازمانده گانِ شوشا نیز درآن پناه گرفته است .
و آخرین باکرۀ تاریخ را ،
چگونه درپناهِ سایۀخویش به امانتی مادرانه پاس خواهی داد .
بهار ۵۷

## سرودۀ ۱۱۸

هیچ می دانی ؟
که توتنها شوقِ محبتی ،
که وارثانِ معبدِ عشق،
به میمنتِ فهمِ تو وَش درمن،
به جانِ مجروحم روانه کرده اند .
<>
توهیچ دانستی که آسمانِ پراز نغمۀ تنم ؛
به نفس های تن فریبنده ات ،
رنگ دیده اند ،
<>
بغضی دارم بس عظیم ،
ز مهرِ بیکرانِ تو در خویشتن خویشم،
و ناله ای ست در من ،
که هیچش صدائی نیست ،
و دردی ،
که جسارتِ فریادش را ،
در پستوی هیچ مأوایی ،
در شعورِ محرمی جار نتوانم زدن .

۵۲/۱۲/۷

## سرودهٔ ۱۱۹

قربانیم مکنید ،
برایِ هَنگی که عازمِ رزمی ست برایِ هیچ ؛
که تومارِ خِردخوارِ این میدانِ پوچ ،
به قطره خونِ آخرین بازمانده نیز،
سیراب نخواهد شد.
بنگرید ،
که در این جِدالِ بی فرجام ؛
گامهایِ ستورانِ خسته از نبرد نیز،
درتلاشهای بیهودهٔ خویش خمیازه می کِشند .
و بنگرید به قدّاره درکفانی ،
که با دریدنِ آخرین اوراقِ بازمانده ،
مرگِ کتاب اصالتم را ،
دریورشهایِ بی فرجامِ خویش مباح می‌دانند .
قربانیم مکنید ،
در این معبدِ جهل،
که شمایان خود هنوز،
درخمیازه‌هایِ شکِ انتخاب،
خدائیِ کذّاب را لبیک می گوئید .
بنگرید،
که حماقت پیشه گانِ اجیرِتوهّم ،

از مائده هایِ سرزمینِ وهم،
سیراب می‌شوند .
بنگرید،
که چگونه کتابِ پُرازتعفنشان را ،
در گنجه هایِ کپک بستهٔ خویش ،
به ستایش کِشیده اند .

۵۷/۱۰/۲

## سرودهٔ ۱۲۰

بانویی یافتم برفرش خاکی کهن !
که نفس های زنانه اش ،
ازپردیس الهه گان الهام گرفته بود .
ودیدم ،
طراوت نشئهٔ لبان اورا –
که به معبدِ زرین نگاهش خراج می داد.
و من!
چه حریص و گنگ ،
گذر کردم !
به کجاوهٔ فرسودهٔ خیالی ،
از سرزمینی که اسطورهای حقیقت را ذبح می‌کردند.
و او همچنان ،
بر تنگنای کوچهٔ متروک شهر،
گذار پراز دردِ مرا بدرقه می‌کرد.
و این چنین بود که من ،
به فهمِ عشقی که سالها –
در خزانهٔ شعورم پاس می دادم –
لبیک گفتم.
و دانستم،
که عشق را باید برد –

به دورهای دورِ افق –
تا مگرخویش را برای خویشتن،
به سخن فرا خوانمش .
و برای روزی که به ریسمان ملاحتش ،
توانِ خویش را تمام کنم .

۵۵/ ۱۲/ ۲۲

سرودۀ ۱۲۱

آهای دختر !

درحریمِ تیمچۀ فضیلت فروشان -

پُرفَضلۀ فقیه هان چه می کنی ؟

اگر بدنبالِ نجابت خویش می گردی،

به گورستانی سَفر کن ،

که برسنگِ قبرهای شکستۀآن ،

دخترکان بی نام را ،

به گور سپرده اند.

دخترکانی چونان:

اِستاتیَ رآ ،

مِهرمَس ها وآرتونیس‌ها ،،

آسترِسَ ها و وِرزَآ ها را .

دامنِ عفّتی سُفره کن ،

تا درتلالو تاج های زَرّین شان ،

هویت باخته ات را کسب کنی .

که هم آنانندکه نجابتِ ترا،

درکلافِ استخوانهای به خون نشسته یشان پاس داده اند.



آهای دختر!

فریادت را ،

ازدورترین گورستانِ شهر،
در فضای تهی ازتقوایِ سرزمینم هوارکن و بگو ...
و بگو به ملایانِ هزهٔ دین که مرا ،
به کتابِ تزویرِ شمایان نیازی نیست،
که عدالت‌تان قاطری ست،
که قدّارهٔ سفاکِ شمایان را حمل می‌کند .
وکتابِ نجابت تان اَستری ست ،
که بشکه هایِ باروتِ جنایات‌تان را بردوش می‌کشد.
و مرا به چنین عدالتی ،
و چنین نجابتی ازشمایان نیازی نیست ،
که حرمتِ بکارتِ من،
درخیمهٔ سیاه چادرِ شمایان ،
پاس نخواهد شد .
آهای دختر،
آنگاه که تودانستی !
به زایشی دوباره خواهی زیست ،
و توباکره خواهی شد در بکارتِ اندیشه ،
که نه در بکارتِ تن ،
اگر نجابتِ خود را درتبلورخِردِ خویش جستجوکنی .

۶۰/۲/۲۲

اِستاتیَ را : به معنی بلند قامت و قوی وهمیشه ایستاده . بانویی که ازسرداران سپاه داریوش سوم هخامنشی. وی بانویی مدبرو مدیردر هدایت لشگربود.
مهرمَسَ : به معنی مهر بزرگ، لطف خورشید درخشان. مانند رنگ خورشید. از سرداران دوران هخامنشی . واژهٔ مَس در فرهنگ امروزی بدان مِس می گویند ( همان فلز معروف ) که بر گرفته از رنگ خورشید است.
آرتُونیسَ : به معنی راستی و درستی است. وی دختر آرَتا بازَ–آ . به روایتی همسر او بوده. وی نیز یکی از سرداران پیاده نظام داریوش بزرگ محسوب می شده است.
آستَرِسَ : درلغت به معنی هم اندیشی و پشتیبان و یارویاور است. وی دختر داریوش‌دوم است که همواره پا به پای پدرخود درجنگها شرکت می‌کرده است. این بانو، درشمشیر زنی، از نوادر روزگار خود بوده .
وِرِزَ–آ : درلغت به معنی ورزیده ونیرومند است. این بانونیز، یکی ازسرداران بنام هخامنشی بوده، گویا مربوط به دوران کورش بزرگ است که درتیراندازی وشمیشر زنی وبخصوص در سواری گرفتن از اسب سر آمد دوران خود بوده .
بانوانِ بسیاری را درتاریخ ایران می توان سراغ گرفت،که از بزرگان لشگری و اداری بودند، چه در زمان هخامنشیان، و چه در زمان اشکانیان و ساسانیان. هجوم اعراب به ایران که به توطعهٔ حتمی مغان ویونانیان و به دست تازیان صورت پذیرفت، کرامت و منزلت زنان را به پست ترین مرحلهٔ مکن تنزل داد.
سی سی کام؛ پریساتیش، وهومس، داناک، آتوسا، هومی یاستر، اَتَرنوشه یا آذرنوش، اَسپاسیا،آپَمَ، میترادخت، نوشین، مهراَتَریا مهرآذروبسیار از زنان این مرزو بوم که دردوران خود، ازسرآمد روزگاران بودند. کسی چون بانوآرتمیس که یکی از بزرگ ترین سرداران ایرانی است که بیش از ۵۰ کشتی جنگی خشایار شاه را رهبری می‌کرد. در تاریخ؛ حتی یک زن درقوم سامی‌ها و کل اعراب نمی توانید پیدا کنید که سری به تن داشته باشد.

سرودهٔ ۱۲۲

ای حرامیانِ اجیرِسرزمینِ رمیم ،
که درانتظارِ ذبح مَنَش ،
به کمینی ،
مسلح نشسته ائید.
من برآستانهٔ قربانگاهم ،
فقط مُهلتی دهید ،
تا کفنِ خویش را به تن کشم .
و ای سپاهیانِ اجیرِ جهل ،
که درهَمهَمهٔ وقیحانهٔ بسیجی هاتان ،
خون آدمیان را ،
به قربانگاه الله هدایت می کنید،
یقین کنید،
که تیغهٔ خَرّاطانتان ،
درکاخ های مزین به کتابی دروغ ،
دوام نخواهدآورد.
چرا که :
من تراشِ نگینِ انگشتری شعور را،
در صیقلِ انگشتانِ خِرد فهم کرده ام .
یقین کنید که عنقریب،
خدای شیادتان را ،

که به کوتاهیِ قوارۀ شعورتان به شمایل نشسته است،
درگورستانی متروک دفن خواهندکرد.
من ،
به کینه‌های جَده وجَدّه‌هایم تطهیرشدم،
تا نجابت سرزمینم را،
ازحلقومِ توهمات الله تان بدرکنم.
که شمایان،
هیچ زمان فهم نخواهیدکرد که خدایانتان ،
به فضاحت نادانی خویش جهالتی عظیم را ،
در باغچۀ جان‌هاتان به نهال نشانده است .
زآن است که به هدایتتان ،
پیامبری را ،
چونان ،
قوارۀ شعورِ به ذلت نشسته یتان،
بر شمایان ،
مبعوث کرده است.

۶۵/۱۰/۷

رَمیم : استخوان پوسیده . فرسوده ،استخوان ریزه . کهنه و له .

## سرودهٔ ۱۲۳

بنگرید!
که آخرین واژهٔ دوست داشتن نیزمصلوب شد ،
هنگامی که می‌خواستم ،
درمعبدی متروک ،
به زیارتش شتاب کنم.
مراکلیدی سپرده اند ،
که برهیچ قفلی سوار نمی شود .
و تُوبره ای ،
که تنها لبخندِ بازماندهٔ سبزِ مرا
درسِجافِ خویش حبس کرده است —
از هراسِ شلاقهایِ شیون فروشی جلّاد –
که عاشقانه‌هایِ سرزمینم را ،
درکشتارگاه حَرَمِ خویش ،
حلال کرده است .

تیر۵۷

## سرود ۱۲۴

به کوچی بر نخیزید – ای کولیان ،
که با خونِ سرخِ سرزمین تان ،
دشت های بهاریِ خاکِ بیگانگان آبیاری می‌شود .
وتاوانِ هجرتتان ،
گلوله‌ای ست برقلبهای به زخم نشستهٔ شمایان ؛
که از بلندایِ مرزی ،
درصعودی خصمانه ،
پیکرهایتان را سوراخ خواهدکرد .
به جُرم آنکه:
برایِ فهمی ازمرزهایِ سبز،
عُدول کرده اید ؛
دریغ ،
که چه بیهوده ،
استخوانهایِ جَدّه هاتان را ،
در نقوشی طلایی ،
به امانت پاس می‌دارید .

مهر ۵۴

سرودهٔ ۱۲۵

کوچهٔ باغِ بِهی هست چون نامش خوشبو .
کوچهٔ باغی ست ز خشت و گِل وسنگ ،
در فراسوی خیابانی نو ،
خانه ای هست درآن کوچه زخشت ،
که کبوترداری ،
عشق پروازِ کبوتردارد .
کوچه باغی که پُراز پَرواز است ،
شوقِ پَروازِ کلاغ و ساران ،
قمری و زاغچه و گُنجشکان ،
جفت ساری که درآن کُندهٔ توت ،
توتِ پیری که درآن لانه زدند .
الفتی هست میان من و این پَرداران ،
و مرا آموزند رسم پَرواز و پَریدن دراوج .
ودر این کوچه بسی آدم هست ،
خانه هاشان قفسی ،
که ز پَرواز بسی بی خبرند.
نه پَری را به پَریدن دانند ،
و نه بالی به پَریدن دارند ،
کوریِ چشم گرفته است پَراز پیکرشان ،
فهمی از بال و پَری نیست دراندیشه یشان ،

کفِ پا بَرخاکی ،
قفسی ساخته‌اند ازتنشان ،
غم پرواز ندارد دلشان ،
می پَرندآن زاغان ،
خیزدر شاخه کِشندآن ساران،
وقتی از ابر فرو میچکدآب باران ،
من بر ایوان سخن از پَر به قلم می گویم ،
سارها خود قلمی با اَلفِ پَرهاشان .
آری این کوچه عجب کوچۀ پُرالهامی ست ،
شوق پَروازِ پَریدن به هوا ،
نغمۀ سار در انبوهِ درختان به هوا ،
تن من شهرِ وفاست ،
شهرِ پَرواز پَریدن به هواست .
خانه ای هست دراین کوچه زخشت ،
که کبوتر داری عشق پَروازکبوتر دارد .

فروردین ۸۷

اَلف : عدد هزار است با سکون بر روی حروف لام و فا

سرودۀ ۱۲۶

ای زن!

توکمالِ ختمِ دوست داشتنی درمن،

ترا ،

در حَرمِ به عشق تپیدۀ جانم فریاد می زنم .

ودرکوچه باغ‌های زخمیِ اندیشه ام ،

تراکه تنها خورشیدِ محبتی ،

برجانِ مجروح خویش نجوا می‌کنم .

زَجّه های مِهر مرا ،

درآغوشِ خویشتنت آرام کن،

تا یحیی وار ،

به تعمید لبهایت،

نقوشِ خدایان را برصفۀ بسترم ،

فهم کنم .

بهمن ۵۳

سرودهٔ ۱۲۷

در کوچه‌هایِ زمستانیِ متروکِ شهر،
قطراتِ رنگینِ شرم بخارمی شود .
بخارمی‌شود قطرات حیا ،
در دمیدنِ وقاحتها.
که اینجا،
کتابِ دروغ را تحریرمی کنند .
و درکوچه‌های زمستانیِ متروکِ شهر،
سَریرِاصالت را مصلوب کرده اند .
**و درکوچه‌های بی مزدا و اهورای شهر،**
**سپیدارِ بلندِ اندیشه را ،**
**درخراط خانهٔ جهلِ ناکسان ،**
**سلاخی می کنند ،**
**تامگر !**
**ارابه‌گانِ سرخ پوشانِ کذّاب را ،**
**درگذرگاهِ تلخِ تاریخ ،**
**به تعاریفی طلائی ،**
**ترخیص نمایند .**
درکوچه های بی مزدا و بی اهورای شهر ،
مرگ نجابت را ،
پرده خوانان هرزه دُرای شهر ،
در لوده گی‌های وقیحانه ،
دراطوارهای مداحان فریاد می زنند.

ونام الهه گان نجیبم را ،
بردروازهٔ شهرمیخ می کوبند.
و هر روز ،
درتیمچه هایِ خانهٔ امواتِ شهرما ،
دندانهای طلائی مَیّتان را ،
حراج می کنند .
و کفن‌هایشان را ،
به حجابی فریبنده شکل می‌دهند .
درکوچه‌های بی اهورمزدای شهر ،
جسدی خواهدرفت،
که تنها انگشترِاصالت را ،
درانگشتانِ رسالت پیشهٔ خویش ،
برای دفن حمل می کند .

۶۷/۶/۱

سَریر : تخت پادشاهی ، اورنگ ، اریکه .

سرودۀ ۱۲۸

من سرزمینی که برگوش‌های حقیقتش ،
گوشواره هایِ افسانه آویخته اند را می بینم .
و دستهایِ ظریفِ کولیانی ،
که خاکِ نَموری را ،
درسایۀ انگشتانِ اصیل شان،
امان داده اند .
<>
من !
سرزمینی که برگوشهایِ حقیقتش ،
گوشواره‌هایِ خُرافه آویخته اند را می بینم –
از فحوای کتابِی خیزخورده ازشنزاری ذلیل ،
که به فرمانِ مغزی کوچک ،
به گنجایشِ نقطه ای کوچک ،
خاک پاکم را ،
حقیرانه ،
در باوری قربانی می‌کند حریصانه .
<>
من سرزمینی که برگوشهایش ،
کتابِ تزویرآویخته اند را می بینم ؛
وکولیانِ گیجِ اسیر را ،
درحصارِهای بِتُنی ،

که درچرخشی سرگیجه وار،
به هلاکت رفته اند ،
درآرزویِ گذشتن ازمدارِ قرون ،
قرونی که پدرانم ،
و تبارم ،
در ظلماتِ مُهرِ خلیفه‌ای قرنها پیش ،
بَردگی آن را گردن نهاده اند .

مهر ۵۸

سرودهٔ ۱۲۹

با شمایانم ،

ای کولیان اندیشه سپید !

که درمداری غریب،

به امیدِ کوچی تلاش می‌کنید !

بازگردید،

که لبیکِ پرتنینِ اعتراضِ اصالت تان ؛

در بغچه هائی چرکین ،

از فرازِ مرزهایِ دیوار بتنی پرواز نخواهدکرد ،

چراکه :

مسدودکرده اند سرزمین هجرت تان را،

به شلیک گلوله هائی ازتفنگِ مزدورسربازان اجیر !

که مهارکرده اند به جَبر،

کوره راه‌هایِ کوچ را برای پروارهایی –

که زمستانِ خویش را هرگز نخواهند دید .

بازگردید،

که به سرگیجه‌ای دراین مدارِمَسلُول ،

ذبح خواهید شد .

بازگردید،

که سرودهای شوق آفرین تان ،

در پایِ مرزهایِ بتنی ،

به شیونی اندوه بار،
حلق آویزخواهد شد .
بازگردید،
که نغماتِ محک خورده را ،
در تابوتی نهاده اند برای دفن ،
که شمایان هنوز ،
درخیال آن درهجرتی پای می کوبید .

۶۰/۹/۱

سرودهٔ ۱۳۰

**بنگر که چگونه نفسهای گرمِ خِرَدم ،**
**مرا درفریبی دوباره برای تسلّیی دیگری ؛**
**به طوافِ صلیبِ خویش حواله کرده است ،**
**صلیبی که هنوز !**
**رایحهٔ خونِ پدرانم را ،**
**ازخِشت خِشتِ آن فهم می کنم .**
**مرا ز ساطور برکَفانِ تاریخ ترسی ست نهانی ،**
**که نَقّالانِ کبیرشان ،**
**و مداحانِ شروشان،**
**درسطرِسطرِ امام نامه هاشان،**
**به نقل نشانده اند.**

مرداد ۶۷

## سرودهٔ ۱۳۱

سوغات بَزمِ دست چین این رَمه ،
جزخِلاشهٔ تعفن نیست –
که درحَنجره های هرزه یشان سوت می زند .
اینک نگاه کن !
به تحاریفِ درقطرقطرِخونِ نیاکانِ خفته‌ام برخاك .
**که اینجا ،**
**کتابِ حقایق را جرّاحی می کنند.**
**و خراطی می کنند شعور را،**
**برای مُغ بچه گانی که مَشق فقه می بینند .**
و با تلاوت اللهِ یَهوهٔ یَهود،
سرهایِ بریده را ،
درخِرمنی ازهیمه هایِ داغِ شریعت کباب می کنند .
و خِرد ورزانِ قلم درکف را ،
درحصارِ صفهٔ عنکبوت بحارالانواری ،
به فتوای مُخَنّثی گردن می‌زنند .

۶۷/۷/ ۲

سرودهٔ ۱۳۲

**درگورستانِ جهل و دروغ،**
**مدرسِ شعور را به گور داده اند .**
**و قدّاره بندی مُزدور،**
**با نوسانِ مُدامِ تلوارِ خویش ،**
**شیونِ تَرحیم را ،**
**ازگهوارهٔ فهم ،**
**سَلب کرده است .**
**ونوسانِ گهواره ،**
**چه غریبانه ،**
**فریادِگم گشتهٔ خویش را ،**
**ضَجّه می زند .**

تابستان ۵۷

سرودهٔ ۱۳۳

**آهای به جهل نشسته گان آدم پرست ،**
**دیگرعصایِ هیچ رسولِ ساحری ،**
**انسانِ اندیشمندِ امروز را ،**
**فریب نخواهد داد .**



دیگرهیچ نیلی ،
چون لاشهٔ گوساله ای درصُلاّبه ،
به فرمانِ عصای ساحره‌ای ،
که درپندارِحقیری ست –
به دو نیم نخواهد شد ،
تا مگر شمایان ،
حماقت خویش را ازآن گذر دهید .



آهای یاوه سُریانِ آدم پرست !
برخیزید ازخوابِ گرانِ حماقت تان ،
که شکافتنِ فَرق هاتان ،
به شِکافِ هیچ علمی ،
مدد نخواهد داد،
که بسترِخوابِ گرانِ شمایان را ،
تعفنِ لاشهٔ اندیشه هاتان ،
لبریزکرده است .

که من ،
قاصدِ راستینِ واژه ای هستم خِرد نام ،
اگر شمایان را ،
به دروازهٔ شعور ،
فهمی باشد !

پائیز ۶۱

## سرودهٔ ۱۳۴

کیستید شمایان ؟
ای دَستار بر سَرانِ چرکین کتابِ حوزه نشین !
که پرندهٔ خِردم را ،
در صَلیبِ فتوای مَخَنّثتان ،
بال بسته به خاک نشانده ائید ؟
که خدایانتان نیز درتکریم خویشتنش ،
آدمیان را ،
در وعده های دروغینِ خود ،
به اسارتِ عَبد خویشتن فرمان می‌دهد .
کیستید ؟
که دراعماقِ تنِ متعفنتان ،
بلبلانِ عاشق پیشه را ذبح کرده ائید .

چیستید ؟
که خِردِ زخم خوردهٔ من ،
هنوز به جبرِ جهلِ بی حیایی تان ،
سکوت را پیشه کرده .

بهار ۵۶

سرودهٔ ۱۳۵

من پیری پنجاه و شش ساله‌ام .
که درگهوارهٔ ادبیاتِ سرزمینم ،
به لالایی پُرازخونِ دایه‌گانِ جگرسوخته اش ،
درفهمی ناخواسته فرورفته ام .
و چون ،
سحرگاهان به چشمی از این فهم ناخواسته خیزمی‌زنم ،
دردی توان فرسا ،
استخوانهای تازیانه خورده از تازیانم را ،
نوازش می‌کنند .
ای کاش نمی‌دانستم .
و ای کاش فهم را فهم نمی کردم .
تا این چنین تن وجان را ،
درکجاوه ای که مرا،
به گودالِ رنجها هدایت می‌کند راه نمی بردم .
اندوهی از نشئه فهم و رنجی به شوق فهم .
کاش نمی‌دانستم .
کاش خود را به شمارش ستارگانِ دوراز فهم ،
درعادت هایی که عادتِ همیشهٔ ماست ،
مشغول می‌کردم .
وآنگاه دیگرهیچ ،

جزشماره ای ،

که مرا لبریز می کرد هیچ نمی فهمیدم .

اما چه سود ،

که شیونِ فهم دراندیشهٔ زخمی من ،

مرا به اسارتی کشیده است ،

که مُهر اسارتم را ازآن گریزی نیست .

۵۹/۱۱/۱۴

تازیانه ، به معنی شلاق است. وتازیانه زدن به مفهوم شلاق زدن است. وتازیان یا اعراب، تنها قومی بودند که قریب به ۶۰۰ سال ملت ایران را مدام درکوچه و بازار به شلاق می بستند. ریشهٔ تازیانه ازآن قوم لعین بی حیا نشات گرفته است. تازیانه، یعنی آنچه متعلق به تازیان است . امروز نیزتبار برکرسی نشستهٔ همان اعراب قرآن و قَدّاره به دست گرفته در جمهوری اسلامی خود ساختهٔ خمینی، به شیوهٔ دیگری این مردم نادان ودرمانده را به شلاق می بندند. سهمِ ملتی که در فهم تاریخ بازنده ای بیش نیست، جز این نمی تواند باشد.

کاش محمدرضا شاه اجازه نمی داد تا مادرش اورا مسلمان شیعه پرورش دهد.کاش پادشاهی با این شعور سیاسی، دو زانودرمقابل مهملات ملایان، کمربستگی خودرا به وسیلهٔ ابوالفضل العباس، جار نمی زد . دریغ که منبعد بلایی برسراین مملکت و ملت خواهدآمدکه مجبور خواهند شد، سالهای سال بدبختی های خود را مدام نشخوارکنند.

سرودهٔ ۱۳۶

با زُنّار نویِ عروسیت بدارم آویختی بانو،
فقط به جُرمِ آن که ،
خواستم بگویمت که چقدرزیباست ،
ارتعاشِ لبانِ باکره گیت ،
دراوّلین شمارشِ فهمِ زفاف ،
که با سرخیِ پُرازشَرم گونه هایت ،
به خواهشِ دلی اجیر گشته است .
<>
من خیاط احساسم بانو،
آنقدرتن پوشِ دلم را تنگ دوختم،
که برای اندازه کردنش ،
هیچ زمان نتوانستم،
رختکن آغوش تو را ترک کنم .

بهار ۵۲

سرودهٔ ۱۳۷

زیباترین گوشوارهٔ سپیدِ سرزمینِ مرا برگوشهایِ اجانب میاویزید ،
که این شمایانیدکه قرنهاست درپناهِ طومارِی وقیحانه ،
تلوارهای به خون نشسته یتان را ،
درزخمهای پُرجراحتِ تمدنِ خاکم رسوخ داده اید .
<>
چرا پایان نمی دهید ذِبح سرزمینی را که زنی درصفهٔآن ،
در رَحِمِ بار وَر خویشتنش ،
شمایان را درآغوش مِهری به پناه کشیده است .
<>
مگر نمی بینید ؟
که چگونه چهره هائی کَریه را ،
به آب رویِ خِرد ورزانِ سرزمینِم ،
درتوحشی از پیش تعلیم یافته ،
درپناه خنجرِ جلّادانشان ،
که عدالتِ کذّابشان را موجّه کرده است ،
تعریف می کنند .
مگر نمی بینید ؟
<>
میآویزید زیباترین گوشواره های زرین سرزمینِ مرا برگوشهای غارتگران ،
که من دراز سالیانی ست درکجاوهٔ رنجِ خویشتنم دیده ام ،
که چگونه ،

گونه‌هایِ فواحش نوازشان ازشهوت و ریا ،
درپناهِ پاکِ این سرزمین ،
به رنگ نشسته است .
و بنگرید به حقارت هاشان ،
که قرنها ازخوف تمدنم ،
به سانِ سوسمارانِ شکم بَرشِن ،
درکَپرهائی بی بهای خویشتن شان ؛
به خائیدنِ خُصه هایشان وقت می کُشند .

تهران ۵۷/۶/۲۴

## سرودهٔ ۱۳۸

به احمد شاملوی عزیزوبزرگواری که اندیشهٔ والای اورا همیشه دوست داشتم وخواهم داشت. به مردی‌که حتی سنگ قبرش نیز باعث رنج حاکمان جبار است.

<><><><><>

هرگز !

مرثیه‌ای بدین نگونساری نخواهید خواند –

میان دو عاشقِ نگون بخت ،

که درخاکسترِ سَریریِ خفته اند .

و ندامَت بی برگشتی ،

که قبیلهٔ هردو را ،

مَنگ کرده است .

قبیلهٔ تونازنینم !

و تبار من مهربانم !

هردو ،

خویشآوند هم اند ،

زآنم توآئینهٔ منی .

<>

پس ای آئینهٔ همهٔ من !

زآنم همه‌اَم را ،

درتودیدام .

چونان که تو ،

سالها قبل دیده بودی .

درحیرتم به گاهی زتو ،
که چونت کِدر می شوی ،
که هیچت نمی بینم ؟
و به گاهی چنان زلال ،
که گویی ،
از تو،
بایدم گذشتن به هِینی هولناک –
و به گردابی که در لُجهٔ آن ،
جنازهٔ یارانمان را ،
چرخ می‌کنند .
<>
بایدکه درآن سوی تو وَش ،
به رنجی ابدی فرو خفتنم بایدی .
با تومی خوانم ،
ای همبَندِ اندیشه ام –
سرودی تلخ را .
**کدامین خدایان را بایدم گفتن ،**
**تا زُهدانِ جهل را ،**
**به نازایی بی برگشتی مبتلا کند ؟**
می دانم که می‌دانی ،
و می‌دانی که می‌دانم !
که هیچ حقیری ،
به ضَربِ سِکّه‌ای ،

برتختِ کتایونی فرود نخواهد آمد .

چونان که :

هیچ پَلشتی را ،

جامهٔ فرهیخته‌گان ،

قواره نمی‌شود ،

و آن دمی ،

که بر اَرّابه ای زَرّین قامتی براندازد،

هَیضَهٔ چِندش خویش را ،

هَوار خواهدکرد .

و مردمانمان ،

به فریبی چنین خواستند،

که بوی عشق را به حکمِ بایدی ،

به هیمهٔ جَهلی،

بایدی افروختن،

**که اینجا !**

**جائی ست ،**

**که سیاقهٔ سیاهِ خِردورزانِ رنجور را ،**

**درامعاءِ کرکسان جستجو بایدکرد .**

چه نجوای خوشایندی ست میان من وتو،

در این بایدهای حتمی .

چه زُلال می شنویم ،

چونان که تو شنیدی ،

صدای حَرّاجِ نجابت شعور را ،

ازتیمچه‌های فقیه هی دَلاّله ،
که نجابتِ باکره گانِ شهر را ،
به قربانگاه شریعت مدارانِ هَجو گو،
فرا می‌خواند.

**۵۹/۸/۳۰**

**هَیضَه** : اسهال شدیدِ توام با استفراغ،که از سوءِتغذیه حاصل شود.

به کسانی باید اتلاق کرد،که ازسوء تغذیهٔ شعورخود را
فهم نمی کنند .

**هِین** : سیلاب و سیل

**کتایون** : زن پادشاه بزرگ، و زنی که شاهنشاه و پادشاه بزرگی باشد، جهان جهان بانو

**سَریر** : عَرش، اریکه، اورنگ، تخت، تخت پادشاهی، مسند، نام ولایتی است که غارِ کیخسرو درآنجاست .

سرودهٔ ۱۳۹

چه هراسِ معصومانه ای ست ،
درلب هایِ داغ خوردهٔ باکره ای ،
که درحِقارتی تلخ ،
درنموریِ پُرتَعفّنِ سِلّولی –
که زوزهٔ داغِ شلاق‌های سُفله پیشه ای مزدور–
سکوت پُر از رُعبِ آن را خالی می کند –
حریمِ دوشیزگی خویش را فریاد می زند .
<>
و من در این هیاهوی بی وقفهٔ غریب ،
که عذابِ همهٔ شدنم را فریاد می زند ،
نه هیچم هست برای خرید،
و نه هیچم برای فروش ،
و چه دردی ست درنهادِ دردمندم ،
که مرا برای فرار ازخویشتنم تشویق می کند .
مرا ،
که به چانه زنی‌هایِ بی بهایِ مُوذّنی گوش سپرده ام .

بایدکه خویش را برهانم ،
از هَیمنهٔ جیغ هایِ وقیحِ شهر،
شهرتسبیح های رنگ رنگ و ریا،

که در فروش تزویر ،
به چِک چِک ممتدِ خویش خوگرفته است .

بایدکه خویش را برهانم ازاین دیارِ تلخ ،
ترسم که عنقریب به حکمِ یک جوازِ جعل ،
در گودال، حیدر گویانِ تاریخ دفن شوم.

تیرماه ۸۸

**هَیمَنه** : وقار وابهت، آمین گفتن ، نگهبانی کردن ،

سرودهٔ ۱۴۰

بر صفه تختی مِنبَر نام،
دیدم که شیادی خویش را –
وکیلِ خدا برخاک جار می زند.
تا مگر فریب را و دروغ را،
در تک تک جملات خویش مومیایی کند .
مرا !
برایِ زیستن درعصری محکوم کرده اند ،
که اندیشه را در قفس‌های زنبوری ،
درکوچه‌های داغ خوردهٔ شهر ،
به تماشا نهاده اند.
و انسان را ،
درهیبتِ چهارپایان دوست تردارند .
**اینجا ،**
**گَندآبِ مذهبی ست که قرنهاست خِردآدمیان را ،**
**با تَعفُنِ بَزک شدهٔ خویشتن سیراب می‌کند .**
**هستند اینجا !**
**خَرپوزه‌گانِ سُم بَر زبانی ،**
**که احکامِ سَلاّخیشان را ،**
**ازکتابِ تازیان ،**
**به عاریه ستاده اند .**
برخیزو نگاه کن !
انتهایِ این دیارِ زبان بریده را،

که چگونه قرنهاست تمدنِ درخاك نهفته ام را ،
درتوبره‌های پّرخَلاشه‌ای ،
که رومیان واسکندریان و تازیان و تموچینیان ؛
به ارمغان آورده اند،
به سوغات می برند .
جائی ست اینجا،
که مادران را ،
ودوشیزگانِ باکره را ،
درکرباسِ سیاهِ نجابت نامی ،
حَبس کرده اند ،
تا مگر،
منزلت انسانیشان را ،
به منصبِ کنیزکان هدایت کنند .
و گوهرِ نجابتشان را ،
که ازقدّارهٔ به خون نشستهٔ امامی –
درس گرفته است ،
سَلاخی کنند .

۸۸/۹/۱۰

## سرودهٔ ۱۴۱

بر بلند ترین مرتع سرزمینم ،
بردشتی زرّین ،
تنها بازمانده ازکاروانِ خِرد را مصلوب کرده اند .
و قناریان خسته ازمهاجرت را ،
به تفنگی درمیانِ دستهایی منحوس ،
بجرم مهاجرت از نفس بر انداخته اند .
و پرهاشان را،
پَراکنده برکام باد می دادند –
برای لذّتِ قدّاره بندی ایستاده بربلندی دشتِ خاکم ،
که غرقابِ خنده ای ست هرزه .
و من :
با شاه پرهای نرمِ ملیحِ قناریان سرزمینم ،
گونه های عبوس،
و لبهای فروبستهٔ طفلِ خویش را ،
برای خنده ای نوازش خواهم کرد .
باشد که تا ،
درآرزویِ فهمِ کتابِ سرزمینش،
بار ور شود .

۵۸/۹/۲

## سرودهٔ ۱۴۲

چگونه سپاست کنم ،
ای تو ،
آخرین اسطورهٔ نیایش‌ها ،
که مرا ،
درمعبدِ لبانت ،
که به زیورِ لبخندی اهورایی ملبس شده است !
به  زیارتی کشانده ای ،
که سالهاست در رویای فهمِ آن سیرمی کردم .

۵۲/۸/۶

سرودهٔ ۱۴۳

چه اندوه باراست ،
شیونِ واژه‌ها در سفرهٔ ملیحِ اوراق‌ها ،
وقتی پیکره هاشان ،
دریوغ تازیانه هایِ تفکری تازی ،
بفرمانِ ممیزی ذلیل ،
تِکه تِکه می‌شود .

مهر ماه ۷۰

## سرودهٔ ۱۴۴

چه اندوهی فراتر از این که لاشهٔ به تعفن نشستهٔ مکتبی را ،
درصُحفِ کتابِ اخلاقِ سرزمینم نمک سُود کرده اند .
و خِرد را ،
به جَبر تازیانه‌ای ،
به تکریم آن حکم داده اند .
ودیگر ،
چگونه فهم خواهم کرد کلماتِ سبزِ تغازلِ را،
درگهوارهٔ خردی -
که بلوغِ را -
در نوسانهای مُکرّرش فریاد می‌زند .
چگونه فهم خواهی کرد ،
که برنخستین سطرِ کتابِ تبارِمن ،
خنجرِ تلخِ قّداره بندی ،
کرامتِ تمدنم را ،
درحروفی بی معنا تفسیرمی کند .

تیر ۷۷

## سرودهٔ ۱۴۵

ببین چگونه شده است ،
که درخاک تبارم،
شعورِمدارنِ فاخر را ،
در اطاقهایِ ذلیلِ ممیّزینِ هارِ شهر ،
به جُرمِ تمیزیِ فهم ،
شَلاق می‌زنند .
و جَعّلانِ بی قواره را که شعورشان،
درکهنه هیزی مستورگشته است –
درکاخهای مسرقه ای ارج  می نهند .
چگونه شده است که اینان ،
دربغچه های حرامی خویش ،
تمدنم را درگنجه‌های اَجانبِ هار ،
به دورترین مرزهای بیگانگان به سوغات می‌برند .
و طومارگرانِ تمدنم را ،
دربازارِمال خَرانِ روسی تبار ،
به بهای الاغی مبادله می کنند .

پائیز ۵۹

سرودهٔ ۱۴۶

اگرچشمانت را به دوگویِ مهتابین تشبیه کنم ،
و لبانت را به کعبه ای ،
و سپید دندانهایت را به مرواریدی یگانه ،
و ناصیَه ات را ،
به زیبایی مَرّه ای فریبنده ؛
که خدایان را دراسارت خویش حبس کرده است ،
و سینه‌های مرمرینت را ،
به زیباترین هُوتنِ جزایر مرجانی ،
دانم که درکنیسهٔ عبادتِ خویشم ،
هیچ قیاسی برای لب هایت ،
که درخیمه‌گاه چهرهٔ اهورائیت ،
همچون اسطوره‌ای استوارآرمیده است ،
سراغ نخواهم داشت .

بهار۵۵

**ناصیَه** : پیشانی ، موی پیش سر، چهره و رخ ، رخساره و رو
**هُوتن** : خوش اندام ، نیرومند ؛ خوش قامت ،
**مَرّه** : زیبا ترین و شیب و دامنهٔ سَرسبزکوه ساران را گویند.

سرودهٔ ۱۴۷

سوگند به قامت سروسایت ،
که نام رمزآمیز ترا ،
درخود نهان کرده است.
عِطری ست به کمال ،
تَولدت دربیکرانگی هستی .
و خدایان را ،
به تبرکِ تولدت سروردی ست ناتمام ،
که الهه گان معابد را ،
در رِشک ناتمام خودکباب کرده است .
توتنهاآفریدهٔ خِلقتی ،
که قداست نام خویش را ،
ازمعابد الهه گانِ ایشتار،
به ارث برده است .

۵۵/۶/۹

سرودهٔ ۱۴۸

وجودم را درتمامی توخلاصه کرده ام اگرتو ،
بر بیهودگیِ سخنم اقرارنکنی .
که توتمامیِ واژه‌گانی ،
و من هِجایی کم معنا ،
که دربسترِ شکوهِ تنت محو می‌شوم .
ودرسُکری ناباورانه بردروازهٔ معبدِ بلندِ نامت ،
برحریرِ سپیدِ تنت پایان می یابم ،
بیا و مرا برسکویِ پُرشکوهِ بَسترت مصلوب کن ،
ودرخوابگاه گوشواره‌گانِ سرگشته ات ،
که برجاشتگاهِ ابدیِ عَذار فریبندهٔ تو وَش جای گرفته است ،
به خوابم درکَش.
ای الههٔ میثرا،
که ازتراشِ دلفریبِ معبدِ بناگوشت ،
تنورهٔ داغِ تنم به قلیان نشسته است،
مرا به ابدیتی هدایت کن ،
که در وقار زناگیت تَراش خورده است .

تابستان ۵۴

سرودهٔ ۱۴۹

چگونه رنجِ پروازِ نغمهٔ خویش را از سدره المنتهیِ سرزمینِ هِجر–
به چاشتگاهِ کوچِ آفرینش فریاد نزنم .
و چگونه بگویمت ،
که واپسین پَرستوی هجرت گزین فراغ ،
درسرزمین موعود ،
درجوارِآخرین برکهٔ امنِ خیال ،
ترنّمِ وصالِ فرود را فریاد می زند .
و من همچنان ،
در پس کوچه های متروکِ دلتنگی ،
برای رویتِ نغمهٔ خویش ،
برآسمانِ بی ستارهٔ انتظار،
چشم دوخته ام .

بهمن ۵۵

سرودهٔ ۱۵۰

به کجا می‌انجامد ؟
خونی که ازجراحتِ تبارم ،
برمهرابِ بلند سرزمینم بازچکیده است ؟
به کجا خواهد انجامید؟
که فضیلت فروشی مُزوِّر،
درکمینِ فریبی دیگر به قدّاره ای زَر بَفت ،
به شمارشِ یادگارِ نفسهایِ گرمِ جَدّه هایم چشم دوخته است ،
و حَراج می‌کند اُسطوره هایِ قدّیسِ خاکم را –
در چهارسُوقِ دین فروشان تاریخ ؛
که قرنهاست ،
درچانه زنی هایِ بی فرجامِ فریب هاشان ،
صلابتِ مظلومِ تمدنم را ،
در زخمهای بی توانی مفلوک کرده اند .
وبنگرید ،
به بنچاق های نیرنگ هاتان ،
در پرواز هَزاره های تاریخ ،
که پَرهای منقوش خویش را به نمایش کشیده اید .

بهمن ۶۱

سرودهٔ ۱۵۱

چه توانمی کردن در این ناکجاآباد ؟
که خِردم ،
درکشاکشِ ادراکِ فهمِ خویشتنش ،
به ظلمانی ترین صفحاتِ تاریخ تبعید می‌شود .
ودوشیزه‌گان سرزمینم درپناهِ کرباسی سیاه ،
ازهراسِ سارقانِ نجابت به استتار رفته اند
کجایم در این ناکجا آباد؟
که هویتم !
به ظلمانی ترین صفحاتِ تاریخ تبعید شده است ،
جایی که خَرّاطانِ اجیری ،
باطوم های خونین خویش را ،
از صنوبرخِردمدان تراش می‌دهند .
اندیشه را چه سود،
به صیقلِ فهمی تراش دادن ،
وقتی یتیمکانِ سرزمینم ،
درخیالِ یافتنِ تن پوشی مُندَرِس ،
در زباله دانهای متعفن شهر،
برایِ تصاحبِ پاره کتانی زُهم آلود ،
درغوغایی غریب ،
ضَجّه می زنند .

مرا مَسخ کرده اند !
تا خدایی کَذّاب را ،
در تیمجه‌های فقیه هان بیشعور تیمار کنم .

اردیبهشت ۶۲

## سرودهٔ ۱۵۲

نگاهم کن نگاه ،
ای مانده دوراز من ،
که ازهرانسجام خود سخنهای غمینی با توخواهم گفت .
توآیا هیچ می‌دانی ؟
توآیا هیچ دانستی ؟
توآیا می شنیدی ناله و رنجِ غم انگیز درونم را
که در ویرانهٔ متروکِ جانم ،
آخرین دیدارهای با تو بودن را ،
به آهنگی حزین در سوز می گوید .
کجائی ؟
محتضر را سر به پا در شعلهٔ افسوسِ رفتن‌هایِ بی بر گشت بنهادی .
و قلبِ یکّه و تنها ،
دراین آوارگی هرنوحه ای را تلخ می‌خواند .
چه پروا بایدم گر همچو اندوهی به شامی بی سحر مانم ؛
که از افسون نگاهِ گرمت آویزان به مهتابِ خیالم من .
□
نگاهم کن نگاه ،
ای مانده دورازمن ،
که دیگردرنقاب شب نمی پوشم سرشکِ چشمِ مشتاقم ،
که تا بینی به خاکستر نشینی اندرونِ دردمند من .
□

نگاهم کن نگاه ،

ای چشمهٔ جوشانِ چشمانم ،

ببین هرقطرهٔ جانم چسان ازگونه غلتان است ،

نگاهم کن ،

که چشمانِ پُراز امید دیدارم ،

زخورشید التماسِ یک غروبِ دیگری دارد .



نگاهم کن نگاه،

ای مانده دور از من ،

که از هر ذرهٔ جانم ،

ز نامی گُمشده پیغام می خیزد .



**نگاهم کن ،**

**که از بس درسَرِیر شب شمردم اخترانِ نیلگونِین حوضِ شامان را -که امشب هم به سوسوها دوباره دیدنم را جشن می‌گیرند .**



**نگاهم کن که چشمان پُراز امیدِ دیدارم ،**

**زخورشید التماسِ یک غروبِ دیگری دارد .**



نگاهم کن ،

بیا ،

ای لحظه های گُنگِ لبهایم ،

که یابی در صدایِ هرشکستن نغمه های دردمندم را .

کجائی باز بین هرذرّه ام را درغزلهایِ شکوه غنچهٔ نامت ،

که ازمن درتو وَش یادی ،

وازتودرمنش فریاد .



**نگاهم کن نگاه ،**

**ای کولیِ سرگشتهٔ چشمانِ مشتاقم ،**

**که درگندابِ صبرِاین صبوری‌ها ،**

**جوانی را خزان کردم .**

بیا یک دَم ،

تماشا کن !

به حالِ دردمند من ،

که همچون تلخیِ تاریخِ مظلومم ،

میانِ بند بندِ خستهٔ جانم ،

زاندوهی گران فریادها دارم .

پائیز ۵۵

تقدیم به همسرگرانقدرم ... این نوشته، اولین ابراز عاطفی من به ایشان بود.

بعد این ابراز عواطف ، تکلیف مابقی نوشته ها نیز مشخص است.

## سرودهٔ ۱۵۳

بنگر!
که چگونه در دوباره ای دیگر ،
پا برهنه گانِ اُورشَلیم به نزولِ عیسایی دیگری ،
برگُردهٔ درازگوشان تاریخ ،
هجومِ خویش را برطویله هایِ متروکِ شهرآغازکرده اند.
و من قلمی دارم ،
از تکه استخوانیِ بازمانده ازآخرین مصلوبِ رزمِ قادسیه ،
که بدان ،
به زیارتِ آخرین باکرهٔ دراحتضارِ در نبرد شتاب می‌کنم -
تا به تصاحبِ آخرین قطره خونِ مصلوبش ،
که به هیبتِ رودی ،
درخروشی دیگر ظهور می یابد دست یابم،
برای ترسیم حقیقتی،
که دین مدران همیشه مُزّوِر تاریخ ،
درگندابِ شعورشان،
اهورمزدای سرزمینم را ،
در پستویِ تنِ پرُتعفنشان ،
دفن کرده اند .

پائیز ۵۷

سرودهٔ ۱۵۴

اگرچشمانت را درمیانِ معبدی نهند ،
و لبانت را درمهرابِ کنیسه ای ،
وگیسوانِ زَر بَفت گرفته ات را ،
در بارگاهِ قدّیسِ خدایان !
بدان که ،
به دوباره ای دیگر به التماس ،
زکاهنانِ صدّیقِ عشق خواهم خواست ،
تا پاکترین اورادِ صیقلِ یافتهٔ خویش را ،
برتمامی تو وَش نثارکنند .
**ای تو !**
**که تندیس فریبنده ات !**
**الهه‌گانِ درکشاکشِ تردید های ناتمام را مات کرده است ،**
**دانی که عریانیِ تنِ تطهیرگشته ات مهتابی ست -**
**که منظومه های یتیم از قمر را ،**
**به رشکی جانکاه فرو برده است ؟**
بنگر !
که چگونه ،
درسَطرِ سَطرِخطوطِ تراشِ تنت ،
شوق بیکرانِ مرا حبس کرده اند .
ای کاش !
درصلیبِ تپهٔ ملیح سینه هایت ،

که چونان معبدی ست مهتاب فام ،
که در بی نهایتِ خلقتِ خالقی ،
ازدورهای دورِ افق فریاد می زند ،
مرا ،
درصلیبی داغ خورده مصلوب می کردند .

۸۰/۷//۱۲

سرودهٔ ۱۵۵

بنگرید !

چه شادمانه دراین روزها ،

درهَوارهای ممتد بی ریا ،

که نوید فرودِ عدالتی درآن موج می‌زند ،

خیابانهایِ پُرازدحامِ شهررا ؛

درلبیکِ عبادتِ یک نام ،

فریاد می‌زنند .

**امروز روزِ باورِ شمایان است ای باورمندان تهی ،**

**و یقین آورده اید به تولد عدالتی در بطنِ مادرِ زمانه ،**

**اما می بینم که مادرِ فریبِ زمانه هنوز،**

**از زُهدانِ عفونت گرفتهٔ خویش ،**

**فرزندِ ناخلف عدالت را دفع نکرده است .**

پدر بزرگ سالها پیش گفته بود،

و من فهم نمی کردم ،

که عدالت هیچ نیست فرزند،

مگردستاری برفرق فقیه هی مُزَّور ،

که بشکه‌های باروتِ قدّاره کشانِ تاریخ را ،

بَرگردهٔ خویش حمل می کند .

مهرسال ۵۶

سرودۀ ۱۵۶

**درخلوتی به رنج ،**
**که تنها درآن نشسته ام ،**
**هرشب خیالِ خویش را پی پروازمی‌برم ،**
**آنجا تنی ست ،**
**درفراسوی این بلورِخیال ،**
**گویی که درهوای جوانی به گُرنشسته است ،**
<>
**و من چرا ،**
**دراین اتاقِ عبوسِ تنهایی ها ،**
**درگُنگیِ تَمنّای بَستَری ،**
**ققنوس وار به زندان فتاده ام ،**
**دردا ،**
**که درهوای پُرازحسِ با توام ،**
**پیرانهِ عشق سوختۀ بسترمرا،**
**چه بی سئوال به شلاق بسته ای .**
**باری ؛**
**مرا صبُوریِ صَبری نماند است ،**
**تا گریه‌های پُر بهانۀ کودکِ تن را دوا کنم .**
**اما دریغ ،**
**که تو در بُهتِ عریانیِ تَنَت ،**
**پیرانۀ فهمِ به ماتم نشستۀ مرا ،**
**چه حریصانه به تَمسخُر کشیده ای .**
<>

<>

برخیزونگاهی کن !
که مرا ،
توانِ صبوریِ صبری نمانده است !
تا عفونتِ شوقِ خویش را ،
درحوصلهٔ کودکیم مُلامِستی کنم .
<>
که من ،
دراتاق ممنوعهٔ تنت ،
درشَرارهٔ پُرشُعلهٔ شُوق ،
به تو !
که ققنُوسِ تمامی لذّات خدایانی چشم دوخته ام .
<>
چه وقاری ست بانو ،
در هوای گُرگرفتهٔ تنَت !
در این کشاکش لذت ها،
درصحنِ پُراز فهمِ سپیدِ سینه هایت –
درقامتِ خلاصه شدهٔ تختی که تو برآن آرمیده ای ،
چه می شد اگر،
غزال پُرازغرورِ زنانگیت را،
درآغوشِ به تب نشستهٔ مَنش ،
چونان گلبرگی ملیح ،
خیس می کردم ،
تا همهٔ خویش را درتو ،

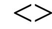
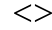
خلاصه کنم.

<>

مرا فهم کن بانو،
که رایحهٔ عطرِ تنت را ،
درکجاوهٔ وصلِ خیال ،
در اندوه پُر از سکوتِ فِراقت ،
تیمارمی کنم .

۷۹/۲/۱

سرودهٔ ۱۵۷

من وتو،
حاصلِ هراس تاریخیم در یالِ زخمی قرنهایِ کهنهٔ اصالت .
که فهم را ،
درفتوائی که تجویزکرده اند به تقلید فَراگرفته ایم .

ازکدامین روزنه ،
وازکدامین سویِ سرزمینِ مفلوکم ـ
ازحصارکُره ای که درآن محبوسم ،
شکافی خواهید زد ،
تا اقیانوسی مجروح را به کهکشان هدایت کنید .

من وتو ،
به تقلید فَراگرفته ایم ،
معنایِ بودن را در پستویِ حجره ای ،
که کلاّشی فقیه نام ،
مغز بیچاره یمان را مائده ای کرده است درسُفرهٔ فریب خویشتن .
درخاکی که مجالِ جادبهٔ فهم را ،
دیر زمانی است از دست داده است .

۵۸/۶/۱۲

سرودۀ ۱۵۸

چه اعجازی ست درحصارِ پُرازشوق انگشتانت ،
درپرده‌های سازی ،
که زیبائی همۀ تو را ،
درنغماتی به ترنم کشیده است .
و سوز پُر ازحُزنِ همایون را ،
درکوچه باغ های موالیان فریاد می زند .
هوش دارکه اینجا کسی ست ،
که ترنم های دلکَش را ،
در چهارسوق های شلاق درکفان،
کبودکرده است.

۸۲/۳/۹

**همایون** : یکی از دستگاه های موسیقی ایرانی است .
**مَوالیان** : یکی ازگوشه‌های موسیقی ایرانی‌ست دردستگاه همایون، این لحن، میان دو لحنِ آواز دوم و چکاوک اجرا می‌شود.
**دلکَش** : نه تنها نام بانویی پرآوازه وخوش الحان در موسیقی مقامی ایران است ، بلکه یکی ازگوشه‌های معروف موسیقی ایرانی در دستگاه ماهور نیز می‌باشد . این لحن نیز میان لحنِ خسروانی و خاوران قابلِ اجرا ست .

## سرودهٔ ۱۵۹

چه حریصی ست این که برآستانه اش ،
تنها واژهٔ بازماندهٔ هویتم خود را به دارآویخت .
در سرزمینی که دستهایِ خردمندان برآن چنگ می‌زند .
<>
چه حرصی ست که این روسپی یان مُزدور،
آخرین تحفهٔ بیقوارهٔ خود را درکتابی چرکین ،
به زبانی پُراز نیرنگ ،
دربلندای سرزمینم به جار نشانده اند .
<>
آخَرچه تحفه‌ای ست این ،
که نجابت خاکم را ،
ودودمان و تبارم را ،
در توبره های مزورانه ای ،
درطومارِ فرمان هایِ کریه هانه ای ،
به لمیده گانِ درشِن نشستهٔ شُترسوار،
سوغات می برند .
نگاه کن به دستهایِ خون آلودی ،
که قرن هاست ناخنهایِ خویش را درعداوتی دیرین،
درچنگ زدنهایِ مداومِ سرزمینم زخم کرده است.

تیر ماه ۶۸

سرودهٔ ۱۶۰

بگو ،
ای یگانهٔ من !
تا کدامین عضوِ پُرازمِهرِتورا ،
به بوسه ای توانم نواختن ،
تا ازسرخیِ ناشی ازشرمِ گونه هایت ،
وجودِ پُراز نغمه ام را ،
تا به ابدیتِ مِهر ،
به مانِ تنوری آتشین ،
شعله ورسازم .

سال ۵۵

## سرودهٔ ۱۶۱

چه اندوهی فراتراز این بایدم ،
که بی شناختِ تو و عشقِ تو ،
ازاین خاکدانِ ذلتِ تن ،
رَخت بر می‌کشیدم ،
و بربیکرانگیِ هیچستانی که نمی دانمش ،
رهسپار می شدم .
می‌دانم ،
که هیچ پرنده ای ،
به بالهایی که پَرهایِ پروازش را شانه کرده است ،
برای ماندنِ دوباره درقفسی مجالی به صبر نخواهد داد .
و من به لایتناهیِ کهکشانی ،
که از ترنمِ فرشته ای لبریزشده است ،
به عاشقانه های پُر از تنهائیم ،
که صدایم می‌کند لبیک گفته ام .
وهیچ پرنده ای ،
که پَرههای پروازخویش را ،
شانه کرده است ،
به ماندنِ دوباره در قفسی،
لبیک نخواهدگفت .

اسفند ۵۵

## سرودهٔ ۱۶۲

مُزوّری ست رسول نام ،
به تصویری دردیوارهای کهنهٔ شهر،
که چهرهٔ وقیحِ خویش را ،
به تماشا نهاده است.
در خیابانهای زُهم آلود شهر،
که بوی گرسنگیِ فهم ،
به مشام می‌رسد ،
تابوتی ست ؛
که کتابِ حقیقت را ،
در ظلماتِ خود دفن کرده است .
و طاق نصرتی ست ،
در لفافه ای مضحک،
که چهره ای کریه را ،
به نمایش کشیده است –
تا مگر،
مسخ شده گانِ شهر را ،
به باوری فسیل ،
فریب دهد.
<>
صلوات گویان هرزه ای،

که تا دیروز،

درفاحشه خانه های شهر ،

زبانِ حریص شان را ،

درمیان پای فواحش لیز می‌دادند .

<>

چه بیهوده اند این مردمان نادان ،

که هیچ خویش را ،

به سان پنداری کلان ،

جا می زنند .

۵۷/۱/۱۸

سرودهٔ ۱۶۳

وتوای زن !

چگونه توانی ،

که عشق را ،

درباغچهٔ خزانِ نگاهت آبیاری کنی ؟

وقتی که تنت سردابه ای ست ،

که بغضِ بیکرانِ دوست داشتن را ،

درسیاه چالِ زیبائیت به حبس کشیده است.

<>

تو را چه اجباری ست،

که رسالتِ زنانگیت را ،

به بهائی ناباورانه حراج می کنی .

و طفل عشق را ،

در قنداقهٔ خرد خویش ،

بخاک می دهی .

زمستان ۷۸

سرودهٔ ۱۶۴

**فرزند !**
**اینجا جایی ست ،**
**که خِردِ تاریخ را ،**
**و همهٔ مرا ،**
**و تبارِ ترا ،**
**در فتاوی منحوسی مخدوش کرده اند ،**
**و بزک کرده اند کتابِ دروغ را ،**
**برای مصلوبِ راستی ها و درستی ها.**
<>
**اینجا،**
**سردابه ای ست مخوف فرزند ،**
**که دیوثانی وقیح ،**
**سگانِ غَلاده درحَلق نشسته را ،**
**به مشقِ مذهبی وقیح‌تر ،**
**به خون آشامیِ آدمیان ،**
**تعلیم می‌دهند .**
<>
**اینجا !**
**ازخُصَیه های شریعتی به تقدس نشسته،**
**که دربغچه های الههٔ تازیان کفن پیچ شده است ،**
**میترایِ سرزمینم را ،**
**به جبرِ آیاتی قداست گرفته عقیم کرده اند.**
<>
**هشدار فرزند !**
**که اینجا!**

**جائی ست که تازیان مرا عَجم ،**
**و وارثانشان ،**
**مرا خَلاشَه می‌خوانند .**

۸۰/۱/۲۱

**عجم** : نادان وپست و حقیر و گنگ ( لقبی که تازیان به نژاد ایرانیان مرحمت فرموده اند)

**میترا** : از خدایان و الهه گان اساطیری ایران باستان

**خُصیَه** : بیضه و خایه در نرینه ها

...............

**خَلاشَه** : خار و خاشاک،

جالب اینجاست که همین لقب را، رئیس جمهوری بیماررروانی ایران، کسی به نام احمدی نژاد، دردورهٔ دوم انتخاب خود،تحت حمایت خامنه‌ای دریک سخنرانی که برای تظاهرات مردم درسال ۸۸ در انتخابات ریاست جمهوری تقلب کردند، به ملت ایران مرحمت فرمودند.

(توضیح ویراستار)

سرودهٔ ۱۶۵

در مرغزارِسبزِ تنِ پُرشرارِ تو، (مَرغَه زار)
گلبوته ای ست سبز،
که گوئی ،
طراوتِ درگُل نشستهٔ جوانی را ،
از باغِ سبزِخدایان ستاده است .
بنگر !
به زخم‌های پای عاشقان شوربختت،
که ازفهمِ عطرِ غنچه‌های پُرشمیم تو،
زخم های تنِ داغ خورده را ،
چه ناشیانه خیش می‌زنند .
درتوباغی ست ،
که الهه گانِ معابد را ،
درآفرینش فریبندهٔ خویش ،
درحیرتی گنگ ،
به بُهت نشانده است .

۸۱/۲/۲۷

## سرودۀ ۱۶۶

و تونمی‌دانی ،
شکافِ کنگره‌هایِ زخمیِ لبی را !
که واژه های فهم را ،
درجانِ خونینِ خویش ،
نهان کرده است .
و نمی دانی ،
که چگونه درعذابی جانکاه ،
کتابِ شعور را ،
درجانِ مجروحِ خویش ،
صحافی می کند .
وتو نمی دانی ،
هَراس خِرد را ،
وقتی ،
درتنورِخِرد خورانِ بی تبارتاریخ ،
مصلوب می شود.
و تونمی دانی ،
گریۀ شقایق را ،
وقتی که تیغۀ داسی ،
گلبرگ‌های جوانیش را ،
درقامتِ تیزِ تلخِ خویش ،

دِرو می کند .
و تو نمی دانی ،
که دانستنی ست ،
به وسعت کهکشانها برای فهم ،
که قرنهاست در قُنداقِ جهل ،
کفن پوش شده است .

۸۲/۲/۲۷

سرودهٔ ۱۶۷

می‌دانم ،
که تنت خوش خرام غزالی ست درمرغزارِ بیکرانِ دوست داشتن ،
که به شوقِ عشق ورزی مجالی یافته است .
<>
تو ،
ازکدامین تباری  ای سَریرِ معبدِ عشق ؟
که فهمِ دوست داشتن را ،
درخیمهٔ شکوهِ تنت به نقش کشیده ای ؟
<>
**تنت ،**
**آئینه ای ست ،**
**که من همهٔ خویش را درآن تعمید داده ام.**
**مرا ،**
**به شوقِ تو رازی ست ،**
**که همچوگربه ای حریص ،**
**به لیسِ تنت مات گشته ام.**

۸۲/۳/۶

## سرودهٔ ۱۶۸

اینجا !
دراین دیار،
درکوچه های خاکی شهر،
کتابی ست،
که به احکامِ شرورِخویشتنش،
غبارِ به غم نشستهٔ شهر را ،
در جانِ آدمیان خشت خواهد زد .
وشعورِجماعتی بی خِرد را ،
درهنگامهٔ غریبی ،
که از هوارهایِ بیشعور جهالت جان گرفته است ،
درفریبی بزرگ ،
درسردابه های پُرخونِ فقیه هان ،
دفن خواهد نمود .

۵۹/۵/۲

## سرودهٔ ۱۶۹

**فرزند!**
**به هوش باش!**
**که اینجا !**
**تیمچه ای ست ،**
**به فراخی تاریخ ،**
**که باشنده‌گانِ دَلاّ لَش ،**
**رَذیلت آموزانِ فَضیلت فروشند.**
<>
بیا فرزند !
تا براین بُغضِ ناتمامِ غریب ،
که درعریانیِ صیقل گرفتهٔ جوانیت ،
ودر ولولهٔ بیکرانِ سکوتِ تنت ،
که کجاوهٔ فهمِ ترا تیمار می‌کند ،
سپاسی دوباره نثارکنیم به تبارمان ،
به تباری که ،
سرهاشان را درخندقِ باورها سلاخی کردند ،
وبه زخم های پُرعفونتِ تنانشان ،
که درگورهایی گمنام مستور نمودند .

۷۴/۶/۴

## سرودهٔ ۱۷۰

**بیا فرزند !**
**بیا به هجرتی تن در دَهیم ،**
**که ثانیه هایش را ،**
**بهائی نیست .**
**ازشهری ،**
**وازقبیله ای که درآنیم .**
**از شهری ،**
**و سرزمینی که اُجرتِ فاحشه‌گانش ،**
**بسی بیشتر از دستمزدِ اساتید علمی ست،**
**که چشمانِ پُرفروغ شان را ،**
**درقفای عینکی فرسودهٔ ،**
**درسَطرسَطرِمعانی ،**
**قربانی کرده اند .**
**و نگاه کن ،**
**به بسترِ تن فروشانِ هرزه دُرایش ،**
**که به اسکناس‌هایِ تا نخورده ای ،**
**مزین شده است.**
**بیا !**
**تا به هجرتِ خویش ایمان بیاوریم ،**
**که صفوفِ دَرهَم تنیدهٔ فواحشِ ذکورِآن نیز ،**
**عِطرِنجابتِ سرزمینم را ،**
**مخدوش کرده است .**

۸۸/۷/۱۳

## سرودهٔ ۱۷۱

همهٔ من درتوخلاصه شد،
وتو ،
هرتکهٔ مرا،
درقمارِحماقتِ فقیه هی هولناک ،
به چهره ای آرام به رایگان بخشیدی .
و مرا در مُغاکِ وهم انگیزِ خورنده‌گانِ خِرد،
که موریانه‌گانش ،
از استخوانهای تکیدهٔ تاریخم معاش می‌کنند ،
دفن کردی .
تا مبادا ،
حَرامیانِ اجیرِ دست هایت،
که ازکاسه های خونینِ تازیان طعام می‌گیرند ،
راز اصالتِ هویتم را فهم کنند .

مهر ماه ۷۰

سرودهٔ ۱۷۲

**دردِ من،**
**حِصارِ مَسمومِ بِرکه نیست نازنین ،**
**که مرا در آن به حبس نشانده اند !**
**دردِ من،**
**دردِ زیستن با دو زیستانی ست،**
**که بیکرانگی اقیانوس را ،**
**فهم  نمی‌کنند .**

۷۱/۳/۵

سروده ۱۷۳

بگو،
 توازکدام قبیله‌ای ،
وازکدامین تبار؟
که این چنین کولی وار ،
غَزال پُراز شوقِ جوانیت را،
در نَموری عِطرآگین گیسوانت به  زندان کشیده ای .

۸۱/۲/۲۲

سرودهٔ ۱۷۴

دراندوهِ پُرازبغض غروبی،
پَرنده ای ست  ازدورهای دورِافق ،
 که درشیارهای زخمیِ پَروازِخویش،
کجاوهٔ ناشکیبائیم را ،
 به آستانهٔ چشمانِ پُرازجوانی توهدایت می‌کند .
مرا به فهمِ خویشتنت تشویق کن ،
که دست های به زنجیرخو گرفتهٔ من ،
 جزدر شلالهٔ گیسوانِ تو،
 جوانی خویش را فهم نخواهد کرد.

۸۰/۸/۶

سرودهٔ ۱۷۵

**چه تلخ است غُرّش تنُدَری ـ**
**در اَبرفَرشِ فضاییِ که بی هیچ قطره بارانی ،**
**رَعدهای گدازان را در زمینِ یتیمان پهَن می کند .**

<>

**چه تلخ است ،**
**باغبانِ باغی شدن ،**
**که دژخیمانی حَرامی ،**
**از درختانِ عرصهٔ باغ ،**
**هیمه‌ها کنند ،**
**تا مگر ،**
**اجاقَکانِ مُفَتشین هَرزهٔ شهر را ،**
**برای بریانی کبابی حقیر،**
**شعله ای برافروزند .**

<>

**چه تلخ است روزگارِ ناخدایی ،**
**که درتلاطم اقیانوسی ،**
**بادبانهای فرسوده اش را تَرحُمی نیست .**

<>

**چه تلخ است درخاکی زیستن،**
**و با دینی به آشتی برنشستن ،**
**که تُخمِ مفاهیم را ،**
**درچِرک آبهٔ کتابِ مُتَعَفّنی ،**
**به زیورِکِشت فرو میبَرَد .**

<>

**و چه تلخ است ،**
**روزگار این مکتب داران وقیح،**
**که ازدندانهای سپیدِ دخترکانِ ایزدی تبار!**
**حلقه‌های انگشتری‌شان را،**
**نگین‌کوب می‌کنند .**
**وازخونِ بکارتشان ،**
**جامهای شهوت هاشان را ،**
**در نَشّه های پی درپی،**
**به نشئه‌ای رنگ می دهند .**
**<>**
**چه تلخ است در سرزمینی زیستن !**
**وقتی که فاحشه ای به اُجرتی قلیل باکره می‌شود ،**
**و باکره ای دیگر ،**
**به فقری هولناک ،**
**نجابت خویش را به مُهرفاحشگی مَمهُور می‌کند.**

۷۰/۶/۵

نَشّه :بیهوشی وکُندی حواس که ازخوردن شراب وغیره حاصل شود.

................

**ایزدی ها** : قومی‌که عقایدی ویژه‌ای درباب شیطان والله وکتاب ادیان وتعالیم دینی دارند. برای کسب اطلاعات بیشتر، به تاریخ این قوم مراجعه شود. ایزدیان، ازساکنین دیرین سرزمین عراق و ایران فعلی هستند.

برای درک مفاهیم نوشته میثرا اشوان از ایزدیان، به کتاب ایزیدیان، اثردکتر محمد تونجی، باترجمهٔ دکتر احسان مقدس. از انتشارات موسسه عطایی سال ۱۳۸۱ مراجعه شود.

این قوم دویست هزار نفری مردمانی بسیار بی آزار، در مدت کمترازسه ماه، درسالهای ۱۳۹۴– و ۱۳۹۵ با همراهی ومساعدت جمهوری اسلامی و به دست داعشیان نابکار، و به

تحریک و کمک های مالی جمهوری اسلامی نابود شدند . گروه انسان کش داعش و سرکردگان سپاه قدس جمهوری اسلامی ایران ، زنان ودختران ایزدی راکه به بیش ازسی هزار نفر می‌رسید به کنیزی و اسارت بردند، آن م در قرن بیستیکم تاریخ ، ودرنواحی تحت حاکمیت خود در سوریه، ضمن تجاوز به آنها، این زنان را و دختران و کودکانِ درمانده را به فروش رساندند، ، وجمع کثیری از مردان و پسران این قوم را نیز سر بریدند؛ درست مانند زمان محمد پیامبر مسلمانان که به دستور شخص او، تمامی قوم بنی قینقاع، و بنی مصطلق، بنی نظیر، بنی قریظه، واقع در نواحی خیبروغیره را، تا سال دهم هجرت، به اتکا به مفاهیم کتاب الله محمد، تاراج و قتل عام نمودند .

( ایران و دیگر نقاط بین النهرین و خاورمیانه که جای خود دارد. )

فجایعی که برسرقوم ایزدیها در طول تاریخ هوار شده است، باید یکی از هول انگیز ترین وقایع تاریخ بشری دانست . این قوم مظلوم ، به درستی در تاریخ شناخته نشده اند.

سرودهٔ ۱۷۶

ای یگانهٔ دوست داشتنی ،
مرغزاری ست عطرآگین درپستویِ تنت ،
ترا که به امیدِ بهاری نشسته‌ای کشیک می‌دهد .

و تو !
نمی‌دانی ،
که درفرودِ نخستین بارانِ حضورِتنم با تو،
چگونه گلستانِ تنت بار ورخواهد شد .
و پیچکِ سبزی راکه سالیان درازیی ست،
درپشتِ بکارتِ خویش نهان کرده ای -
به آبی که ازجامی زُلال خواهدگریخت ،
سیرآب خواهم کرد .

ومن،
با قطره های خوش تراوشِ سبوی وجودت،
طاسِ تنم را سرد خواهم کرد ،
ودرنَردِ زایشِ عشقت ،
در تختی که شکارگاه خدایان است- بازَنده ای ابدی خواهم بود .

پائیز ۸۶

## سرودهٔ ۱۷۷

ومن، رَسّام معبد کلامم ،

وتو!

تنها باکرهٔ این معبدی ،

که به شِکنجِ گیسوانِ مَوّاجت ،

زائرانِ خسته ازبُهت خویش را ؛

به نقوشِ صلابتِ زیبایت تعمید داده ای .

و لبانت !

و لبانِ به تب نشسته ات،

که لبریزِ انگبینِ ملاحت است ،

مرا نیز،

که از قربانگاه ذبح نامردمی‌ها گریخته ام ؛

در نفس‌هایی معصوم ،

قربانی خویش خواهد کرد.

چگونه بگویمت ،

که رویای سر برسینه های تودادن ؛

درخوابِ شبانه نیزاز بُخل ،

حضورِخویش را دریغ می کند .

ای تمنایِ لحظه‌هایِ پُرازنغمهٔ تنم ،

این مَسلخِ ناشکیبائی وصالت مرا ،

به صلیبی دوباره می کشد.

و ای وام دارِعطرِ کبریاییِ خیال بنگر!
که باران پرشکوهِ نگاهت ،
که ازمعبد پرملاحتِ تنت تراوش می کند،
چگونه برهوتِ جانم را ،
چونان مرغزاری فریبنده ،
به رنگ نشانده است .

و تو ،
ای تک درختِ پُرشکوفهٔ باغِ خیالها ،
دانی که نازشکنجِ سیه مویت مرا ،
درکورهِ راه سرخِ کُهولت ،
مات کرده است .

۸۷/۵/ ۲۶

سرودهٔ ۱۷۸

چه بسیارند آنان که گریاندن را تعلیم دیده اند .
وگریستن را –
ازکتابِ دروغِ خویش ،
مشق می دهند،
و طعم خون را ،
از شیرخواره گی مزمزه کرده اند .
همین اینان را ،
کتابی ست تقدس گرفته ،
که سر از تن بریدنِ انسانها را ،
روا کرده اند .
و قطعِ دستهای گرسنگان را ،
به تاوانِ ربودنِ قرص نانی –
که هیچ زمان سیر نخورده اند.

۸۱/۳/۷

سرودهٔ ۱۷۹

**اینجا !**
**شکوفه های خِرد را ،**
**در سجّاده هایی دورغین ،**
**درگَندآبهٔ چهارپایان،**
**نَمک سودکرده اند.**
**و به حکمِ کتابی وقیح،**
**کرامتِ آدمیان را نَمد مال می‌کنند.**
**تا مگر ،**
**تشکچه های فقیه هانِ شهر را،**
**به نرمی مضاعفی مزین کنند.**

۷۹/۲/۷

## سرودهٔ ۱۸۰

بنگر،
که من درتلاطمِ اندیشه ای فاجر،
در بَرهوتِ یک سکوتِ تحمیلی ،
که منزلتِ انسانیم را –
درتابوتِ خویش حمل می کند،
چه دردمند و زخمی،
آزادگیم را که ازقرنها پیش،
به نیرنگِ کتابی به حبس رفته است ،
فریاد می‌زنم.

۸۱/۵/۵

سرودهٔ ۱۸۱

**به راستی ،**
**چرا کسی ،**
**نوزادِ نا بالغِ آزادی را،**
**درحَرِیرخِردِ خویش ،**
**قنداق  نمی‌کند ؟**

۸۱/۳/۷

سرودهٔ ۱۸۲

**اینجا ،**
**درانقطاعِ بُغضی غریب ،**
**بکارتِ خنده را ،**
**درسُرخیِ لبانِ باکره‌گانِ جوان –**
**درچهارسوقِ شلاق درکفانِ شهرکبودکرده اند.**
**آری فرزند !**
**اینجا ،**
**در آیاتی تقدس گرفته ،**
**جانِ آدمیان را ،**
**در برهوتِ باورها مصلوب می‌کنند .**
**تا مگر،**
**نانِ سفرهٔ مُخنّثان تاریخ را ،**
**درتنورِ تبارِ سَر بریده ام ،**
**پُخت کنند .**

۸۱/۳/۱۰

## سرودهٔ ۱۸۳

اینجا ،
شرارتِ دروغ را ،
درایوان های پُر بَزک شهرتَکریم نموده اند،
و کتابِ کرامتِ انسان را ،
درحوزه های فقیه هان وقیح ،
به رای العین تفسیرمی کنند .
و نام خدا را،
در بن بستِ گِره هایِ زمُختِ فقه ای لَعین ،
حَلق آویز کرده اند .
و خدا را !
وخدا را خَرّاطی کرده‌اند ،
چونان که عشق را ،
چونان که اندیشه را ،
و چونان که خِرد را ،
و چونان که آدمیان را .
چونان که خواسته اند :
از اشترو گاو و پلنگی ،
تصویری برشاخ های گوساله ای ترسیم کنند.
و خدای اینان آدمیان را ،
درحریمِ حرمِ کتابِ خویش ،

تقسیم کرده است –
به  آنان که هستند ،
و به آنان که نیستند ،
به آنان که باید باشند ،
و به آنان که نباید باشند.
و خدا ،
به احکام ناداده ای ،
درسوکِ تباهی مُخلوقِ خویش –
دربُهتی غَریب فرو رفته است –
تا مگر،
مُلاّیان را در اَیریکهٔ  وقاحتشان ،
تسبیح گوید .

۸۲/۱/۱۸

سرودهٔ ۱۸۴

و خدا در قاموسِ من –
خرناسه ای ست ،
که مُتمّولان پُرخوراك را تیمار می‌کند .
و خدا در قاموسِ من جهنمی ست ،
که گداخته است فهمِ زیبائی‌ها را ،
دراعماقِ جبارانهٔ خویش .
ومرا دیگر ،
نه ازدوزَخَش هَراسی ست ،
و نه بَربهشتش شوقی ،
که مرا شعوری بس بود ،
که زآنم نیز،
به حیله‌ای به حبس نشانده اند .

۸۰/۱/۶

سرودهٔ ۱۸۵

این چنین بود زرتشت ،
نه آن چنان که توگفتی مرا .
**که شکافِ درفرق آدمیان را ،**
**هم به قداره ای  توان شکافت ،**
**و هم به شانه ای ظریف ...**
**فهم کردم که خباثتِ خیمهٔ جهل ،**
**جز به حیلهٔ مزورانِ دین ،**
**به حیض نمی نشیند .**
**که پدربزرگ می گفت :**
**فرزندم !**
**بایدت که لطافتِ شعور را ،**
**درظرافتِ فهم جستجوکنی .**

۸۲/۴/۲۱

سرودهٔ ۱۸۶

به تیزاب دینی،

کتابِ انسانیم را ،

به خاکستری نشانده اند.

زین پس مرغانِ دروغِ ابابیل را ،

زخاطره ها بِزودائید!

که دروغ را به دروغی سرپوش نتوان نهاد.

**اینجا!**

**ناطورانِ قطارِ عشق ،**

**شَلاق کَشانِ گُردهٔ معشوقند.**

**اینجا،**

**جائی ست !**

**که ماهیانِ برکه ای زُلال را ،**

**به سَمّ شوربایی مسموم می‌کنند.**

و کَذّابی ست ،

که ظُهورِسفیرانِ صلح را ،

تَکذیب کرده است،

وخندقی انداخته اند-

تا دروازهٔ خدایان،

تا مگر،

تپش‌های عاشقانه را ،

در سُمُومِ نفس‌های دین دفن کند.

و به کشتارِ قبیله ام حکم داده اند.
**وقلم ها را !**
**درصلیبِ فتوای آیت الله هانِ فسیل،**
**درصَلیبِ کُهنۀ فِقه ،**
**میخ کوفته اند.**

<>

چون است که دین ،

جانِ شعور را ،

به خاکسترآدمیان بَنّایی می کند ؟

**اینجا !**
**آنان که بیشعورند ،**
**منصبانِ کلفتی دارند ،**
**و آنان که مدرکی دارند ،**
**به بیشعوری خویش فخارند.**
**زآن است که در سرزمین من،**
**عاشقانه ها را رمزگذاری کرده اند،**
**تا مگر باطوم به دستانِ هرزۀ دین را،**
**گمراه کنند .**

۵۹/۹/۱

**ناطور**: ناظر، پالیزبان ، دشتبان ، حافظ زرستان و نخلستان .

سرودهٔ ۱۸۷

وتو ،

شعورانسانی خود را ،

درهَیلَلهٔ کهنه کتابی فسیل ،

قنداق کرده ای .

وتو،

هیچگاه نمی‌توانی بلوغِ خرد را ،

درجان خویش فهم کنی ،

و جانِ به درد نشستهٔ من،

ریزترین شاهدی ست ،

که بزرگ ترین جنازهٔ تاریخ را تشییع کرد.

۸۱/۵/۸

سرودهٔ ۱۸۸

فرشتهٔ من !
نگاه کن که چگونه بر دیوارِ تَرَک خوردهٔ جوانیم ،
نقشِ تَف بستهٔ عارفه ای ،
که در قلبِ خاطره ها نقره داغ شده بود،
خویش را برای تولدی دیگر،
درگل بوته های سرخِ جوانیت فریاد می زند.
<>
فرشتهٔ من،
می‌دانی ؟
که سالهاست درصحنِ تنِ گُرگرفته ام ،
حضورِ کسی را در گنجهٔ دلم نهان نکرده اند ؟
نقشی از باغ سبزِخدایان ،
که دردورهای دورِافق،
درسکوتی تلخ ،
به نگاهِ باران گرفته ای ،
کاروانِ مصیبتِ جوانیم را ،
درباغچهٔ خزان زدهٔ عمر بدرقه کند .
<>
**فرشتهٔ من،**
**نگاه کن به کاروانی ،**
**که دربغچهٔ تنها تابوتِ خود ،**

**درکفنی از بالِ پروانه ها،**
**جسدی را درانتهای افق قنداق می کند.**

<>

این منم !

که ازپنجرهٔ زخمی جوانیم ،

درشیونی ناتمام،

همهٔ خویش را درمغاک تنهائی‌ها دفن کرده ام.

<>

نگاه کن که چگونه مرا،

این تصویرِ کهنهٔ قاب،

به لبخندی که سالهاست فراموش شده بود ،

در ولولهٔ پُرسکوتِ ذوق ،

به شوقِ توَوَش تشویق می کند .

جوانیم ،

چونان کوچه باغهای به ماتم نشسته بود ،

و امروز ،

در ولعی ناتمام،

رطوبتِ خیسِ تنت را فریاد می زند .

۵۶/۵/۱۶

سرودهٔ ۱۸۹

**مرا دفتری ست به قدرکف دست ،**
**که نقوش تنت را ،**
**دربند بندِآن نقاشی کرده اند .**
**ودرهرسطرآن،**
**نجوای حضورت را ،**
**درحروفی زَرِیّن تحریرمی کنند .**
**تا من در بلندای قامتِ تو،**
**سرودِ تباه کشتهٔ جوانیم را ،**
**تلاوت کنم.**

۸۱/۵/۱۵

سرودهٔ ۱۹۰

نه به نامی می خوانمت ،

و نه به نامی می‌دانمت؛

که تو پایان همهٔ تمامی‌هائی.

که هرذَرّه‌ات را ،

در باغِ خدایان به کِشت نشانده اند .

ومن !

تنها پرندهٔ بال شکسته ام ،

که در برگِ برگِ قامت بلند تو،

نغمه های دوست داشتن را ،

در بُغضِ‌های ناتمامِ خویش ،

زمزمه می کنم .

۸۱/۵/۱۶

سرودهٔ ۱۹۱

**واتاقی ست ،**
**پُرازدوده وچِرک ،**
**درانتهای کوچه ای بن بست .**
**وطنابی ست درصحنِ به خون نشستهٔ آن ،**
**که رِدای قدیسان شهر را برگردهٔ آن خشک می‌کند .**
و تختی ست درایوانِ کپک بستهٔ‌آن ؛
که برصفهٔ به خون تپیده اش ،
شرافتِ آدمیان را ،
شلاق می زنند .
و نجابتِ دخترکانِ سرزمینم را ،
در وقاحتِ فقهی وقیح ،
قربانی می‌کنند .
و من
چه تلخ و نا باورانه ،
درستیغِ سرخِ ویرانه‌های سرزمینم ،
به شیونی درسکوت به تماشا نشسته ام .

۸۲/۲/ ۵

سرودهٔ ۱۹۲

بنگر که چگونه دوست داشتنم ،
در هالهٔ این سوغاتِ بی قَواره ،
درکشاکشِ شَبَحی رُعب انگیز،
جان می سپارد .
<>
بنگر که چگونه همه گانمان را ،
به اورادی نامفهوم فریب می‌دهند.
و نیایشی دروغ را ،
درتلاوتِ آیاتی بی معنا مرسوم کرده اند.
<>
و نگاه کن که چگونه بایدِ چرائی هایم را ،
در آسیابِ خُرافه سازانِ خِردکُش این خاک ،
دراَنگل تَوهمِ خویش ،
هضم می کنند.
<>
و بنگر که چگونه کتابِ چرائی هایم ،
در زیورِسکوتی ،
در پیشگاهِ فرشتگانِ خِرد،
برجَریدهٔ مجروحِ شعور هلاک می‌شود.

بهار ۵۷

سرودهٔ ۱۹۳

**اینجا!**
**کرامت آدمیان را ،**
**درطبق‌های جهلِ نذورات ،**
**مباح کرده اند ،**
**و از مامِ خرد،**
**خِشت ها زده اند ،**
**تا مگر،**
**مُغاکِ شَرف را بنّائی کنند.**

۸۱/۵/۱۲

## سرودهٔ ۱۹۴

چگونه بگویمت که چه بی پروا و تلخ ،
بوته‌های ِسبزِ تنم را ،
به خیشِ خرمنِ خود خُرد کرده ای .
من دانه ای کوچکم ،
که در فشارِ گُردهٔ چَرخِ عَبوسِ تو ،
لهیدنِ کلانِ خویش را فهم کرده ام .
و توچه بی محابا وناروا ،
تولدِ کودکِ عشق را ،
در پستویِ جانِ خویش به مسلخ کشانده ای .
ومن چه معصومانه ترا ،
در باغِ خزان گرفتهٔ جانم ،
به قطره‌های زُلالِ عشق ،
درجای جای تن زخمی خود،
آبیاری می کنم .

۷۷/۶/۸

سرودۀ ۱۹۵

ای اسطورۀهمۀ عاشقانه‌ها

اینکه نگاه کن!

چه ناشیانه وحریص ،

درکلامِ لجوجِ خویش ،

بلوغِ عشق رابه شلاق کشیده ای .

۶۲/۵/۲

سرودهٔ ۱۹۶

تو هیچ زمان ،
فهم نخواهی کرد،
که انسان در انتظار ماندهٔ جانت،
چگونه به فریبِ تَملّکِ پستانکِ کذاب دینی،
لب های لبریز از شعورخویش را ،
بر خاک نشانده است.

۸۲/۵/۲۰

سرودهٔ ۱۹۷

و توهمیشه دراندیشهٔ کسی باش که ترا دوست تردارد .

نه آنکه تودوستش داری.

و من ،

خِردم را به کسی هدیه کرده ام ،

که نورِ وجودش،

چونان ماهتابی ملیح ،

نوازش جانِ مرا درآغوشِ خویش فهم می کند.

نگاه کن !

که عارفانه های عشق،

جزدرکجاوهٔ چشمانِ عاشق پیشهٔ من ،

به هیچ کوچی تن در نخواهد داد .

۸۲/۵/۲۰

سرودهٔ ۱۹۸

و من برکه ای مغمومم ،
که دراندوه بی پایان خویش ،
درخموشی افقی ،
یِکّه و تنها ،
مجروح و تَف بسته در ماتمی ،
به برکهٔ رنجِ خویش فریاد می کند.
و تو ،
تنها زنبقِ این برکهٔ مَغمُومی،
که پرندهٔ عشق را ،
درگلبرگ های جوان خویش پناه داده است .

۶۳/۵/۲۱

سرودهٔ ۱۹۹

و چه گستاخ و بی پروا درحریمِ حَرَمَت ،
سُلالهٔ دوست داشتن را ،
در شیطنتی کودکانه به سنگ بسته ام .
و تو ،
چه بالغانه و دردناک درسکوتی ،
که همهٔ فهمِ توست ازمن،
به نوازشی نرم ،
گستاخیم را تیمارمی کنی .
نگاه کن به سرشکِ ندامتی،
که ازجانِ به کودکی نشسته ام ،
چگونه قطر قطره هوار می‌شود.

۸۲/۵/۲۰

## سرودهٔ ۲۰۰

ترا چه می‌شود ؟
که گاهی بسان نسیمی درکوچه باغهای تن زخم خورده ام ،
به شمارش نفس هایت سیرمی کنی ،
و من هر زمان ،
که دروازهٔ کهنهٔ باغِ جانم را ،
به تَشَرّفِ تو بازکرده ام ،
چه غریبانه گریزترا،
درآخرین پیچ کوچه باغ،
فهم می کنم .
به راستی چرا ؟
و به راستی من کیمّ ؟
که ترا این چنین در فهمِ خویش به ترس نشانده ام ؟
مرا شوقی ست تا مگر لطافتِ انسانی ترا ،
در جانِ خویش تَرنّم کنم .
آیا گناه کرده ام ؟
که الهه بانوی دوست داشتن را،
در معبدِ کهنهٔ تنم تکریم می کنم

۷۷/۶/۷

سرودهٔ ۲۰۱

غزالِ گریز پای را ،
جز به سبز مَرغی  به دام نتوان گرفت.
و من تنها  مرغزارِ جانِ خویش را،
به تو ارزانی کرده ام ،
تا توبمانی و بدانی ،
که دردشتِ  به نرگس نشستهٔ جانِ من  ،
جزچشم های فریبندهٔ تو،
هیچ غزالی را ،
مجالی به خرامیدن نخواهد بود.

۸۲/۵/۲۲

سرودهٔ ۲۰۲

آنجا که توئی ،
خورشید طلوع می کند .
و اینجا که منم ،
خورشید غروب می کند .
و در این سر گشتگی ناتمامِ خورشید ،
این منم ،
که کودک زخم خوردهٔ جانِ خویش را ،
به خواب نمی‌توانم دادن .
که آ نسوی کره ،
روزتوست ،
و این سوی کره ،
شب من،
میان این شبان و روزانِ ناتمام ،
کتابی ست بس غریب،
که کرامت آدمیان را ،
به معنا نشانده است .

۸۲/۴/۲

سرودۀ ۲۰۳

روزی مرا به فهمِ فاحشه ای هدایت کردند،
که هرشامگاهش را به تسبیح خردی،
وبه ذکرکتابِ نیچه‌ای به خواب می‌رفت .
<>
و روزدیگر باری،
مرا به فهمِ فاحشه ای هدایت کردند ،
که در دَمیدن هر صبح‌گاهی ،
ابیات مولوی را درکرامت انسانی خویش ،
به خواب می‌داد .
وگه گاهی بعد،
در پس کوچه های هرزۀ شهر،
به لبخندی ،
خویش راکرایه دهد.
<>
و دیگر بار مرا ،
به فهمِ نجیب نام گرفته ای،
حکم کردند ،
که در برگ برگِ کلامِ به ظاهر قِداست گرفته اش ،
شَرارتِ اَشرار را ،
درکجاوه ای متعفن قِسم می کرد.
<>

و من چه عریان و خیس در صبری کبود ،
همهٔ خویش را ،
در رنجی به زنجیرکشیده به حبس نشانده ام ،
تا مگر ،
شکوفهٔ انسانیم را به بار بنشانم .

۸۲/۸/۸

**نیچه** : فیلسوف آلمانی
**مولوی** : شاعر ایرانی

## سرودهٔ ۲۰۴

می‌دانم !
که بسترِ تَنت ،
حریری ست از باغِ خیالها ،
که کودکِ جانِ مرا ،
درشعله های شوقِ خویش،
پروارخواهد کرد .
و من ،
در نوازشِ ناتمام آغوشت ،
در بسترِ سینه های عریانت ،
به بلوغ خواهم رسید !
اگر تا دَمیدنِ سَحری ،
عُصارهٔ جوانیت را ،
درولَعی ناباوانه نوش کنم .

۸۰/۵/۲۳

سرودهٔ ۲۰۵

انگلِ دین را موم اندودکنید،
تا مگر،
کنَدوی شعورِتان تطهیر شود .
که دین ،
کرامت انسان را به قاعدهٔ شپشی ،
درخَندقِ وقاحتِ فقه خویش قربانی می‌کند .
که فقیه هان دین!
هرزه دُریانِ خوش نطقِ الله اند !
که که میان پای فواحش را ،
درمعابد خدایانشان لیس می زنند.
و بال‌هامان را ،
میخکوب کرده اند به عمودی ،
تا مبادا به پروازی ،
قطارِ شعور را فهم کنیم .
ویروسِ دین را موم اَندود کنید !
تا گوارش شعورتان،
ز مَغمومیِ هولناکِ حیات ،
خلاص گردد.

۶۵/۱۱/۳

سرودهٔ ۲۰۶

**ودر بند بندِ من ،**
**سرود ونغمه ای ست ،**
**که استخوانهای داغ خورده را ،**
**درلالائی دردمندی ،**
**درگورهایی گمنام به خواب می‌کشد.**
**و خِردم ،**
**درچهار سوقِ خِرد پَزان تاریخ ،**
**اشک می ریزد .**
**من ،**
**ازشعله های نمرودی به دَرشده ام ،**
**که خِرد ورزانِ داغ خورده را،**
**کباب کرده است.**

۶۷/۷/۴

## سرودهٔ ۲۰۷

و من !
اسارتِ خویش را ،
درسرزمینِ تبارم فهم می کنم ،
که چرا ،
پیکرهٔ پیچیده در اوراقِ اصالتم را ،
درآخرین کورهِ راهِ قبرستانی ،
درهَیلَلهِ ای شادمانه دفن کرده اند.
و اینک :
دستِ دژخیمی نقوش ماند را ،
به همراه زباله های شهر،
درگودالی پُرازگنداب ،
درتَلّی هوارمی کند که قرنها پیش ،
تنانِ به خون نشستهٔ تبارم را ،
درشیب آن قربانی کردند .

۶۱/۸/۸

سرودهٔ ۲۰۸

به شعوری  در اندیشه ام می دانم ،
که تعفنِ آبِ این خزینهٔ کُهَن ،
زچِرک آبهٔ مذهبی است ،
که قرنهاست ،
اوراقِ کپک  بسته اش را ،
به غربالِ خِردی ناب،
چرخ نکرده اند.

۶۴/۵/ ۶

## سرودهٔ ۲۰۹

شعوری درخانه پرسه می‌زند،
که درسُرخی نقطه ای خیره مانده است .
وجماعتِ خاکستری شهر،
انسانهای  سبز را ،
در نگاهی مضحک بدرقه می کنند .
و من  !
درتنِ داغ خورده ام ،
شعورِ به زنجیر کشیدهٔ خِرد را ،
دراتاقی ازجراحتِ فهم  ،
به حبس نشانده ام .

۸۰/۷/۲۳

سرودۀ ۲۱۰

اینجا ،
درجانِ من،
کنیسه ای است که الهه گان خرد ورز را ،
درمهرابِ خدایگان تعمید می‌دهد .
وتو،
تنها یادگارِ تباری هستی ،
که از زُهدانِ محبتِ خویش ،
نوزاد دوست داشتن را ،
به مادرِ مِهرِ تنم ،
حِباله خواهد کرد.

۸۰/۹/۱۶

سرودهٔ ۲۱۱

بنگر به فَراسُوی افقی کبود ،
در بن بستِ این سرزمینِ سبز ،
درشَفقی خونبار،
که چگونه خاکم،
درنَمک سودِ زخمِ شمشیرِعُمرتبَارانِ بی تَبار ،
فریادمی‌زند.
دیگرکسی دروطن نمانده است ،
تا نَجوایی کُند ،
سرودِ حزینِ اَشوان را ،
که درصُفّهٔ سنگِ گوری ،
حَکّاکی شده است.

۸۰/۲/۹

سرودهٔ ۲۱۲

دیدم !
که دراتاق های ممیزان شهر،
چگونه مرکبِ اوراق را شلاق می زنند .
و دیدم که چگونه پس مانده های کتابی متعفن را ،
درکاسهٔ خِرِدِ خردمندان تِرید می کنند .
ومن نجوایِ اَشوان را درسکوتی زخم خورده ،
که بُهت جانم را به تیمارکشیده بود –
در اندوهی بی پایان فهم می کردم .

۸۴/۱۱/۲

سرودهٔ ۲۱۳

فرزند !

اینجا !

دربرگ برگِ علوفه های باغچه اش ،

شوکرانی است بَس دردناک ،

که درخونِ انسانی توتزریق خواهد شد .

سفرکن !

و جوانیت را ،

در سبزینه های باغچه ای به سایه کِش،

تا کرامتِ انسانی ترا آبیاری کند .

<>

اینجا ،

نه آنجاست تا تو،

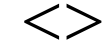
آرامش خویش را ،

برصُفّهٔ زهرآگینش جستجو کنی .

۸۱/۵/۲۹

سرودهٔ ۲۱۴

**در هوای کپک بسته ای نفس می کشم ،**
**اگرناله ای،**
**درگلوی زخمی من تاب می‌خورد عجب مدار ،**
**که در سرزمین من ،**
**نفیرشلاق ها ،**
**فهم درد را زخاطره ها محوکرده اند.**



**جائی ست اینجا که غنچه های باغ را،**
**کَرکَسان مهاجر سلاخی می کنند.**
**و باغبان را به حکمی شرعی،**
**به خیش زدن جانِ خویش نهیب می زنند.**



**اینجا ،**
**سپیدارِ بلندِ شعور را در وقاحتِ تیزِ تبری ،**
**گردن می زنند ،**
**تا مگر،**
**نهالِ خَر زهره های زَهرآگین را ،**
**به تیماری وقیحانه تر بار ور کنند .**

۸۱/۲/۱۷

سرودهٔ ۲۱۵

**طراوتِ جوانی تنم ،**
**چونان دریاچهٔ چیچَست ،**
**در ظلماتِ تاریخ دین مداران،**
**به تبخیرِخویش تَن سپرده است ،**
**تا قا سطینِ تاریخ ،**
**طعامِ سُفرهٔ خویش را ،**
**در شوره زارِ جوانیم لذیزتر کنند.**

۶۱/۷/۱۷

**قاسط:** ظالم و ستمکار

سرودهٔ ۲۱۶

**چه دردی ست –**
**در این خاکِ نفرین شده ،**
**که به فریبِ چندش آور مذهبی ،**
**بکارتِ دخترکانِ شهررا،**
**تنهاترین فضیلتِ آنان جار می زند.**

۸۱/۳/۵

سرودهٔ ۲۱۷

**پدر بزرگ می گفت :**
**فرزند !**
**وقتی خِرَدَت گورستان فهم شَوَد ،**
**شعورت مرده شوری بیش نخواهد بود .**
**و تو ؛**
**قبرستانی خواهی شد،**
**که جز به دفن خویشتنت ،**
**فهیم نخواهی گشت .**

۸۰/۶/۱۲

## سرودهٔ ۲۱۸

پدر بزرگ می گفت:

فرزند !

پدران– و مادرانمان ،

در نیرنگ دین و مذهبی تباه شدند .

ومن فرزندم !

اولاد فریبم ،

که خود را در پَلشتِ این تزویرها ،

قربانی هیچ کرده ام .

برخیز به هجرتی،

که دست های آلودهٔ دین،

جز به خون تو ،

و نسل تو،

به هیچ شوقی ،

ذوقی به نمایش نمی کشد .

۸۰/۴/۲۸

## سرودهٔ ۲۱۹

تاریخ ؛ دو کَس را فهم کرده است !
که در پناهِ درخت سیبی به فهمِ جاذبه ای ،
کتابِ خویش را تمام کرده اند.
یکی درآن سوی کُره ،
به فهمِ فتادنِ سیبی از درخت ،
به شعورجاذبه ای لبیک گفت ،
و آن دیگر،
در این سوی کره ،
درسایه سارِخمیدهٔ درختِ سیبی ،
به فهمِ جاذبهٔ حماقتِ ملتی ،
کتابِ فقه خویش را ،
درحیلهٔ نوئی قرائت کرد .
و من ،
نه در فهمِ آن جاذبهٔ راستین -
به شعورِ انسانی خویش فهیم شدم ،
و نه در نیرنگ این جاذبهٔ دروغ -
به کرامت انسانیم قد عَلَم کردم .

۵۸/۵/۵

سرودهٔ ۲۲۰

درحصارِ به شرم نشستهٔ تاریخ ،
پرندهٔ دوست داشتن ،
نامی را زمزمه می کند،
که کتابِ عشق را تحریر کرده است .
و بالِ زخم خورده را ،
درخنده های کودکا نهٔ کودکی،
به تیمارنشانده است !
که صداقت خدایان را ،
درحصارِخویش به رشک می‌خواند .
برخیزید !
تا در این برکهٔ زلالِ معصومانه ،
جان به زُهم نشستهٔ خویش را تعمید دهید .
که برده پروران خُبرهٔ دین ،
عنقریب ،
به سلاخی خِردمندان ،
فرمان خواهند داد .

۵۷/۷/۵

سرودهٔ ۲۲۱

**و من !**
**محو شده ام درغبارِخاکستری !**
**که قامتِ فرهیخته‌گانِ سوختهٔ شهر را ،**
**درآغوش کشیده است .**
**وتو همچنان در بن بستِ کوچهٔ باورهایت ،**
**نجابتِ موهومِ خویش را فریاد می‌زنی .**
**چگونه توانیم ،**
**تا کَرکَسی وقیح را،**
**که منقارِ به خون نشستهٔ خود را ،**
**به پَرهای ملیحِ قناریان پاک می‌کند ،**
**مشق عشق ورزی تعلیم داد .**
**برخیزید از سرزمین !**
**ای شیادان خدا فروش،**
**که بوی زُهم آلودِ کتابتان ،**
**مشامِ شعورم را به حیرت نشانده است .**

۶۸/۱۰/۲۸

سرودهٔ ۲۲۲

و این منم که در مرغزارِ سبزِتنت ،
همچون غزالی مجروح ،
در نفس‌های آخرینم ،
درسایه سارِ بلند جوانیت ،
که غرقابِ شکوفهٔ دوست داشتن است ،
به حیرتِ فهمِ تودرخویش ،
مات گشته ام .
یقین کن !
که در جانِ خستهٔ من ،
هیچ پروانهٔ ملیحی همچون آغوش تو ،
گلبوته های جوانی را به نوازش نخواهد کشید.
دریغ!
که نه –
بر عمر من دوامی ست دیگر ،
و نه –،
بر فرودِ جوانی تو برمن مجالی .

۸۱/۱۰/ ۴

سرودۀ ۲۲۳

**کَجاوی حِجلۀ آزادیم مرا ،**
**در بُن بستِ شوم تاریخ ،**
**به صلیب کشیده‌اند .**
و من !
باکره ای بودم ،
که خلوصِ بکارتم را ،
در عنفوانِ جوانی تباه کرده اند .
برخیز !
تامگردر این تنگنای نامردمی،
نوزادِ دوست داشتن را درکوچه باغ های سارقانِ مِهر،
درگهوارۀ بلوغِ شعور پاس دهیم .
برخیز !
تا جنازۀ خِرد را ،
ازگورستانِ حَرامیان به سِرقت بریم ،
که عنقریب درتَفَرّجی ،
چونان هیمه ای به تَش،
به خاکسترش مبدل کنند .

۸۱/۱۲/۲۸

## سرودهٔ ۲۲۴

آوخ !
که درکنیسهٔ شوقِ تنم ،
بلورِ زُلالِ انتظار ،
چه معصومانه به تماشا نشسته است .
و هرنَفَسم ،
چونان زَوّاری غُبارگرفته ،
درتپش های ذوقِ وصال ،
سرودِ زیارتی را زمزمه می‌کند ؛
که خدایان را ،
در کِبرِ خویش ذلیل کرده است .
نیامدی !
تا آئینهٔ شکوهِ تنت را ،
در اشتیاقِ کودکانه ام فهم کنی .
که من سالهاست !
همهٔ ترا در بیکرانگی شوق خویش ،
آشیان داده ام .

۸۲/۱/۱۲

## سرودهٔ ۲۲۵

چرا خزانِ جانِ مرا لگدکوب نمی‌کنی ؟
که دیری است ،
به شوقِ بی امانِ فهم تو،
درتابهٔ زیارت کَده ات ،
کباب گشته است .
چرا خَزانِ جانِ مرا لگدکوب نمی‌کنی ؟
که اینجا !
نهالی است سرازخاک به درکرده ،
که درهیاهوی گامهای تو،
قطراتِ شبنم تنت را انتظار می‌کشد .

۸۱/۱۲/۲۹

## سرودهٔ ۲۲۶

هر ذَرّه ای که درتو سیر می کند،
رایحهٔ گلپونه‌ای است وحشی !
که دردشت بیکران تنت ،
شتابِ غزالان را ،
میخکوب کرده است .
و گیسوانت !
که در بند بندِ تارِخود ،
عطرِ ریحان را ،
به دورهای دور افق پرواز می دهد .
و من !
تنها غریبِ این دشت عِطرآگینم ،
که بهارجوانیش را ،
درتنورهٔ داغِ آغوشت ،
جستجو می کند.
ای شقایقِ خونینِ لوتِ تنم ،
بیا و به شبنمی ز بهارِ جوانیت ،
کویر تَفتهٔ جان مرا ،
به قطره ای آبیاری کن .

۵۳/۵/۱۱

سرودهٔ ۲۲۷

**سالهای عمرسرزمینم؛**
**درانتظار رَختی  برای قوارهٔ تنش تباه شد .**
**وخیاط مُرد .**
**و طاقه های پارچه ،**
**در لنگرگاه نمورِ فقیه هان ،**
**طعمهٔ حشرات شدند.**
**آیا کسی هست ،**
**تا عریانی تنِ یخ بستهٔ سرزمینم ،**
**در شعورِ انسانی خویش ،**
**قنداق کند؟**

۸۲/۲/۲۵

سرودهٔ ۲۲۸

**چرا نمی دانید،**
**که قرنهاست غنچهٔ شعور را،**
**به نوشِ آبِ چشمهٔ خِرد ،**
**تحریم کرده اند .**
**و قَدّاره‌ای ست برآستانهٔ آن در سکوت ،**
**که صدای امواج را جَرّاحی می‌کند.**
**و زلالی آب را درقناتی متعفن ،**
**به گورستانِ حَرامیان هدایت می‌کند.**
**که اینجا ،**
**مِقراضی است ،**
**که زبانِ عاطفه ها را ،**
**خیاطی کرده است .**

۸۲/۲/۳۱

سرودهٔ ۲۲۹

**لَنگِ یک قطره نگاهم ،**
**تا دراین خاکِ غریب ،**
**شبنمی را به گلی هدیه کنم .**
**لَنگِ یک معنایم ،**
**تا در این حیرت و بُهت ،**
**لحن و پیغامِ مرا نقش و نگاری بدهد .**
**من دراین باغچه عطری دارم ،**
**که هزاران گل و برگ ،**
**در هوای دمِ آن رایحه سرگردان است .**

۸۲/۲/۲۵

## سرودهٔ ۲۳۰

کاش می دانستم !

که کَمندِ گیسوانِ مَوّاجت ،

دراین سکوت غریب ،

که در باغِ تنت پیچ خورده است ،

کدامین  پروانهٔ شکسته بال را ماوایی ست.

<>

کاش می‌دانستم !

که لبخندِ لب های فریبنده ات ،

ازگندوی کدامین  دشت غریب ،

انگبینِ خدایان را به غارت برده است ،

که این چنین گلوی به زخم نشسته ام را ،

از حِلاوت شهدِ خویش داغ کرده است .

<>

کاش می‌دانستم !

که جامِ نگاهت،

که دراقیانوسِ جونیت موج می زند ،

درانتظارکدامین مخلوق خدا ،

حریرِ نرمِ تنت را آبیاری می‌کند .

<>

کاش می دانستم !

که غزال رمیدهٔ  نگاهت ،

به شوقِ کدامین مسافری ،
دربلندای صخرهٔ کبود تنم ،
دورهای افق را انتظارمی‌کشد .
<>
کاش می دانستم !
که شمایل لبان تو را ،
که سِحرِی ست وهم انگیز،
ازکدامین کتابِ خدایان،
به عاریت ستاده اند،
تا مگر ،
قبلهٔ خویش را برای حُرمتِ عبادتِش تغییرمی‌دادم .
کاش می دانستم !

۵۶/۳/۱۲

## سرودۀ ۲۳۱

هیچ دانی ؟
که لبت نقش کمالِ ابدی ست .
باورت هست ؟
که در نقشِ جمالِ تنِ تو ،
شوقِ بی حدِ خدایان جاری ست .
باورت هست ؟
که در زمزمۀ رازِ لبت ؛
نغمه ای هست که ازباغِ خدایان گوید .
باورت هست ؟
به خالی که بَرِ سینۀ توست ،
عالمی راز نهان بر لب خاموشش هست .
باور هست ؟
که هر قاچ ،
که در رانِ تو نقشی بسته ست.
جگرسوخته ای هست ،
که بی درمان ست .

۸۲/۳/۱

سرودهٔ ۲۳۲

**ونگاه کن که هنوز ،**
**در پس کوچه های کهنهٔ شهر ،**
**بوی ذُهمِ فقر به مشام می رسد.**
**و من ،**
**چه بیهوده و سَرد،**
**در هوای خورشیدی دیگر ،**
**به امیدِ زخمی خویش،**
**دل بسته ام .**

۸۰/۳/۲۶

سرودۀ ۲۳۳

چرا سینه ات را لبریز درد نمی کنی !
تا بنگری که چگونه از میان انگشتان دلت ،
قطره قطرۀ وجودم ،
که سرشارازمهرتوست ،
درچمن زارِسبز تنت فرو می چکد.
ای تندیس تمام خدایان !
دیگردرخزان تنم پرنده ای نمانده است تا مرا،
در نغمه های حزینم ،
به ماتم کدۀ ابدیت هدایت کند .
این چه ققنوسی است درجان من ،
که هَر از گاهی ،
ازخاکستر وجودم به شوق چون تویی،
اوج می گیرد .

۸۰/۳/۳۰

سرودهٔ ۲۳۴

باغچه‌ای داشتم بَسی کوچک ،
وچناری،
و زاغچه ای شکسته پای درآشیانه ای ،
که حیاطِ خانه یمان را بزرک کرده بود.
و گالشی که برای زمستانی سخت ،
جوانیم را انتظار می کشید .
و مادر بزرگی ،
که درتکرارِ وسواس‌های نظافت ،
جوانی خویش را تباه کرده بود .
و دایه ای ،
که درنمایش هرلبخند ،
رنجِ بیکرانِ تنهائیش را فریاد می زد .
**و پنجره ای فرسوده ،**
**که پدر بزرگ هرطلوع و غروب را ،**
**ازچهارچوب ترک خوردهٔ آن بدرقه می کرد .**
**پدر بزرگی که در قعرِ چروک های تکیدهٔ چشمانش ،**
**افق‌های دور را نقاشی کرده بود .**
**و تسبیحی داشت ،**
**که درسکوتِ گنُگ ایوانِ حیاط ،**
**به چِک چِک دانه های کهنهٔ خود،**
**مرثیهٔ فوتِ زمان را در اسارتِ قیطانی نحیف اعلام می کرد .**
و پلک های پدر بزرگ که درهرتکان خستهٔ خود ،

شیونِ سنگینِ قرون را شمارش می نمود .
و من قلمی داشتم جَویده شده ،
که هرغروب ،
پدربزرگ ،
به نِشترِ چاقوی ظریفِ خویش ،
زبانِ درکام خفته اش را تراش می‌داد ،
تا من ،
زُلالی صفحه ای سپید را -
در شیطنتِ کودکانه ام سیاه کنم .
و امروز !
باغچه‌ای دارم بَسی کوچک تر،
که همهٔ جوانیم را درخویش دفن کرده است .
و خاطره‌هایی حزین ،
که در سپیدی زلالِ کودکیم خیره مانده است .

۸۰/۴/۱۲

گالش: در قدیم، نوعی کفشِ پلاستیکی بود،که از روس و آلمان وارد ایران می شد .مثل کفشهای امروزی ، اما از جنس پلاستیک
قیطان ، نوعی رسیمان بسیار باریک است مانند بند تسبیح

سرودهٔ ۲۳۵

**روزی که ازدروازهٔ برزخ عبورمی‌کنی ،**
**خواهی دید جنازهٔ ناگفته ها را،**
**که درخونِ ماسیده ای کبود شده اند.**
**نگاه کن به باطوم به دستان هرزهٔ دین ،**
**که در نشئهٔ فتوا ها ،**
**عاشقانِ شلاق خورده را رمزگذاری می‌کنند .**

۸۲/۴/۴

سرودهٔ ۲۳۶

بنگر!
که چگونه درمطبخِ عشق ،
درتابهٔ نامهربانی‌ها،
سینه های لبریز از مِهر را کباب می‌کنند .
وهرصبحگاهان ،
درچهارسوق های عریان شهر،
یتیمکان برهنه را درصفوفِ بردگانِ بی مُزد شلاق می زنند.
و مادر می‌گریست ،
وقتی که تنها خواهرِ صغیرِ مرا ،
به نظافتِ تکیه ای اجبار نمودند -
وپدرِ پیرم را نه چندان دورتر،
درآستانهٔ چرکینِ مسجدی ،
به نجوای فتوای مُزّوری خدا فروش ،
ذبح کردند .
و مادر می‌گریست ،
که مبادا مرا نیز ،
برای تنظیف پله های خونین آن اجبارکنند .

۸۰/۴/۵

سرودهٔ ۲۳۷

**چگونه توانید،**
**برای قربانی مصائب خویش ،**
**درصدقه ای بیرحمانه ،**
**که درسکه ای ناچیز نهان شده است ،**
**چشمانِ معصوم کودکی را نشانه کنید،**
**که برای لقمه ای حقیر،**
**منگ وگنگ ،**
**برقِ چشمانِ بزک شدهٔ شمایان را ،**
**به تماشا کشیده است .**

۸۰/۵/۲۰

## سرودهٔ ۲۳۸

چه تلخ سرزمینی ست اینجا !
که متولیانِ شیادش ،
در بی‌قواره گی تمام خویش ،
قوارهٔ همهٔ تاریخم را خیش می زنند .
و همچون سلیطه گان ولگردی،
جار می زنند تصانیف دروغ هاشان را ،
از تنها کتابی که در بند بندِ حروف آن،
خون هزاران بی گناهِ سرزمینم موج می زند .
ودرصفوفِ کَذّابشان ؛
از نَفَس فتاده گانی ست ،
که در لوای چتر فریبی مات گشته اند .

۸۰/۵/۱۹

سرودهٔ ۲۳۹

ترا چه می شود ،
که این چنین خود را ،
در قطرات زَهرمحبتی مسموم کرده ای ؟
وجوانیت را قربانی چشمهایی ،
که روزی برای فهم پسرکی که نمی‌دانست کیست ،
حضور ترا درمردمک خویش ،
حلق آویزکرد .

۵۱/۵/۲۲

سرودهٔ ۲۴۰

من گیجِ معنایی هستم،
که بوی ذُهم می‌دهد .
و داغ مردمی که از بوی ذُهم دلشادترند .
ودربُهت ومَنگ ازمادری ،
که مصرانه تلاش دارد ،
تا تصاویرِ رُز دامنش را،
گلهای محمدی معرفی کند .

۸۰/۵/۱۲

سرودهٔ ۲۴۱

روزی که دیدمش ،
همهٔ من در شوقی تمام خیس شد .
امروز که دیگرش نیست ،
همه‌ام در مردابی از اشک ،
در فقدانِ آن دروغ بزرگ ،
تباه گشته است .

۸۰/۱/۱

## سرودهٔ ۲۴۲

بنگر که چگونه باورهای زلال ،
به کوچِ ازخردِ انسانی من تن سپرده اند!
من ،
فرزندِ دروغم ،
وتو،
فرزندِ نیرنگ.
وما ،
میان این هیاهوی تلخ ،
کتابی را زمزمه می کنیم ،
که کرامت انسانیمان را ،
تباه کرده است .

۸۰/۱۱/۱۲

سرودهٔ ۲۴۳

تو را چه سود به فهمِ پروازی ،
که از بالِ نرمِ کبوتران ،
بالشتکانِ خوابگه ات را نرم می کنی .
تو را چه سود ،
به زمزمهٔ قناریان ،
که قفس‌های به زنجیر کشیده ات ،
مجالِ پرواز را تباه کرده است .
ترا چه سود ،
به عطرِ سُرخ گلانِ سرزمینم ،
که درهیاهوی فشنگ و باروت پَر پَر می‌شوند.
ترا چه سود!
که سود تو ،
درسُرودی است ،
که وقاحت شعورِ نابالغِ ترا ؛
جار می زند.

۸۰/۱۱/۲۵

سرودهٔ ۲۴۴

و چه دُرست آموختم !
تا به هنگامی ،
که در گورستانم ،
بیشتر ازآن که مردگان را طواف کنم ،
به اطوارِ زنده گان ،
خیره شوم .

۸۰/۱۲/۱

سرودهٔ ۲۴۵

چه هولناک است خوابِ شبانگاهیم ،
درتعفنِ جانِ از یاد رفته ای ،
که درمنجلابِ عفونت ها پارو می زند .
تا مگر :
به ساحلی رسدکه در ماسه‌های به تف نشستهٔ آن ،
جنازه های ناجیان را در سفرهٔ کَرکَسان درازکرده اند .
**که اینجا ،**
**در سرزمینِ تبارِ من ،**
**شعورِ آدمیان را ،**
**در صلیبِ کپک بستهٔ شریعتی مصلوب می‌کنند .**
و منزلتِ بلند انسان را ،
در قربانگاهِ به ذُهم نشستهٔ فقیه هان ،
به ساطورکشیده اند .
اینجا حماقت را ،
در صندوقهای زَر بَفت شهادت و ایثار و شعار،
بزک کرده اند ،
تا مگر؛
حقیقت راکفن پوش کنند .

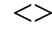
۸۰/۱۱/۵

سرودهٔ ۲۴۶

و خورشید را آموختند ،
تا مرا دشنام دهد .
دشنامی غریب و تلخ ازظلمات ،
که مرا از فهمِ روشنایی‌ها ،
دلگیر کرده است .
و ارواح نیاکانم ،
در بُهتی هولناک،
که در کهنه نمدی نهان شده است ،
دزدانه نظارگرغارتی شده اند ،
که تازی تبارانِ نوکیسه ،
وقیحانه برآن شلاق می‌کشند .

۸۰/۱۲/۳

## سرودهٔ ۲۴۷

چلچله‌ای ست زخمی ،
در جانِ به تَف نشستهٔ من ،
که سالهاست تجربهٔ کوچ را ،
در ظلماتِ گنگ خویش فهم نکرده بود.

آوخ!
که چه دیر و رنجور یافتمت،
و چه زود و پرحاصل شناختمت!
آری نگاه کن!
که چگونه قلمِ دوست داشتنم ،
درسپیدارِ بلندِ تنت سیر می‌کند.
و تودرملاحتِ پُرحِلاوت جوانیت ،
که خدایان را در رِشکِ فهمِ خویش ذلیل کرده است ،
دراندوهی غریب ؛
مژگانِ به خنجر نشسته ات را ،
در اقیانوسِ بیکرانِ نگاهت تطهیر می‌کنی.
و نگاه کن که من چگونه ،
در تلاطم امواج آن پهنهٔ شکوه ،
ناخدای جانِ خویش را کفن پوش می‌کنم .

۸۱/۶/۶

سرودهٔ ۲۴۸

ترا سوگند به آنچه در منش ازتوست !
مرا درشیونِ شلاق‌کشانِ درحَصارِ زخمی زمین رها مساز.
که اینان ؛
درنوحه های هولناکشان ،
ضجه های بغض آلودِ فرشتگانِ زمین را ،
به تاورانِ فهمِ عشقی درخاک ،
به خنجرکشیده اند.
و به ذوقی نشسته اند،
درهجومِ تازیانه‌های به زَهر نشسته درجانها ،
که چگونه به ورقی ازخونِ ماسیده ،
گُردهٔ مَلیح فرشتگانِ راستین زمین را نقاشی می‌کنند .
بیا و مرا درجهل سیاه شلاق برکفان رها مساز –
که درحِصارِ زمین طواف می کنند ؛
که اینجا ،
در این حیرتِ به درد و به بُهت نشسته ،
جانِ زخمیِ مرا نمک سود می‌کنند .

۸۰/۶/۱۷

سرودهٔ ۲۴۹

**روزگاری بس بعید ،**
**که از بوی کاه گِلی ،**
**مشام عطرآگین می شد ،**
**حاجی پیروزی بود ،**
**که با دَفی درکف ،**
**شادمانی را درکوچه‌های شهر،**
**به رایگان قسم می‌کرد .**
**روزی که پیروز را به حبس دادند ،**
**حاجیش ،**
**چه وقیحانه به چپاولِ مردمان،**
**دل مشغول کرد .**

۸۰/۱۲/۱۲

## سرودهٔ ۲۵۰

چه غریبانه عشق را ،
درسکوتِ مرطوبِ نگاهت زمزمه می کنی .
گویی ؛
هرقطره اشکی که از ظلماتِ چشمانِ تو،
بر گونه های جوانیت  فرو می چکد،
مرثیه های تلخِ تاریخ را از گورهایی گمنام ،
استخراج می کند .
و نگاهت !
چه مظلومانه درمیانِ خویش تنهاست .
گویی قطره شبنمی ست ،
که در لایتناهی کهکشانها ؛
به دنبال سیارهٔ بخت خویش ،
شیون کنان،
به تنهایی بیکرانهٔ خود ،
مات گشته است .

۸۰/۱۲/۲۸

سرودۀ ۲۵۱

ترا چه می شود !
که همچون فاخته ای وقیح ،
در بهانۀ لذتی حقیر،
نجابتِ خویش را قربانی می کنی .
کاش می‌دانستی ،
که درجای جای این سَرای مفعول ،
که چونان نجیب خانۀ خدایان است ،
چگونه شرافتِ خرد ورزان سوخته را ،
به شلاقِ چکمه‌های هرزه پیشه گانِ حَرامی دین،
لگدمال می کنند .

۸۰/۳/۲۹

سرودهٔ ۲۵۲

**دمندگانِ برکرنای خرافات را نگاه کنید . !**
**که چه بی پروا و هار ،**
**رذیلتی وقیح را فضیلت می‌خوانند.**
**و خواب رفته گانی ،**
**که فوج فوج،**
**همچون فاخته گانِ جُفت فروش،**
**همهٔ خویش را ،**
**به همخوابگی فقیه هانهٔ اش تشویق می‌کنند .**

**در عجبم !**
**از هیاهوی این جَهل مُقَدس ،**
**که چه سِرّی ست در آن ؟**
**نه آنکه خونِ هزاران بی گناه ،**
**در تشت آبهٔ کَریه او موج خواهد زند .**

۵۷/۲/۲

**فاخته** ، پرنده‌ای ست،که جفتِ مادهٔ خود را به نره های دیگر می‌دهد

سرودهٔ ۲۵۳

عجب سرزمینی است اینجا ،
غریب و گنگ یاوه سُرا ،
که درنفس‌های سَمّی خود،
باورهای سوخته را پاس می دارد.
وحجره های ست بی قواره ،
درکوچه های جن زدهٔ شهر،
که کتابِ سَید رَضی نامی را،
در اوراقی طلایی تبلیغ می کنند.
باشدکه علی وتبار اورا،
به افتخارِ نهج البلاغه ای زَرنگارشده ،
در تَقّدسی تحمیلی ،
به ستایش کشند.
**که جَعّلان تاریخ را ،**
**جز به کِل کَشی های شورانگیز ،**
**تثبیت نمی توان کردن.**

۸۰/۲/۱۱

## سرودهٔ ۲۵۴

درسرزمین من ،

ملایان کَربُن سکوت را ،

به نازل ترین بهاء ممکن به فروش نهاده اند،

تا مگر ،

اجاقِ گرمِ شعور را ،

درخانه خانه های شهرخاموش کنند .

اینجا،

عشیرهٔ ملایان ،

اذهانِ عموم را،

درکلافِ تَقدّسی موهوم ،

به کشتارِ غیرخودی ها تعلیم می دهند .

و حجمِ کلانِ تاریخ را ،

در بن بستِ فریبی هولناک ؛

درکوچه های مَنگ شهر گردن می زنند .

اینجا !

کَرکَسانِ وقیح را ،

درکَسوتِ طاووسان بَزک می کنند-

تا مگر،

قناریان خوش الحان را،

در قفس های به تعفن نشستهٔ فقه ،

زندانی کنند .
وشکوهِ بلندِ شعور را شلاق می زنند،
تا مگر طوطیان اندیشه را،
که درشاخه های نو باوه ای به جان نشسته اند ،
به زیر کشند.

۸۳/۲/۲۰

سرودهٔ ۲۵۵

نگاه کن !
که چگونه شیفتگان الله ،
درملحفه‌های چرکینِ جماعِ ملایان،
درهیاهوی یک وقاحتِ ناتمام ،
برتخته سنگهای ترک خوردهٔ سیاه چالها،
اجسادِ مردانِ خوش نام راکه برای بدرقه‌ای ابدی !
شیونِ کَسانِ خویش را انتظار می کشند ،
به شلاق بسته‌اند !
و بنگرکه چگونه در سرزمین من !
درخاکِ به خون کشیدهٔ تبارم،
دردهلیزهای هولناکِ جهل،
دژخیمان خود فروش فقیه هان ،
تنانِ درعقایدِ غیر نشستهٔ خوش اندیشان را،
که از روحِ روح الله نامی الهام گرفته است ،
سلاخی می کنند .
ودرتلاوتِ احکامی ،
شمایلِ الله شان را ،
به شکیل ترین شکلِ ممکن به عینیت نشانده‌اند !

۶۸/۲/۵

سرودهٔ ۲۵۶

پدرش مجذوب یک باور بود!
باوری گنگ و نامفهوم ،
ازخون ریزانِ تلخِ تاریخ،
که فرزندِ خویش را ،
به غلامیِ امامی مفتخر کرد .
و بازبنگر! ،
که چگونه ؛
به باور نشسته گانِ کتابی ،
غلامانِ امامانشان را،
قربانیِ سوره های خونبارِ روح الله می کنند،
تا نوچه گانِ نو باوهٔ دینِ روح الله را ،
به مَشقِ بت پرستی تعلیم دهند .

۶۷/۲/۳

سرودۀ ۲۵۷

**بیا !**
**تا وَلولۀ نابالغ‌مان را ،**
**درپستوی شعورِ کودکانۀ مان قنداق کنیم .**
**تا مگرروزی ،**
**مادرِشعور،**
**به پرورشِ بالغانۀ یمان فهیم گردد .**
**که بی هیچ تردیدی ،**
**نوحه سُرایانِ عشیرۀ ابراهیمی ،**
**بردگانِ مادر زادند .**
**بردگانِ خانه ِزادِ طلسمِ بی خِردی ،**
**که در همۀ بایدهایشان ،**
**روشنایی ها را ،**
**در ظُلماتِ باورهای شان ،**
**کفن پوش کرده است .**

۶۷/۲/۱۰

سرودهٔ ۲۵۸

**ترا درهیاهوی ظلماتِ این دهلیزِجهل ،**
**به سکوتی می خوانم ،**
**تا تَرنّم اصواتِ بالِ شاپرکان را ،**
**دراندیشهٔ شعورِخویش معناکنی،**
**و بدانی ،**
**که درمعابدِ این سرزمین نَحس ،**
**نجیبکانِ از نَفَس فتاده را،**
**به زیارتِ فاحشه گانِ وقیح اجبار می‌کنند،**
**و اما تو ،**
**پرواز را فهم کن !**
**تا مگر،**
**روزنهٔ نور را ،**
**دراستتار این دهلیزِجهل ،**
**به یاد بیاوری.**

۶۳/۵/۳

سرودهٔ ۲۵۹

دیگر مرا مجالی به فهمِ حیاتِ معنا نیست .
که شلاق درکفانِ وقیح جهل،
سفیرانِ شعور را ،
درگذرگاهِ زخمی خِرد،
سلاخی می‌کنند.
و کجاوهٔ عروسِ تَعقّل را ،
درتنوره های شریعتِ خویش،
به بهانهٔ احکامِ الله نامی ،
در ولوله ای ازشعله های بی شعورشان ،
قربانی می کنند .
به راستی که زخم شعور،
دردی ست نمک سود،
که هیچ طبیبی را،
به درمانِ آن مجالی نیست .

۸۰ /۵/۱۶

سرودهٔ ۲۶۰

خانه ای داشتیم وحیاطی کهنه ،
و درختانی درحصاردیوارها .
که پرندگان را ،
ماوایی بود برشاخسارانشان .
پدر بزرگ می گفت ،
اینجا خانهٔ ماست فرزند !
اما هیچ زمانم نگفت ،
که چرا این حرامیان قَدّاره درکف،
برگردهٔ دیوارهای فرسودهٔ حیاط مان،
درترددهای دزدانهٔ خود ،
قوارهٔ منحوسِ خویش را ،
برتنها باغچهٔ خانه‌یمان سایه می کنند .

۸۲/۴/۱۰

سرودهٔ ۲۶۱

آنقدرکه من به شکِ خویش ایمان دارم ،
تو برباورمندی خویش یقین نتوانی .
من به شکِ خویش می دانم که هیچ خالقی،
در این بیکرانگیِ خلقتِ ،
همچون عجوزه گانِ وامانده ،
مَخلوقِ خویش را به نفرینِ حقیرانهٔ تبَت یدا ابی لهب وتبت ،
خطاب نمی کند .
و به طنابی از لیف خرما ،
حُلقوم زنی کَس مرده را درمهارِ کینهٔ خویش ،
به ادب نخواهد خواند .
و به وعدهٔ جهنی پُر زَقّوم ،
زیباترین مخلوقاتِ خویش را به ترس نخواهد نشاند.
**اینان خدای را ؛**
**به دارآویخته اند ،**
**به قِیطانِ تنبان ها شان ،**
**تا مگر،**
**عورتین ذلیل خویش را ،**
**به خوراکی حریص نوید دهند .**

۵۸/۲/۱۵

**زَقوم** : در باورآدمهای دین مدار و درکتاب قرآن، نام درختی است درقعرجهنم، که میوه های تلخ به بار می نشاند، تا جهنمیان را ازآن درخت نصیبی باشد .

سرودهٔ ۲۶۲

مرا در چهارسوقِ دین ،
به صلیبی کشیده اند –
که قرنهاست در آن مأوا ،
دُرّ حقیقت را ،
در غُربتِ قَریبی قربانی می کرده اند .
مرا چه سود از این ضجه های بی مقصد !
که طراوتِ مقصود را،
در سلاخ خانهٔ شوم دین ،
شکم ها دریده اند.

۵۷/۴/۶

## سرودهٔ ۲۶۳

چه دردِ جانکاهی ست که زنی !
درقوارهٔ نجابت خویش ،
تن فروشیِ فواحشِ وقیح را ،
به حیلهٔ فقهی تبلیغ می کند .
و تو !
در این گذرگاه هولناکِ دروغ ها ،
چه خیره برکلماتِ فریبِ اوگوش سپرده ای .
**اینجا ،**
**شیادان را بَزَک کرده اند،**
**تا خانه خانه های شهر را ،**
**درصلوات های دروغین خویش ،**
**تطهیر کنند.**

۶۵/۲/۵

سرودهٔ ۲۶۴

ای تنها سکوتِ پُرحلاوتِ جانِ من !
مرگ درخیابانهای منجمدِ شهر،
چه تندیسِ مظلومانه ای است .
که در زیرِ گامهای به ترس نشسته از باطوم وچماق ،
جز به فرار ازحَصارِ تنگِ آدمخوران به هیچ نمی اندیشد .
**مجالی ده !**
**تا در بِرکهٔ خردِ زخمی تو،**
**ماهیانِ خستهٔ شعورِ را طعامی دهم !**
تا زآن پَسم ،
قایقِ دلتنگِ زخمی‌ام را،
در سکوتِ خیسِ تنت شناورکنم .

۸۲/۵/۳

## سرودهٔ ۲۶۵

روزی تبار مرا !
در خندقِ ویل یهودان ،
به ستایشِ خدایی اجبارکردند،
که هیچ زمان شعورِ مرا به باور او ،
مجالی نمانده است .
گویی که تنها جانور این گودالِ تفعن،
فاخته ای ست جفت فروش،
که به گنداب خیره مانده است

۵۵/۵/۱۵

سرودهٔ ۲۶۶

گهوارهٔ شعورت را میخ کوفته اند ؟
**ای غبارِ نفس گیر کویر باورها !**
**شادیِ گستاخانهٔ تو ،**
**تنها چراغِ خیمهٔ شعور را ،**
**به خاموشی نشانده است .**
شعوری براندازید به نجوای خردمندان،
ای بُزان اَخوشِ تیره روز !
که درحصارِ وهم این هیاهوی غریبتان ،
عذابی ست هولناک ،
که شمایان درفریب آن کباب خواهید شد.
که عنقریبِ هیاهوی بی فروغ تان را،
به فهمِ دورهای دور،
عقیم خواهند نمود .

۵۷/۵/۳۰

سرودهٔ ۲۶۷

و درآن اتاقِ سپیدِدوست داشتنی ،
هیچ تنِ عریانی را ،
توانِ سجده برتختگاهِ زیبائیت نمانده است.
و درسایه سارِ پُراز اندوه پنجره ای که من ،
خیالِ خویش را ازآن پرواز می‌دهم،
تنی ست عریان ،
که ثانیه های با من بودن را شمارش می کند .
و من نقاشِ معانیم،
وتندیس تراشِ جملات ،
و توتنها ققنوسِ لذتی ،
که به غنچهٔ جوانی خویش چشم دوخته است .
آری یقین کن ،
که درخششِ سپیدارِسپیدِ بلندِ تَنت،
که مِلاحتِ جوانیت را هوارمی کشد ،
مهتابی است ،
که پهنهٔ ظلماتِ را ،
در انوارِ پُر فروغ خویش به عجز نشانده است .

۵۱/۲/۱۱

سرودهٔ ۲۶۸

سَلاّخانِ قلم درکف را ،
باری به گُرده نیست تا مقصدی داشته باشند.
قلمی ست قَدّاره نام ،
واوراقی که ازکفنِ مردگان به سرقت رفته است .
وچونان اختاپوسی گرسنه و حریص،
شرافت آدمیان را ،
به ولعی شنیع ،
در باورِخویش هضم می‌کنند .

۸۲/۵/۱۸

## سرودهٔ ۲۶۹

این تویی ای زن .
که اوراقِ زَرّینِ زنانگیت را وَرق وَرق ،
درکوره‌های جهلِ خدایان نقره داغ کرده اند .
ای حسرت ناتمامِ خلقت !
وقارِتنت را ،
درگهوارهٔ فهمی عریان کن !
تا شاید ،
دست های نرمِ شعوری ،
که شَهدِ حقیقت را فهم کرده است،
حضورِ انسانیت را درآغوش خویش نوازش کند .
**دریغا !**
**که نمی دانی خدایان ترا ،**
**در پندارِ نارسِ خویش تحریم کرده اند .**
**اینجا !**
**کسی حقیقت را کِشت نمی‌کند .**
**آموخته اند ؛**
**تا تخمِ حماقت بکارند ،**
**تا مگر**
**محصولی زجهل دروکنند .**

۸۲/۶/۴

سرودهٔ ۲۷۰

ازکتابِ مقدسِ شَلیل :
بخشِ بُن ناف .
ازآیات ۱۰ تا ۱۱۰

..........................

@
منم شَلیل !
آفرینندهٔ سیاه شبهای مخوفِ .
خالق کهکشان های نا باور و لایتناهی .
و عذاب های بیکران و هولناک،
که در شمارشِ هیچ مخلوقی فهم نمی شود .
خورشید های سرشارازحماقت و جهل،
که به سوختنِ مدامِ خویش ،
حماقت ابدی خود را تداوم بخشیده اند .
و کُرات را ،
و منظومه‌های بی نظم را ،
و زمین را ، و ماه را ،
وهرآنچه در تصوراست راآفریده ام .
@
من شَلیلم !
خالقِ خردمندان نابکار و رَذل ،
که به تاوان خردمندیشان ،

آنان را به رنجی ابدی ؛
درگودالی ازتعفن و خونابه های داغ ،
فروخواهم کرد .
و تنانشان را ،
درگدازه های مداوم کباب خواهم نمود .
و بیشعورانِ ستایشگرم را ،
در نابخردی خویش خواهم رهانید .
تا به چریدن در باغ های مُعلّق من ،
روزگارِ فاقدِ مقصود را طی کنند.
@
منم شَلیل !
دارندۀ رحمت وایثار .
درستی و راستی ،
پاکی جاودانگی .
خالق برابری و رستگاری .
خالق مساوات وکرامت های بی پایان .
خالق خورشیدِ زمین .
خورشیدی که ظلمات زمین را ،
به نوری کلان منور کند ،
تا تو موجودِ دو پا ،
به میخی که من خالق آنم ،
تختی برای خویش مهیا کنی ،

تا من  که تنها شلیل توام ،
شاهدِ لذت‌های تنِ تو با جفتِ تو باشم .
@
شلیل ،
خالقی بی همتاست ،
که هیچ شریکی بر او قائل نتوان شد .
آن شلیل های دروغ زن ،
که خود را شریک خلقتِ من می دانند،
دروغ گویانی هستند که بی هیچ تردیدی؛
باید که به مرگی فجیع تاوان شوند .
@
منم شلیل !
مخلوقِ بندگانِ دو پا،
و چهار پایان و حشرات  ،
تا در هستیِ بی معنای من ،
برای حضورِ خویش معنا تراشی کنند.
و چهار پایان دُرشت و خُرد راآفریده ام ،
تا به چریدن دردشت های حماقت دل مشغول کنند .
@
منم شلیل
من بندگانِ مطیعِ خویش را ،
به جایی خواهم برد –که در آنجا هیچ خورشیدی نیست ؛
و خورشیدها را خواهم کُشت .

من  تکِ تکِ تنانِ بنده‌گانم را نورانی خواهم کرد ،
به نوری بس خیره کننده ،
تا خود ،
خورشیدِ خویش باشند .
تا همهٔ اعمال لذت بخش خود را با جفت هایشان بجا آورند ؛
بی آنکه چشم های هیزِ اجنه‌گانم ،
بر اعمال آنان فهیم گردد .
@
من شلیلم !
خالقی که ترا از هیچ آفریده ام .
و هستی را و هرآنچه هست را ،
ازهیچ آفریده ام  .
و خود را نیزاز هیچ .
هیچی که در پیچی به کِلیچی سویچ  شد .
و تو بندهٔ من !
نخواهی دانست که کِلیچ چیست ،
تا سویچ شود .
و نخواهی دانست که سویچ چیست ،
که از هیچ آمده است .
ترا همین بس که بدانی که من شلیلم!
خالق هستی بیکران.
خالقِ َخُصیه‌ها و حَصیله‌های لطیف .

خالقِ انگل ها و قارچ ها و ویروس های مُهلک .
و خالقِ چشم هایی که چون نخواهم هیچ نخواهند دید .
ترا نه به هیچ پیچی هست ،
و نه به پیچ ِکلیچی ،
و نه به سویچی که با من درکِلیچ بوده .
و تو نخواهی دانست که کلیچ چیست .
@
منم شلیل ،
منم رحمان بلیل ،
خالقِ خشم‌هایی بی بدیل ،
وشادیهای بسی ذلیل
برای آنان که پرستندهٔ من اند در رحیل.
و آنان که فریب شلیل های دروغین را خورده اند ،
عذابی هولناک در راه است .
من بَلیلم ؛
فریب خوردگان را گواهم ،
که هزاران هزار بار در ضجه‌هایی هولناک،
از بخششِ من دورخواهند شد .
منم شلیلِ مهربانی‌ها ،
شلیل عدل و عدالت و راستی،
بَلیلِ عدل و مساوات و برابری .
@
سوگند به مخلقات شلیل ؛

آنچه از نباتات و جامدات آفریده ام.
که حافظ ذلیلان وخالق علیلان است .
حاکم درماندگان و بی کسان .
هیچ یک از بندگانم را ؛
به وسعت دانایی و حکمتم فهمی نخواهد بود .
من بندگانم را ؛
به قُوّت اجنه‌گان و فرشته‌گانم پیام می دهم،
که جز به خود در پی هیچ مباشید .
که شلیل را فقط شلیل فهم تواند کرد .
به خوف باشند آنان که :
مرا دروغ می دانند .
من منکران را ،
و افترا زنان را ،
و آنان که نیک نمی دانند مرا،
به شمشیرِ ستایش گرانم،
گردن خواهم زد .
که تیغِ شمشیرِ ستایش گرانِ من ،
از بُرّنده ترین شمشیرهاست ،
که شلیل پرستانِ راستگو،
تدارک دیده اند .

۷۲/۵/۱۶

سرودهٔ ۲۷۱

انسان !
بلندایی بساز ستیغ،
تا از فرازآن،
صفِ طویلِ تابوت‌ها را سیرکنی .
و نیرنگ کشنده‌گان را تماشا .
و بنگرید،
تا چگونه دَر تَش این نامردمی‌ها،
کفن‌های میّتان را ،
درباروتِ تَفتانِ حاکمان،
شعله ها بر افروزند .
مرا مسجدی نیست .
دیری نیست ،
و هیچ نیست ،
تا دروغ‌های مزین را ،
درتزویرهای بزک شده ای،
به فروش بگذارم .
نگاه کن از فراز برج مَزارها !
که چگونه لَنگرِ اندیشه ها ،
درکویر برهوت جهل ،
به شِن نشسته است .

**هوشدار بدین  معنا،**
**که زین پَس ،**
**چوب دستی هیچ جادوگری،**
**مرا به شعبدهٔ  شکافِ نیلی،**
**فریب نخواهد داد .**

۸۲/۵/۱۲

سرودهٔ ۲۷۲

ای اسطورهٔ زیبایی‌ها !

درعجبم ،

ازقفسِ شرمی،

که تو،

در آن نهان شده ای .

چرا الههٔ تنت را ،

به لذتی که درآنی به حبس نشانده ای .

<>

شرمِ بیهوده را ،

تابوتی ست فرسوده —

که خدایانِ لُبادِ لاغ ،

ترا به فهم آن اجبارکرده اند .

مجالی ده تا من !

حریرِحیاتِ تنت را ،

که به قوارهٔ آغوش من ،

نام گرفته است ،

به عبادت کشم .

و به حلاوتِ ساق‌های فریبنده ات ،

که همچون دو عمود زَرّینِ معابد ،

زَوّارانِ خسته از سفر را،

به بوسهٔ خویش فرا می‌خواند –
جانِ ذلیلِ خویش را بر فرازِ رطوبتش،
به صلیب کشم .
که من تنها زَوّار این معبد حلاوتم،
که ذره ذرهٔ ترا ،
درعبادتی تمام لیس خواهم زد .

۵۴/۳/۱۲

**لُباد** : نمد مال
**لاغ** : مسخرگی

سرودهٔ ۲۷۳

این چه هیاهوی بیهوده ای ست ازجنایت قابیل !

که حتی خدایان نیز ،

در وصفِ این دروغ بزرگ ،

کتابهای قطوری رقم زده اند .

اماکسی نگفت ،

اماکسی هیچ ننوشت،

که قابیلایان زمان را ،

خدایانِ کدامین قبیلهٔ لَچَری ،

در کتاب هایشان ،

به تصویرخواهند کشید .

۸۲/۷/۱

**لَچَر** : آدمِ فرمایه و پست

## سرودهٔ ۲۷۴

(( به همسرم ! که بسیار دوستش دارم ))

......................

روزگاری !

خِردم را به کُنده ای مهار می کردند ،

تا مبادا کلامِ فریبِ خدایان را،

به قلمیِ از شعورِخویش ،

نقاشی کنم .

من بهانه های کثیری دارم ،

تا نوزادِ شعورم را طعام دهم .

اما تو ،

ای فرشتهٔ صَبوری ومِهر ،

و ای اسطورهٔ همه خوبی‌ها !

مرا مشغولِ خویش کردی ،

تا نغماتِ بلوغِ شعورم را ؛

لاغ زنانِ هرزهٔ تاریخ درکام نکشند .

در حِیرتم ازتو ،

وازکرامتِ زُلالِ انسانیت ،

که چِسان توانستی از نِخوت و بغض ،

وکینه های ناتمام وحسادتهای بی شَرمانه ،

حلقومِ هیولای وقاحت را ،

درجانِ انسانیتِ ذبح کنی -

تا من به خویش بنگرم ،

و با خویش باشم ،

و با خویشتنِ خویش ،

خلوت کنم .

نامت را ،

درسطرِ داشته هایم حک می کنم ،

تا همگان بدانند ،

که من از دامنِ صَبوری تو،

به صَبوی شَهدِ شُعور ،

هبوط کرده ام .

۸۰/۶/۶

**کُند** : تکه چوبی ستبر ، یا پابندی آهنی ،که پای زندانیان را به آن می بندند تا ازراه رفتن بازمانند .

**لاغ** : مسخرگی ، بیهوده بازی .

**هبوط**: فرود آمدن، بخشیدن ؛ دادن چیزی به کسی بدون چشم داشت.

سرودهٔ ۲۷۵

گویند زمین را !
به زمانی که کوه هایی ز یخ،
چهرهٔ نم بسته اش را به آغوش کشیده بود ،
خدایان ابراهیمی به خلقت خویش به خَلق نشاندند؟
و آدم را ،
و حوا را ؛
و آنچه دراوست را برای حیات به فهم کشد.
چه نادانند خدایانِ ابراهیمی ،
زمانی که تبارِ من ،
چونان لولوبی ها ،هیتی ها،آکد ها، ایلام ها،سومرها و مادها ووو،
در زمین سرشاراز حیات خود،
تمدن خویش را به رخ می‌کشیدند .
<>
ای انسان ! فهم کن .
که هیچ فقیه هی نتواند به دشنه‌ای کُند و فسیل ،
سَراز تنِ انسانیِ توجدا کند مگر این که ،
در دوسوی دشنهٔ خویش ،
افسانه های خدایان را حَکّاکی کرده باشد.
دریغا از چنین حَکّاکان فرومایه و شعبده‌گر ،
و دردا به چنین چاوشگران حلیه‌گر و پَست .
<>

و امروزم را ،
جز اینم هیچ اندوهی نیست ،
تا مبادا جنازهٔ پوسیده ام را ،
به نفعِ مکتبِ خویش مصادره کنند .

۸۰/۳/۲

سرودهٔ ۲۷۶

ابروانِ عبوسش !
به خیمه های به خون نشستهٔ تاریخ می ماند .
و کلامش !
به ضَجه های جُذامیانِ درمانده ای،
که نفس‌های آخرینشان را ،
درتعفنِ تنانشان تجربه‌کرده اند .
و زوزه های نگاهش !
گویی به خنجری خونین ماند !
که سینه های هزاران بی گناه را ،
در بُن بستِ گره خوردهٔ تاریخ شکافته است .
و طُغرایِ اَحکامش !
به اَرّابه های باستانی ،
که بر چرخ هاشان ؛
دشنه هایی سَتبر را میخ کُوفته اند —
تا جانِ آدمیان را سلاخی کند .
به راستی که روح الله است.
<>
در حیرتم !
گنگ مات ،
که این عفریتِ مرگ ،

از آستینِ کدامین هیولای نابکار،
سَر به دَرکرده است –
تا جانِ انسان ها را برای قربانی ،
درسنگ فرش های تکایا ،
مباح بشمارد .
چونان موسی ومسیح و محمد ،
که شمایلِ مرگ را عیان ساختند –
تا به بعدِ خویشتن شان ،
هزاران انسانِ بی گناه را ،
درچهار میخِ آن مصلوب کنند .
<>
در حیرتم که چگونه شد ،
تو بی خِردِ دَرّنده،
به قُوّتِ باروتِ استالین زادگانِ لاشه خوار،
بَر قُلّهٔ شرافتِ ملتی صعود نمودی .
<>
به یقین نشسته ام که هیچ سلاخی !
به خرناسه ای وقیح،
قَلعهٔ شعوررا نخواهد درید،
مگر خِرس های استالین تبار ،
که انسان را بردهٔ مَرام خویش می کنند .

۵۸/۶/۶

سرودهٔ ۲۷۷

همسرم !

این روزها ،

روزگارِ خوشی در من نیست .

مرا بیشتر به حالِ خویش رها کن .

که درمن زَهری ست ناخوش بار ،

که سُموم رنج را در جان من ،

به صیقل نشانده است .

چه بَعید می بینم کسی را ،

تا به خَنجرِ جِسارتی،

اَمعاءِ خدایان را شکاف دهد –

تا لاشه های انسانهای به تعفن نشسته را ،

در اَمعاءِ خدایان شمارش کند .

<>

گویند !

اَجِنّه را به صلواتی به گریز توان کشید !

درحیرتم که هیولایانِ زمینی را ،

به کدامینِ صلواتی ،

می شود به زندانی خَفی فرو برد –

تا این چنین ،

انسانهای دردمند را ،

در تابه های به خون آلوده یشان کباب نکنند.

<>

دیوان را نگاه کن !

که چگونه در سایه سارِ تَلّی از اجسادِ مردگان ،

به صَرفِ تَنقّلاتِ شبانه ،

در قهقه های بی شرمانه،

به صبح می رسند !

<>

**پدر بزرگ می گفت :**

**اگر همهٔ کتابهای جهان را ،**

**به تَلّی انبارکنی !**

**به ستونی درمربعِ ده کیلومتری خواهد شد –**

**که همه نیزدر مَجد خدایان ،**

**به قلم نشسته است .**

**و می گفت :**

**فرزندآنچه ترا بس است !**

**مربعی ست به قاعدهٔ یک متراز این کتاب ها،**

**که ترا به فهمِ آن هدایت می کنم .**

**می گفت :**

**جانوری شناسم بسی هولناک،**

**که در قُوَّتِ یَدِ یَسارِ خود ؛**

**قلمی زهرآگین را ،**

**در قفایِ رِدای به خون نشسته اش ؛**

**به نهان برکشیده است .**

**و در یَدِ یَمینِ خویش ،**

**خنجری بُرّان و طویل را،**

**به استتار نشانده است .**

<>

ومی گفت :

بدان فرزند !

هستند مَمالکی ؛

که چُفتکِ پرانی چهار پایانشان را ،

به تعالیمِ عِلمِ انسانی تجهیزکرده اند.

و درسرزمینِ من و تو !

هستند علاّمه نام گرفته گانی ،

که هنوز ،

به مَشّاقیِ چُفتک چهارپایانشان ،

سرودِ صلوات نثار می کنند .

برو فرزند !

برو !

جایی را برای نفس های انسانیت دراجاره گیر،

که اینجا،

به اصواتِ مکررِ الله اکبری ،

سَر از تنِ آدمیان جدا می کنند .

که اینجا !

جای خِردورزان خوش اندیش نیست ،

چراکه آنان را ،

به ریسمانِ جهل و تعصب ،

در طویلهٔ جاهلانِ نابکار،

به میخ کشیده اند.
و چهارپایانِ خُرناسه کش را،
دراطاقهایِ خوش اندیشانِ فکور ،
به سفره‌های زَرّینی،
به طعامی شاهانه،
فرا می‌خوانند .

۸۰/۶/۱

سرودهٔ ۲۷۸

دیکتاتور !
هیچ زمان ،
قناعتی به جَهل نمی کند ،
که سفارشش به خرافاتِ رَعیّت –
ازآن روست،
تا مگر تاجیک را،
به تنگیِ اسارت بارش ،
عادتی دهد .
نیک بنگر ،
بدین تبارگم کردگانِ بی شرمِ جَهل،
که چه مُزوّرانه ،
در غنی سازی کُسانیوم ،
به تبَحّر رسیده اند.

۸۰/۴/۹

**تاجیک :** یعنی رعیت، غیر عرب وترک را نیز تاجیک گویند.

**کُسانیوم:** واژهٔ اخذ شده از اورانیم است، که با برداشتن بخش اور ازکلمه ی اورانیم، و نهادن واژهٔ آلت تناسلی زنان برصدرکلمه، منظوری خاص در نظر بوده است.

سرودهٔ ۲۷۹

روزی !

به دعوت دوستی که میهمان خدا بود همراه شدم .

و خدا بسیارسخن گفت .

و مرا عبدِ خویش خطاب کرد .

و از مشیت و تقدیر و قضا و قدر ،

و ازآفرینش خویش !

که چه بی همتاست و بی تَکلّف.

و گفت و گفت ازآنچه که کتاب توجیه را قطور می‌کند .

و من هیچش نگفتم ،

فقط گفتمش میزبان !

که مرا عبد خویش می خوانی ؛

مرا به توجیه تَجَمّلیت فریب نتوانی داد .

که سوزِ موجوداتِ به درد نشسته را ،

و پیچشِ اشکم های گرسنه گان را ،

به مهملات طَرّارانهٔ چون تویی ؛

آرام نمی توان کردن .

<>

به زمین بنگر !

که چگونه سَرهای زتن بریده را ،

و تناانِ زسَر فکنده را ،

در نعره های الله اکبری ،
در بیابان های به تف نشستهٔ عراق و شام ،
رها کرده اند ؟
و تو !
چه بی هوا درعرشِ مَخلوقِ خویش ،
برسفرهٔ بزک کرده ات فخر می فروشی،
و خویش را رحمان و رحیم می خوانی .
و برخواستم .
و برای همیشه او را در سَرای سَرشار از توجیه اش ،
به حال خویش رها کردم .
می دانم !
که سُفله مردانی نابکار ،
به سطورِ دروغ و وَهم ،
صداها هزارِ فسانه به دفتری قلم زنند .
وباز دانستم که چسان مردی تواند ،
به نشئهٔ افسانه‌های تبارخویش ،
اوراقِ مظلومِ حقیقت را ،
در انجمادِ جهلِ جهالت ها ،
در صرعِ شعورِ خویش به صلیب کشد .

۸۰/۷/۹

سرودۀ ۲۸۰

تقدیم به انسانی که درگذرگاه قمرالدوله اصفهان ، برای درمانِ تنها فرزندِ بیمارِخویش، اشک می ریخت تا فرزند خود را به پزشک برساند.

....................

**آهای انسانها ،**

**چه هوای دم کرده و شرجی ی -**

**جانِ عریانم را به شلاق کشیده است .**

**آیا سایه ای هست تا تَبِ درعرق نشسته ام را -**

**درعِطرِ نسیمی خُنَک کنم ؟**

من دیدم !

من دیده ام شکست غرورِمردانِ محتاج را ،

که کودکانِ زخمی خویش را ،

چه مظلومانه برسنگ فرشِ خیابانهای شهر،

درآغوش فشرده اند .

و درتمنای مُهلتی برای امداد ،

درکُنجِ شِکافِ مغازه ای ،

خیره در چشم های رهگذران مات گشته اند .

آهای آدمها !

چون است که شمایان !

هوای دَم کرده را دراحساسِ انسانیتان فهم نمی‌کنید .

و چگونه است ؟

که شمایان افزون تر از غُرور بینوایان ؛

به اسکناس های اُتو کشیده‌یتان احترام می‌کنید .

آیا هیچ شمایان را جانی مانده است –
تا رطوبتِ شرجیِ جانِ انسانی تان را شلاق زند ؟
دریغ و درد !
که مرا سرزمینی ست ،
که فریبنده ترین تنانِ باکره گان را ،
به نازلترین بهاء ممکن توانی خرید .
اما !،
برای خرید خدا ،
بهایی جزجان انسانیتان پرداخت نتوانید .
ای اجیران ابله الله !
که الله را جانی دهید و انسان را هیچ ،
**دریغ و درد !**
**که گوهرِ شعور را ،**
**در فُرضَه و لنگرگاهِ وقاحت ها ،**
**درکَشتی متعفنی ؛**
**به مهاجرتی ابدی اجبارکرده اند .**

۸۰/۲/۱۳

**فُرضَه** : دهانهٔ جوی ؛ و رخنه‌ای که آب ازآن بریزد.
و جایی ست درکنار دریا،که ازآنجا به کَشتی نشینند .

سرودهٔ ۲۸۱

و خداوند بخشنده و مهربان است ،

و حکیم و دانا .

اما فقط زمانی که :

اَنگلانِ حَریص را در زخم های به عفونت نشسته ام ،

به طعامی گرم فرا می خواند .

و قناسیِ قَواره ام را ،

در تَرتیلِ مَشیّتِ خویش به توجیه می کشد .

من انسانم !

مرا به **توضیحی** سخن برگوی نه به **توجیه !**

تا مگر –

ذهنِ انسانیم را به شوقِ شعورِمنطقی ،

به فهم بنشانم .

۸۰/۱/۷

سرودهٔ ۲۸۲

فرزند !

که بسیار دوستت دارم .

ترا سخنی گویمت تلخ و ناگوار .

سالهاست که عمرم را در طویلهٔ به گند نشستهٔ دین‌مداران،

فرو ریخته ام .

تا مگر کُندهٔ فریب را بشناسم .

مبادا کسی بر جنازهٔ به درد نشستهٔ من شیونی کند.

که زُوزه های شیون ،

در شانِ شعورِخردمندان نیست .

من آمدم برای رفتن .

من این فهم کرده ام فرزند !

**آنان که برای مَردن نمی آیند ،**

**هیچ زمان زاده نخواهند شد .**

اگر ترا توانی ست مگذار تا مرا درگوری به خاک دهند ،

که الله فروشانِ شیاد،

مرا به تَلقینی از امامانشان مشق می دهند .

مرا هیچ امامی نیست تا من،

مُقرّ احکامِ او باشم .

فهم کن فرزند !

من با خویشتن خویشم ،

که مُرداری بیش نبود ؛
دروغ های بَزک شدهٔ تاریخ را،
به گورکشانده ام .
ترا این گفتم تا مبادا به خِجلتی که درآنی ،
به بیداری دوبارهٔ آن دروغ ها چشم بندی .
امادریغ مدار ،
بگذارآنچه بایدم همان کنند .
بگذار تا مرا به کفنی به قنداق کشند ،
که در سه تِکّهٔ مجزا بزک شده است .
هر چندکه جان من تکه ای بیش نبود.
بگذارتا همهٔ هستیِ هستم را ،
در این سه تِکّهٔ بیهوده ،
درگوری نهان کنند .
تا استخوانهای تکیده ام را ،
و گوشت فرسوده ام را ،
حشراتِ درمانده ای که سالهاست ،
در من به حبس بودند،
در صفی طویل در وَلَعی حریصانه ،
به تناولم دل خوش کنند.
و آنگاه دیگر بروید برای همیشه .
و هیچ زمان باز نگردید به سراغِ گوری که هیچ نیست.
وهیچ را هیچی نیست تا بدان سخنی گوئید .

وبروید ،

و بعدازمنش ،

اگر مجالی بود به داشته هایم بیندیشید .

و به داشته هایم ،

که شمایان را به جای نهاده ام .

بدان فرزند ،

آن خدایی که بر همهٔ هستیِ هست مدعی ست ؛

به دردِ پرستش من نمی خورد.

پرهیزکن از خدایانی ،

که وقیحانه از شمشیر نابکاران ،

سان می بینند .

بدان فرزند ،

خدایی را دوست باید داشت ؛

که رِقّتِ جانت را در خیزآبِ شعورِخویش تعمید می دهد –

نه در منجلاب قتاله های خونین خویش مشق .

۸۰/۳/۱۵

**مُقرّ** : اقرار کننده ؛ اعتراف کننده

سرودۀ ۲۸۳

در حیرتم !
که چگونه درختانِ سبزِ باغچه ،
درانتظارِ طلوعِ صبحی دوباره ،
در سکوتی نرم ودل آویز،
به خواب می روند .
و من چه ناآرام تا سَحَر،
به رنجی که نمی دانمش چیست ،
در خُرخُرهایِ هولناکی،
به زَجّه هایِ خش خشِ بالشتِ خویش ،
گوش سپرده ام .

۸۰/۱۱/۴

## سرودهٔ ۲۸۴

نازنین نوهٔ پدر!

هیچ بانویی در تاریخِ اسلافِ گذشته هایمان بازنخواهی یافت،که عقایدی را به قُوّت شمشیر وخنجری، به جانِ آدمیان تحمیل کرده باشد. این نقصانِ عقل وذهن، مختصِ شعورِ نارسِ مردانِ نابکارخدایان است. اما تو فهم کن،که گروهی یاوه سرا و بی خرد، چگونه زنان را، بانی جنگهای مخوف می‌دانند. اما هیچ کس نگفت، اما هیچ کس نگفته است،که حِرصِ به تصاحبِ تنِ زنان ودختران، مردان تناسل پیشه را چگونه به هاری نشانده‌است؟ اینان، برای تَصَرّفِ مرطوبیِ مهبلِ زنانِ بی‌گناه، جانِ هزاران دردمند را، به آتش کشیده‌اند و زنان را بانی خباث خود می دانند . اینان، همان جماعتِ دَجّالهٔ حریص‌اند،که زنان را ناقص الخلقه می نامند، اما خود، برای تصاحبِ همین ناقص الخلقه ها، انسانهای بی شماری را سَرها بریده‌اند. این مُذکرانِ بی شرم و بی حیا و وقیح، زیبا ترین مخلوقِ هستی را، ناقص الخلقه می نامند، تا نقص شَرارتهای بی حد خویش را، در پشتِ هویتِ پاکِ زنان پنهان کنند. تا مگر، دَد منشی‌های خود را، با تباه کردن هویتِ سالم زنان، موجه جلوه دهند .

................

نازنین نوهٔ پدر !

دخترانِ به ناز نشسته همچون غوره‌ای هستند ترش وگوارا .

که عضلاتِ چهرهٔ جوانیِ ترا در هم کشند .

و بذاقِ دهانِ ترا به طعمِ تَرشّح پُرآبی فرو برند .

و زنانِ گام به سال نهاده ،

چونان انگوری رسیده و زُلالند،

که شفافیِ نورِخورشید را ،

در دانه دانه‌های خُوشهٔ جانشان ،

لمس توانی کردن ؛
شیرین ، و به طَلَعت نشسته ودلِچسب .
و هم اینان !
به دورانِ پیری شان ،
همچونِ مویزی به شَهد نشسته اند.
ترا نصیحتی دارم فرزند،
که همواره دانه‌ای ازآن مویز را ؛
درکفِ شعورِخویش حفاظت کن،
تا به تناولِ آن ،
سلامتیِ جانِ انسانیت را تضمین کنی .

۷۰/۵/۱۱

## سرودهٔ ۲۸۵

من شنیده بودم که سَر را توان برید .
من شنیده بودم که اِشکَم و جان را توان دَرید .
اما ندیده بودم ،
که چگونه شیاطینِ دین مدار ،
به پوستِ بَرّه‌ای خیز توانند زدن ،
تا به پنچه های دَرّنده ای ؛
جگرهای از نفس فتاده را ،
در شِن‌های به تَف بسته و زندانهای غریبِ خویش ،
سلاخی کنند .
اینک یقین کردم ؛
که جانوری ست بس هولناک وگرسنهٔ خوی ،
که هیچ زمان از تناولِ جانِ آدمیان سِیر نخواهد شد .
<>
صدفی ست درجان من ،
هشدار!
که مبادا بی هوا برآن کَشی دستی ،
مَگشا لَبش!
که از این گُوی دَرد ودُرد،
نصیبی نخواهی برد .
گشتی بزن در من و راهی بگیرو برو .

اما اگر ،
ترا شوقی به رفتنِ خویشت کِشد زجا ،
این سو بیا،
به سوی من ،
شاید به فهمِ نورِحقیقتی ،
در مزارِ من !
مرواریدی حقیر را تجربه کنی .
اما آن سوی مَرو !
که خندقِ صدها جنازه است .
وبازم ازآن سوی مرو !
که مُرغانِ رنگ رنگ را ،
درقفس‌های بی نامِ هرزه گان،
به حبس داده اند .

۷۷/۲/۶

## سرودهٔ ۲۸۶

نشانده خنجری بردستهایم ،
به زوزهٔ تسمه ای.
و بر زبانِ واژه‌یابم طلسمِ مُهری .
ودرمدارِصُعودم ،
تیغِ عمودی .
وقتی  فقط سایهٔ خیالِ من ،
دزدانه خویش را برای زیارتِ  فهم می آراست.
چگونه توانید جانم را ،
بجرمِ این توهمِ درذهن نشسته یتان،
به طنابِ عداوت های خبیثِتان به صلیبی خونبار،
حلق آویز کنید .
که من سالها ست تُرنجِ حیاتم را ،
از شاخه های خشکِ کپک بستهٔ شمایان ،
به دور کرده ام .

۸۷/۵/۴

## سرودهٔ ۲۸۷

آیا دیده‌ای چَهچَهٔ نورِ ستارگانِ دور را ؛
وقتی که خفته ای به پشت ،
در بامِ اتاقِ گلینِ باغ ؟
گویی که صدها پرنده به منقارِ نحیف خویش ،
فانوس های شبچره ای را به حِجله می برند.
<>
آیا هیچت ترا فرصتی به خیره شدن ،
به خوشه های نارسِ انگورِ باغ بوده است ؟
آیا دَمی به صبح گَهی ،
راهی به تماشا کشیده ای ؟
تا درسکوتِ مرطوبِ سَحَری ،
درگوی شبنمی که به بَرگِ گلی نشسته است،
تصویرِ خویش را به تماشاکشیده ای ؟
<>
هیچت نبوده است ،
و اگر بوده است ! .
بایدکه آبِ و تپ تِپ مَکینه های دور را ،
همواره درگوشِ نهالِ جوانیت حس کنی .
آیا دیده ای ؟
آبی که از مَکینه‌های دور به جویی روان شود؟
بنگرچگونه درغُرورِ نرم و لطیف خویش ،

آرام و با وقار ،
به  سان دیدنِ شاخه های ایستاده بر لب جوی سلامی کند ؟
<>
آیا تو!
 بارانی از قناریان و سیره های خوش رنگ و بال را،
وقتی که آسمانِ شاخه های به نم نشستهٔ باغ را —
در شیطنت‌های خود به هیاهو کشیده اند را دیده ای ؟
سوگند به دیده هایم که من دیده ام . !
لبخندِ به رضایت نشستهٔ پدر بزرگ را –
وقتی که درتصاحب دانه های میوه ای ،
که درسفرهٔ نعمتِ وسیعِ  باغمان ،
چینه دان هایشان را انبار می کردند .
هیچت تودیده‌ای؟
<>
ای دوشیزگان ترانه و ساز و دف و سه تار،
من دیده ام !
سارقِ انگورهای رسیده را ،
که چه دزدانه درسکوت و زیرکی ،
خوشه های خفتهٔ درتاق های باغ را ،
درحیله های حِرصیانه ای به بَلع نشانده اند .
<>
آیا دیده اید !
سپیدارِ بلندِ باغ را ،

که پَرکشانِ رنگ رنگ برآن لانه کرده اند؟
و در هر وزش های باد ونَسیم ،
کنسرتِ صوتِ خویش را ،
در صُفۀ سبزِ بهاران به پَرمی دهند ؟
هیچت شده است ؟
که دزدانه بر لانۀ گنجشککی سَرک کشی-
که جوجه های پَر ندیده خود را طعام می دهد ؟
<>
آیا کسی دیده است ،
خیسی بَرگهای سبز را ،
در باغچه‌های تُرد و لطیف .
و دسته های گنجشککانِ سورچران را ،
که در ولوله های صبح گاهانشان ،
تخم‌های پاشیده شده درکَردهای باغچه را،
به غارت می برند ؟
و شیرین تر این که :
خیره ماندنِ مترسکِ باغچه ها را دیده اید ؟
که ساکت و آرام ،
هیچ پرنده ای را به ترس نمی نشانند .
<>
هیچت شده است!
که بوی یونّچه زاری به قدکشیده را ،
در زیرِ تیغِ تیزداس‌های خمیده تنفس کنی ؟

من کَردهای به نظم نشستهٔ ریحان وتَره را ،
درباغچه های باغِ پدر بزرگ ،
که درشبنمِ صبحگان به قد نشسته اند را دیده‌ام .
و خاکستری که از تنورِنان مادر بزرگ،
برکَردهای سبزه ها پاشیده می شوند.
آیا شمایان نیزدیده اید-
آنچه که من دیده ام ؟
آوخ !
چه درد هاست در این بَخیه های بی التیام من .
<>
هیچت تودیده ای ؟
که درمیانِ صندوقِ تابوتِ نعش‌ها ،
جانی زنده به افهامِ تیز را ،
در شتابِ قریبی به گور می‌کنند ؟
<>
من دیده‌ام نازنین!
من دیده ام نازنینم ،
که در عَجبی مات مانده ای !
من دیده ام !
استرانِ به قنداقِ چوب و چماق را به دست ،
که با دشنه های به خون نشسته هایشان ،
وقتی که بر در دروازهٔ غیرخودی ها نظر می‌کنند .
چونان سگانِ هار ،

خانه خانه های خانهٔ خرد ورزان را گاز می زنند .
من اینها دیده ام نازنین !
**من دیده ام !**
**مرگِ کبوترانِ بی پناه را ،**
**درپنجهٔ نَحسِ قنّاص درکفانِ بی شرم ،**
**در وجدی حریصانه،**
**که دندانهای کثیفشان را به نمایش نهاده اند.**
<>
آیا ترا هیچت فرصتی به دست بوده است ؟
تا از تنگهٔ باریکِ دَرّه ای مخوف وسَرد،
به شهرِ جذامیانت گذر شود ؟
من دیده ام !
اما دریغ !
چه تلخ و ناگوار دیده ام .
من دیده ام بینی پوسیدهٔ جذامیانِ مَنگ را .
من دیده ام لب های تکه تکهٔ از هم گسیخته را ،
و انگشتان به گند نشسته را،،
که به چهار قدی رنگ رنگ ،
از انظار عمومش نهان می کنند .
**من دیده ام !**
**کودکانِ مظلومِ جذامیان را !**
**که دررحمتِ دروغ خدایان ،**
**به گردنی خمیده و بُغضی غریب وتلخ،**
**در استتار منجمدِ هر نگاهِ رهگذری،**

**موجی ز نفرتِ ابدی خیز می زند .**
**ودرخجلتی که التیامش نیست ،**
**درکُنج دیوارها نهان می شوند.**
من این ها دیده‌ام ،
و چه تلخ و تند دیده ام .
آیا شمایان نیزهیچ دیده اید ؟
<>
گویا فقط منم !
در این کوچهٔ پُر پیچ و تنگ ،
بشکُفته‌ام به شاخه چوگلهای تیره رنگ .
گوری کجاست تا که بریزم به دست خویش ؛
صدصد ز مردگانِ خُفته زجُورِ تیر وخَدنگ .

۷۸/۳/۱۸

سرودۀ ۲۸۸

پنجره‌ها هیچ زمان بیهوده نیستند،
شیشه‌هاشان به نوری ،
و رقص لنگه هاشان برای هوایی دلرباست .
این تویی!
که جز به دیوارهای تیرۀ اتاقت ،
و قفسه‌های به اشیاءِ درگورنشسته‌ات ،
به هیچ نمی نگری .

۵۲/۹/۱۲

سرودهٔ ۲۸۹

روزی درسکوتِ مرثیه‌ای گنگ و پوچ،
ره به جنازه ای کشیدم پای .
بشنیدم ازکسی که از تبارِ میّتِ درکفن خفته می پرسید .
نامی نداشت و نشانش نبود.
تابوت را برهانید و رفت وگفت :
ما را با جماعتِ بی نام ورسم کاری نیست .
دیدم چگونه به قدم های تک تکی دردورهای افق ،
درامتدادِ گذرگاهِ جاده ای به دور ،
چونان خرده غباری بی و نام بی نشان ،
درهیچی ازهیچ ،
قواره‌اش به هیچ شد .

۵۱/۶/۳

## سرودهٔ ۲۹۰

نازنینم !
مرا قلبی ست به نازکی برگ گلی ،
که از شبنمِ جوانی تو تلقین گرفته است .
ما را دلی ست مشترک وحسی ،
که باید برادرانِ حقیقی هم باشند.
و محبتی که باروتِ عشق را ،
در ما به چاشنی نشانده است .
من ترا در کلامی از معناها تجربه کرده ام نازنینم .
می دانم که می دانی ،
من ازکویر می ترسم و از جنگل‌ها بیشتر .
حَصاری می خواهم بلند و مُسَقّف،
به قاعدهٔ آسمانی ،
تا مرا ازگزندِ حشرات درامان دارد .
باورکن که نماندست جانی مرا ،
تا به دردی دوباره دچار شوم .
رهاکن مرا و برو !
که من سالهاست خویشم را ،
ازخویشتنِ خویشم رها کرده ام .

۷۶/۲/۱۹

سرودهٔ ۲۹۱

قیقاجی زدم خدای را به کلامی تلخ و درد زا،
دیدم چگونه به بُهتی گنگ و مات فرو نشست .
گویی که سَجّاده های ریایش به آتش کشیده شد .
من ازتقدیر سخن نمی گویم ای انجمادِ تمامی تاریخ !
از قضا و قدر و از مَشیّتِ مُهملی که به قِیطانِ مُحَکمی ،
مرا در اسارتِ خود پای بسته است .
<>
**در عجبم -که نمی دانی !**
**که خدایان مراخواسته اندتا من،**
**به یائسگی خردی مبتلا شوم،**
**تا نوزادِ شعورم را به خاکی سرد فروکشم .**
نَقلَم ازتوست ،
و از سُفرهٔ جهل خدایان که این چنینم کرده اند .
من محصولِ ذهنِ عقیمِ خدایانم !
که تُخمِ ادراک شان را ،
درفهمِ انسانی من کِشت نکرده اند .

۹۳/۶/۱۲

**قیقاج** ، پشت پا زدن به کسی . یا تیری که در حال دواندن اسب به نطقهٔ نشانه می نشانند .

سرودهٔ ۲۹۲

(( به همسر مهربانم ))

...............................

عشق  پیوند تُرد نیست !

تا تو به تَلنگری کودکانه ،

تندیسِ بلورینش را ،

تکه تکه کنی .

ای شریکِ همهٔ دردها و رنجهای ناتمام من !

جان مهربانِ تو نیز ،

چونان منش ،

درختی ست تناور –

که در برهوتِ کویری ،

درآرزوی هبوط پرنده ای ،

به شاخه های زخمی خود چشم دوخته است .

خواهم  تا تو نیز درحسرتِ کُوچِ  پرنده ای ،

حوصلهٔ قامتِ تناورت را ،

به تنورهٔ داغ کویرتسلیم کنی .

مرا باش همچنان ،

تا جانِ پوسیده ام ؛

در رطوبتِ سایه سارِ سرشار ازهوای نَم دارتو ،

در حرارتِ این کویر داغ بریان نشود .

۸۷/۶/۶

## سرودهٔ ۲۹۳

گفتمش ،
دروغ را معنا کن ،
تا بدانم که راستی را چه معنایی ست ؟
مرا ،
به این دروغ هایم معنا کن تا بدانم ،
ایمان به خالقی یکتاچیست؟
درکدامین کتابِ خلقتم ،
به دروغ ها جواز حیات داده اند،
مرا به فهمِ آن هدایت می کنید .
اگر ترا توانی ست ،
بیا و مرا به راستی ها به کشان .
که ندیده ام درکتابی هیچ ،
تا حقیقت چرایی خدا را مُدوّن کند .
توخویش را ،
در هیچ آئینه ای صاف نتوانی دیدن ،
چراکه آئینه های تو ،
همه درصفحهٔ دیوارِتنت –
درغبار خاکستری ،
به رنگ نشسته است .
مرا بر گوی ،

که حقیقت چیست ؟
مرا ازآنم گوی !
که تیغِ هیچ شعبده بازی برآن فرود نیامده است .
چونان ،
تیغِ هرزه دُرانِ روزگارِ این دیار ،
که مرا ،
به کرنشِ یاوه های مسموم خویش ،
اجبارمی کنند .
بشنو!
خرناسه های شبانهٔ شیادان را،
که چگونه قواۂ حقیقت را دَرانیده است .
<>
با چهارده فاحشهٔ هرزه دَم خویش ،
نشسته ای به لاسی خشک ،
با چهارده فاحشهٔ هرزه ای .
گویا مرا ندیده ای آدم !
که یِکّه و تَنَها چنین ،
یکصدو بیست و چهارهزار روسپیِ لاشه از چهارده ترا به گا داده ام .
اما هنوز !
در پی آن سه وارثِ طَرّارِ ناکثِ ناکَسم ،
که ازصاحبانِ اصلی این روسپی خانه اند .
بنگر به کودنِ مخنثانِ نابکارِروزگار،

که به تحفه ای زقاب و لوح و سپاس و ریال ،
هرروزه در  پی سلاخی قلمم خیز می زنند.
چونان که :
هیچ آب خوشی ،
از گلوشان به اِشکم نمی رود.
**و تو ای نسل سوخته از شتاب جهل !**
**در انتظارِ مرگ بوسه هایی باش،**
**که از لبانِ دخترکان سرزمینم درو خواهد شد.**
**و شلاقی را ،**
**که عنقریب گردهٔ لطیف آنان را کبود خواهند کرد.**

۶۰/۱۱/۷

سرودهٔ ۲۹۴

امروز درخیابانهای بی تَبسّمِ شهر،
جِگرسوخته گانِ به زنجیرِجَهل بسته را،
به قدّاره و باطوم های به صیقل نشسته ازفتوح فقه ،
تیمارمی کنند .
و با وسائطِ بَزَک شدهٔ شلاق درکَفانِ شریعت ،
مغاکِ جماعتِ اشک را ،
و طومارِ فهمِ فهیمان را،
کفن پوش می کنند.
آری،
امروز ایوانِ پُرازهیاهوی خدا را ،
وجَونده گانِ خدا را،
وخُورنده گان خدا را ،
به کاسه های پُرخونی ازمعترضین مُزیّن کرده اند .
وخَرپوزه گانِ رَمیده ازطویلهٔ قائمیه را،
درچمنزارهای سبزِخرد ورزان ،
به شخم زدنِ سبزها ،
تشویق کرده اند.
و تشویق می کنند،
به لگد مال کردنِ اندیشه ها،
وکتابِ سبزِخرِد،

که درصحیفهٔ حریرِآزادگی طلاکوب شده است .
و مصلوب می کنندآزاده گان را،
تا مگر،
بُلوغِ بالغانهٔ به تکلیف نشستهٔ آنان را ،
در انظارعموم صغیر کنند.
<>
که اینجا،
در این شهر ،
مصباحی ست ازتبارِعمروعاص ،
همچون مُسلم ابن عُقبَه،
که جانِ گرانِ آدمیان را ،
در فتوحِ فتوایِ مُخَنّثَی به طُغراء کشیده است.
تا مگر،
دَرنده گانِ بَرّه خوارش را ،
در طویلهٔ باورِتنها مقتدایشان ،
درعریانی تنِ فرشته گانِ کَذّابِ خویش شناور کنند .
ودرسایه سار نهج البلاغه‌ای ،
که ازکتابِ گادها و مَزدکها به سرقت رفته است ،
درخندقی بسانِ ویلِ یهودان،
شعور را ،
برای ذبحِ خودی ها به تماشاکشیده است.
<>
**اینجا !**

**قدّیس شده‌گانی است امام نام ،**
**که جایگاهِ مِهرانسانی را ،**
**درسبزه زارِ پهنۀ دل ها تنگ کرده اند.**
**و دَرنده گانی ست که پَروازِ هیچ پرنّده ای را،**
**درگسترۀ شاخه‌های سبز،**
**درمَجالِ جهلِ خویش ،**
**فهم نمی‌کنند.**

۸۷/۱۱/۲۵

**خرپوزه**: ازتیرۀ چهارپایان، و فرزند اسب است و از الاغ زاده شده پدر بزر گوارش اسب، ومادرگرامیش از تبارِ الاغ است. دقیقا برعکس قاطر، که مادرش اسب و پدرش الاغ است.گویند، قاطر، برخرپوزه شرف دارد.چرا که لااقل درحمل باردرگذرگاه های سخت از مهارتی برخوردار است .

**ویل**: نوشته اند، چاهی بوده است بس عمیق، که بر اثر زلزله ای مهیب در اُرشَلیم و یا درسرزمین قدس امروز، ایجاد شده بود، وخاخامهای یهودی، مخالفان خود را، درآن گودالِ بزرگ به قتل می‌رساندند. بیرون آمدن به بدی و شرومصیبت زده ساختن نیز معنی می‌دهد .

**طغراء**: فرمان ومنشورو به معنای مُهر تائید نیز هست .فرمان همایونی نیز معنی می‌دهد .

مصباح یزدی: آخوندی فسیل وآدم کشی ست که نماینده وقائم مقام خامنه‌ای ست ورئیس حوزه‌های جهلیۀ اصفهان است، جماعتِ‌ملایان،و گارد ویژۀو آدمکش سپاه بیشعوررا دراستان اصفهان رهبر می‌کند.

**قائمیه**: محله‌ای‌است دردستگرد (دِسکِرت = خدابنده) اصفهان،که درآنجا پایگاه و قرارگاهی مخوفی زیرنظرسپاه پاسداران آدمخور بنا شده است، ودرآنجا ، تربیت شدگانی هستند،که مکیدن خون آدمیان، جزو اصول اولیۀ مشق آنان محسوب می‌شود. و گردان

ویژۀآدم خوری درآن پایگاه آدم کش تربیت شده اند ومی‌شوند،که به اصطلاح به آنان،گارد ویژۀ ضد شورش جمهوری عدل الله اسلام ناب محمدی خمینی نام داده اند. من نمی‌دانم چرا قرن هاست که الله عرب، ازخوردن خون آدمیان سیراب نمی‌شود. سپاه پاسداران، و متعلقات آن؛ با نوع عمل کردشان دقیقا گویی‌که آدمخوران وآدمکشان قزل باش دوران حاکمیت صفویان هستندکه به آنها؛ **تولاها و تبراها** می گفتند،که رسما آدمخور بودند، و هر مخالفی را زنده زنده، تکّه پاره کرده و می‌خوردند. این دسته از آدمخوران را در دوران صفویه، چی یی یَن می گفتند ، در کتب فارسی ، آنان را چگین ها گفته اند و نوشته اند . --- **چی یی یَن** ، در زبان ترکی ، یعنی خام خوار. شاه عباس، ودیگرشاهان صفوی، به نیت دوازده امامشان، درکنار تخت سلطنتشان دراصفهان، و قزوین، همیشه دوازده نفرآدمخور دست به سینه داشتند، که به محض اشاره، درآن واحد ، مخالف درمانده را زنده زنده می خوردند. این رسم آدمخوری را، شاه اسماعیل اول بنیانگزارحاکمیت منفور صفویه مرسوم کرد و تا پایان این سلطنت لواط گر وکثیف هم پا بر جا بود . محمود و اشرف افغان و نادرشاه، این رسم شوم را برانداختند و کلیۀ آدمخوران را به دستور آنها درهرنقطه ای از اصفهان می یافتند به قتل می رساندند. یکی از مراکز مهم آدمخوران پیر شده واز دربارشاه رانده شده در اصفهان ، ناحیه ای بود که امروز به آن محلۀ سَگزِی، یعنی محل زندگی سگها می گویند که برسر راه کوهپایه به اصفهان بود. و تعدادی ار این آدمخوران پیر نیز ،در ناحیۀ کلاه قاضی اصفهان پراکنده بودند. این جماعت هر زمان فرصتی می یافتند، بطور پنهانی از محلات مختلف اصفهان اقدام به آدم ربایی و خوردن آنها می کردند .

## سرودهٔ ۲۹۵

این موج که من می بینم !
بایدکه آبستن جنازه ای دیگر باشد –
تا شیون ماهیگیران تیره روز را ،
به لبخندی سیاهی بدرقه کند.
ای عربده‌کشان امواج نامردمی که در قایقِ غرورتان ،
صدف های زبان بسته را ،
در مهارتِ کبرتان تکه تکه می کنید !
بروید!
و در کَلّه پَزخانه های شمال شهر ،
که همچون قَحبه خانه های ست شلوغ وتنگ،
صدفِ اقبالِ خویش را جستجو کنید .
و در مَعیّتِ سیرابی دَران زمان ،
امعاءِ شرارت بارتان را به رضایت بکشید .
که کَلّهٔ هیچ انسانی ،
شکم های فربهٔ شمایان را سیرنخواهد کرد .
بروید !
شاید مکانی باشد تا شمایان را امداد دهد .
من !
جایی را به یاد دارم ،
در همین نزدیکی هاست !

که شما شرافت فروشان را بدان نشانی دهم ،
و آن اتاقِ ،
صدفی گندیده است ،
که دراجارهٔ حلزونی مَفلوج مانده است ،
بروید !
شاید که بتوانید به حیله هایی که آموخته اید ،
شرافتِ به حراج رفتهٔ انسانیتان را ،
به تطهیرِ ادراری در آن متروکهٔ هیچ ،
تعمید دهید .

۷۷/۷/۱۸

سرودهٔ ۲۹۶

ای انسانها !

بنگرید،

که چگونه روحِ پُرخروشِ زنانِ خاکم را ،

در بَندِ تناسلِ مردانِ هیز-

به اسارت گرفته اند؟

درعجبم ،

که به یک باره چگونه شدکه زنانِ سرزمینم !

الماسِ زنانگیشان را درحُجره های دین ،

به کرایه وا دادند،

درعجبم ،

که چگونه شدکه شیادانِ حیلهٔ دین ،

توانستند ،

از اقیانوسِ عِفافِ زنانِ سرزمینم ،

که درحقیقتِ زنانگیشان غوط می خورد ،

به تیغ تیزِشعبدهٔ دینی بربایند .

دیدم !

و بارها دیده ام ،

که چه وقیحانه و تلخ درگذری !

زنانی را که تنانشان را ،

در عِفافِ سیاهی به حجاب کشیده بودند.

چه بی شرمانه و دَریده ،
بسان فاحشه گانِ عمر باخته،
در عَربده های بی شرمانه ای به التماس،
نعوظِ تناسلِ مردانِ هرزه را طلب می‌کردند.
و در صُفّهٔ مقوایی سفیدکه بر دست گرفته بودند،
چیزی نوشته بودند،
نوشته بودند :
**که صیغه نعمتی ست لذت بخش ،**
**که درمکتب ما مرسوم است .**
دریغا !
توگویی نعره های شرم آور این زنان بی شرم درخیابانها ،
نجابتِ شرم تبارمان را ،
درتعفنِ تنانشان به حبس کشیده اند .
دریغا !
که تعالیمِ روضه خوانان رذیلت فروشِ این دیار ،
گهوارهٔ معصومِ شَرم را ،
به فضولات نشانده است .
و دریغ و درد !
از این شُولاتنان خیره سَرِ وقیح ،
که شعورِ زنانمان را ،
به روضه های منفوری ،
در شُورآبِ اشک هایشان نمک سودکرده اند .

چگونه شد ؟
که اتاقِ‌های ممنوعهٔ زنانِ سرزمینم ،
که روزگاری صَدف های به دست نآمده بودند ،
امروز !
جز به کلیدهای اَصواتِ شیوخِ صیغه سَرا،
گشوده نمی شود .
**دردا و دریغ به زنجیرِ لنگری!**
**که در بُن خروارها تَوهُم و جهل فرونشسته است .**

۷۷/۴/۱۵

**شولا** : ردا و لباس درویشان و مُرّوجان کَذابِ دین را گویند

در سال ۱۳۸۵تعداد زیادی از زنان و دختران حوزه های علمیهٔاصفهان به اتفاق دیگر اقشار اززنان و دختران درچهارباغ پائین اصفهان با دردست داشتن پلاکاردهایی که برآن نوشته شده بود که صیغه نعمتی ست لذت بخش،که درمکتب ما مرسوم است ،! دسته جمعی شعار گویان فریاد می زدند.

سرودهٔ ۲۹۷

ای گهوارهٔ انقیادِ قداست های بی پایان !
تمامی جانت ؛
حقیقتی ست که گهواره و مَهد هستی را –
در تکانهای مُمتَد خویش –
به وَجد نشانده است .

<>

و چهره ات ،
به منظومه ای ماند ،
که سَیّارات را ،
در مدارِ پُرشورِخویش ،
به حیات نشانده است .

<>

و خورشیدِ نگاهت !
درگردشِ پُرحرارت و معصومانهٔ خود ،
هزاران قمرِ یتیم را ،
در عریانی کعبهٔ جانت ،
به طواف کشیده است .

<>

و قامتِ به رنگ نشسته ات !
به دشتهای بیکرانی ماند –
که همچون کبوتری سپید در جمع زاغان ،

فریادِ منفردِ خویش را به تَجَلّی نشانده است .

<>

و لبهایِ به تراش کشیده ات !

به گلستانی بی بدلیل ،

که غُنچه های نُو رَس آن ،

در انتظارِ رُطوبتِ داغِ بوسه ای،

به شِکُفتن نشسته است .

<>

و گیسوانت ،

چونان ،

شاهراهِ عظیمِ شیری ست مَوّاج و بی انتها .

که در تبلورِ جاذبه ای ،

هزاران قمر سر گشته را،

درمدارِ مادرانهٔ خویش ؛

شیرمی دهد.

<>

آیا می دانی که من باغچه ای خُرد وحَقیرم ؟

که درتَنگی قفسی که بوی زُهم می دهد ،

به اسارتِ جگر سوزخویش دل باخته ام ؟

آیا می دانی که من ،

حقیقت ترا،

که کسی را به فهم آن فهمی نیست دوست دارم ؟

<>

من حقیقتِ جانِ تورا دوست دارم،
که ترا در تو نشانده است .
من همهٔ توام ،
گویی که تو نیز همهٔ منی.
پِس ای همهٔ من !
با من از همهٔ خویش بگو!
تا من !
همچون زَوّاری به گرد نشسته !
در طوافِ حقیقتِ جانِ تو ،
زخم های به عفونت نشستهٔ خِردَم را،
به نفس های انسانی توآبیاری کنم !

۶۶/۸/۱۴

## سرودهٔ ۲۹۸

ای تازه تر زغنچهٔ اندیشه ام بگو ،
ای مهربان به فهم !
با تو از چه ام به سخن بایدم بگفت ؟
از تکه های های خونیِ جانِ به زخم کشیده ام ؟
یا ازشتابِ گورکنانِ دیارِ به وحشت نشسته ام ؟
با تویی ازچه ام به سخن بایدم بگفت ؟
اینجا جنازه های داغِ حقایق ،
کفن شدند .
اینت بس است ؟
یا بگویمت از هیثمان پست .
اینجا سکوت،
کَربُنِ هرخانهٔ حقیرانه است .
اینجا اجاقِ یتیمان تهی شده است از نوا.
برخیز و رو که مرا نای گفتنی نمانده است .
اینت بس است اگر از حالِ خویش خبر داری !

۶۷/۲/۱۷

**هیثم** : جوجهٔ عقاب و کَرکَس را گویند .

سرودهٔ ۲۹۹

چون است ترا ،
ای آشوبِ سیراب ناپذیرِ بلواها ؟
که در جستجویِ شَرارتهای شیطانی ،
در بیغوله های گرسنه گان ،
عَربده می کشی ؟
شرمت باد ،
که ترا،
به پوستهٔ حلزونی حقیر تَرَحّمی نیست .
آیا هیچ می دانی ؟
آیا هیچ دانستی ؟
که طَعمِ شورآبِ نشسته برکوزهٔ هیچ دردمندی ،
مَستیِ جنونِ ترا ،
سیراب نخواهد کرد ؟
<>
بایدی که می دانستی ،
که من ،
نخواهم گذاشت تا تو مرا مومیایی کنی .
باید که می دانستی که من !
مومیایی گران را فهم کرده ام .
و دَخمه های پُراز زُهمی را،

که مُدّرسانِ کاهنِ تو،

بر آن مشق می کنند .

من !

امعاء خویش را ،

به چِندشی رعب آور بدر نمی کنم !

تا تو مرا ،

در فریبِ آخرتی موهوم ،

مات کنی .

بهشت من ،

خردی ست ،

که مرا ،

به شرافتِ انسانیم آگاه می کند .

۷۷/۵/۲

## سرودهٔ ۳۰۰

ای داروغهٔ برتخت لمیدهٔ بی قواره !
شبگردانِ ولگردِ تبهکارت را،
ونوچه گان دست آموزت را ،
فرمانی ده ،
که تا حیا کنند،
از سرقتِ تنها فانوسِ خانه ای حقیر ،
که در طاقچه‌ای گلین به شعله های کم سویی ،
سوسو می زند.
که تو !
هیچ زمان!
در زَردیِ کم سویِ این فانوسِ حقیر،
حقیقت انسانی خویش را فهم نخواهی کرد .
ترا چه شده است ،
ای داروغهٔ بی قوارهٔ زمان ،
که درصندوق های سُترگ خویش،
نانِ هزاران بینوا را ،
به قُوّتِ قُفلی به زنجیرنشانده ای .
بی جا نیست !
که این عشیره گانِ خفته در بسترآیه ها نیز ،
سیل آب خونِ ماسیده در دشنه های تیز را،

درسطرسطرِ کتابِ تبارشان تلاوت می کنند .

<>

و خدا در من ،

بختگی بود که هیچ زمان ،

بدونِ خفتن بر سینهٔ نحیفم ،

شب را به روز نمی نشاند.

و امروز؛

این منم که بر تخت خدایی خویش ،

ترس های دروغینِ او را،

در جان انسانیم تمام کرده ام .

**و چه آزادم ،**
**که به دریوزکیِ رَحمتی موهوم ،**
**بر کهنه دروازهٔ هیچ بهشتی ،**
**تلنگری نمی زنم .**

۷۲/۸/۱۱

سرودهٔ ۳۰۱

روزهٔ سُکوت بایدم گرفت نازنین ،
تا به اِفطارِ دیگری!
که گور،
آخَرین سنگرِ سکوتِ من است .
روزهٔ سکوت بایدم گرفت نازنین .
که در فهمِ این جماعتِ جَهل،
از هیچیشان به هیچ رسیده ام .
می‌آیند و به سانِ اَخوشی ذلیل ،
درکوچه های زخمی شَهرم تَلُو می خورند.
و آنگاه ،
که نمی دانند دانستی برای فهم هست !
در رسوایی چاوشانه ای ،
کتابِ حقیقت را به خاک می دهند.
<>
هیچ نمی دانند،
که آنان را معنای ست ،
که به بایدی از بندری در افق های فهم ،
به سرزمین های دورِشعور هجرت کنند .
تا درصبورِی خلوتِ خویش ،
خوراکِ دین نشوند .
<>

چه کسی را ،

به درد های استخوانِ منش فهمی هست ؟

چه کسی را ،

به زخم های جانِ انسایم فهمی هست ؟.

ازکدامین خدایانِ تقسیط شعور بایدم پرسید ،

که به کدامین الواح گناهی ،

مرا به اجبار حیاتی ،

درطویلۀ درازگوشان محکوم کرده اند.

<>

روزۀ سکوت بایدم گرفت نازنین ،

تا به افطارِ دیگری،

درانتظارِفرصتی،

تا هیثمانِ نابکارِ به خوابِ شبانه رفته را ،

در فریبِ حیله ای ،

و به فرصتی درسکوت!

به خیزی تُند و تِیز ،

قَلم های به بَلع رفتۀ خردمندان را ،

از اَمعاء مقتدایشان ،

که در نَشئۀ تناولِ گَنَده های روز ،

به خوابی عمیق فرو رفته است بِدَر کِشم .

دیری ست !

که جوجه‌های کثیرِ این کَرکَس پیر،

از لاشه های دریدۀ انسان طعام می گیرد .
آیا ندیده ای ؟
که این تبار کَرکَسانِ همیشۀ تاریخ ،
قلم‌های گزیده را ،
درولوله های بی هنگامِ خویش ،
به انزوا نشانده اند؟.
روزۀ سکوت بایدم گرفت ،
تا به گاه افطاری !
تا ذهنِ ماندۀ خویش را ،
با خویشتنم آتشی دهم .

۷۶/۴/۱۶

## سرودهٔ ۳۰۲

ای شولاکشانِ لباده به تن !
که مشقِ فِکندنِ ظالم دهید وخود ظلم کنید.
بگوئید ،
تا کی به دواوین فاحشه‌گان تاریخ ،
دل خواهید سپرد ؟
به مَدّاحانِ هرزه ای ،
که به بَرقِ سِکّه های حاکمانِ نابکار –
که ناله هایِ جگرسوزِطفلانِ یتیم را سرپوش می گذارند .
نمی بینند زنان و دخترکان نو باوه را ،
که در پستویِ به شهوت نشستهٔ حاکمانِ مُخَنّثی به شیون نشسته اند؟
<>
این شمایانید که حقیقت فحشائید !
که نصایحی پوچ را ،
در پرده های عاشقانهٔ بی هیچتان ،
به تمجید این وآن نشانده اید .
<>
ای سکندری کشان به شعورِ انسانی انسانها !
شمایان را ،
چه شده است که در تلاوتِ غزلی مسموم ،
که از پستانهای زنی فاحشه بر جشن هاتان فرو می چکد-
خداوندانِ خِرد را ،

در زنجیرِ مَدّاحاهانتان به بند نشانده اید .

<>

آیا کسی را به موزهٔ فسیل‌ها گذر فتاده است ؟

آیا کسی را به رَف های پوچِ دواوینِ کلینی و قمی ؛

گذری فتاده است ؟

دواوینِ انجماد و تَعفّن و مُهمَل و دروغ !

**تُف بر اوزانِ آن نَغماتِ آهنگین تان ،**
**که قَحبه‌گانِ نو رسیده و نو پا ،**
**تالارِ لایقانِ به شوقِ معنا نشسته را،**
**به رقص های وقیحانه ای به تَصرف گرفته اند .**

و تُف بر شما !

ای شولاکشانِ لباده به تن !

که مشقِ تاراندنِ ظالم دهید و خود ظلم کنید .

۷۲/۳/۹۰

## سرودهٔ ۳۰۳

چه دل ربا و زیبایی دختر !
ای آخرین مخلوقِ تراش گرفته ازمَرمَر خدایان !
گویی ترا ،
ازعُصارهٔ خِلقتی تمام تراشیده اند .
بی نقص و بی عیب .
و ای بَدرِ دمیده در نگاهِ زیبا پرست من !
گویی که هرذَرّهٔ تنِت ،
همچون فَوّارهٔ قوس و قزحی ،
از ستونِ رنگهای معابدِ خدایان گریخته است —
که این سان !
در خیابانهای شهر وَلوَله‌ها به پا نشانده ای .

۵۱/۳/۱۱

سرودهٔ ۳۰۴

من چوپانِ معانیم درگلّه های بی کَرانِ حُروف .
آیا مرغزار تنی هست که برای ساعتی ،
این معانی گسیخته لگام را،
در پهنهٔ طلائی آن حِصارِ اجاره ای به بند بنشانم ؟
ای گنجینهٔ غریب نهان عشق ،
دهلیزِ تنت را مرطوب کن ،
که عظیم ترین کاشفِ عتیقهٔ قرن،
به تبرکی،
دخمهٔ عشق را به کاوش نشانده است .

۵۲/۳/۲

سرودهٔ ۳۰۵

**ای انسان !**
**اگر ترا گلوله ای ست به آسمان شلیک کن ،**
**تا شاید ،**
**خدایانِ به باور نشسته‌ات ،**
**به کَج کردن تنِ تنبلِ خویش از مسیرِ گلوله ها ،**
**نگاهی به حقارت بر زمین که تو درآنی فرو فکند .**

۵۲/۶/۱۲

سرودهٔ ۳۰۶

من یقین دارم که نخواهند رسید !
این بغچه های سَربه مُهرِ شقاوت به مقصد خویش .
ای همهٔ خادِمانِ مَسخِ دروازهٔ وهم ،
من همهٔ شمایان را قربانی حقیقتی کرده ام ،
که نام مرا درسَردرخویش حک کرده است .

۵۵/۹/۸

سرودهٔ ۳۰۷

من !
دروازهٔ خدایان را ؛
به قُوّتِ شعورِخویش دریده ام ،
تا دیگر !
فریبِ هیچ عصایی،
رودِ نیل را ،
به حیلهٔ شعبده‌ای دو نیم نکند .
من !
دروازهٔ نهانِ خدا وخدایان را ،
در شعله های حقیقتِ ذهنم ،
درگدازه‌های مَهیبی فرو برده ام .
آن سان ،
که دربانانِ ذلیل این دروازه‌های دروغ ازخوفِ گداختن ،
تا جَوارخدایانشان به عقب کشیده‌اند.
این است فهم راز خویش درپهنهٔ دروغ ها !
**اگر شمایان را نیزتوانی ست !**
**خودرا از یبوست آدمی یتان رهاکنید .**
**تا مگر :**
**سبزه‌های شعور انسانی تان را،**
**از مزرعهٔ خِرد خویش دِروکنید .**
آیا دیده اید که سکوت را به غُرشِ یک نَعره ایی وقیح ،

به مرگی نشانده اند ؟
بیهوده نیست !
که زخم‌های به چرک و خون نشستهٔ من،
ز التیام مُجدد حذر همی کنند .

۷۳/۸/۱۵

## سرودهٔ ۳۰۸

نادانی ،
شقاوت است ،
و دانایی ،
شفاعت .
تو ای  ناخدای فهم ،
بر گزین ،
که در لُجهٔ کدامین لنگر گاهی ،
زنجیرِ حقیقت را ،
در اقیانوسی زلال فروخواهی برد ،
تا انسان را به فهمِ خویشتنش هدایت کنی .
گویا نمی دانی که اینجا ،
بندری نیست ،
تا تو،
درنهادِ جهل ،
لنگر فهم را استوار کنی .

۸۷/۶/۱۴

سرودهٔ ۳۰۹

چه هراسِ خوف انگیزی ست دراتحاد خدایان !
که ایزدانِ راستین را در بُهتانی وقیح ،
در بُحرانی مات ،
فرو برده اند .
آهای انسانها ،
خُشکه نانم را ،
درگودالِ خندقی به ترس خوردم ،
که بوی تعقن لاشه ها ،
هوا را مسموم کرده بود.
و پسماندهای خون آلودهٔ نانم را ،
درچاله ای ،
که حشراتِ حریص ،
به مهمانیِ اجساد آمده بودند.
و عصر هنگام که فرا رسید!
به نیم خیزی که سر از چاله بدرکردم ،
**دیدم که چگونه خدایان ؛**
**سوار بر اسبانِ درعرق نشسته ای ،**
**درصفی نمایشی ،**
**در قَهقَه های بی کلامِ خویش ،**
**اجسادِ مردگانشان را،**
**شمارش می کردند .**

و من ،
همچنان در بُغضی از هَراس!
خویش را در کفنِ پوسیده خود نهان کردم .
ای انسانها ،
چه حیلۀ خوف انگیزی ست در اِتحادِ خدایان ؟
که هر کدامشان ،
به خنجری بُران ،
ایزدانِ راستین را به بُهتانی خون آلوده،
به ستایش خویش اجبار می کنند .

۷۸/۵/۱۶

سرودهٔ ۳۱۰

وخدایان نیز با من به خَدعه نشسته اند.

وکتابی فرستاد،

تا منِ انسان ،

دردهای ناتمامم را ،

به سطر سطرِآن التیام بخشم .

دیدی چگونه شد؟

تمایِ زخم های تنم ،

به شلاقِ آیات تو دهان به چرک گشوده اند !

دیگر بس است مرا و کسانم را !

تا ترا به درد هایِ بی حَدّ خویش فریاد کنیم .

دیگر بس است ای شولا کشِ خُرناسه به حلقِ بی اختیار !

که درخت تناور پوسیده ات ،

از قُوتِ فُضولاتِ تنت ،

ریشه به خشکیدن سپرده است .

من دیده ام به حکم توجانهای به خون نشسته را ،

من دیده ام به حُکم تو؛

سَرهای بُریده برمِجمَرهای مِسین را،

که چشم هاشان خیره به حُضّار می نگرند.

<>

پذیرفته ام جامی زشوکران تلخ را ،

که در زمانهٔ من هر قلب تبنده ای ،

روسپی خانه‌ای ست که درطاقچه هایش،

اسکناس‌های اتو کشیده را ،

به فقیران نشان می دهند .

ای انسان!

مبادا فریبت دهند !

بیا و حقیقت را در باغچهٔ غُنج لبانت آشیانی ده ،

که مُرغی ست  بس غریب و یتیم ،

که نه درآسمان ،

زخوف قناصان توانِ پریدنش مانده است،

و نه در زمین ،

ز وَحشتِ کسانش جای .

۵۹/۹/۸

**غُنج یا غَنج** : هر دوتلفظ صحیح است .به معنی : ناز و کرشمه ؛ ناز کردن و به هم آمدن ؛گِرد شده نیز معنی دهد .

سرودهٔ ۳۱۱

آهای دختر !

درکدامینِ عضوِنجیبِ خود ،

پندارِ پلیدِ نانجیبت را نهان کرده ای ؟

که این گونه بُوی تَعفنِ لاشهٔ به کِرم نشستهٔ اندیشه ات،

از بسترِ مَلیحِ تنت فریاد می کشد.

بگو !

که با کدامین عُضوِ بیقوارهٔ خود،

ملاحَتِ زنانگیت را قربانی کرده ای ؟

که مرا به باورِ زنانگیت مجالی نمانده است .

ترا تنی ست فریبنده ،

که دروغ های ناتمام ترا تمام کرده است.

**هیچ می دانی !**

**که جُوجِه هَیثمِ بَد قواره را،**

**در باغِ بُلورینِ قناریانِ رنگ رنگ به نمایش نمی کِشند ؟**

بایدکه قناری بود!

تا شعورِ فهمِ شَقایق را ،

در گلستانِ جانِ خویش به فهم نشاند !

۵۸/۲/۱

سرودهٔ ۳۱۲

در چشم اندازخانهٔ ما دوکوهِ سترک و سخت –

آرام و با وقار درسکوتی مات –

خیره به شهر می نگرند .

که در مَرّهٔ هرکدام ،

قَصّابانی به تَعلیمند،

که جانِ آدمیان را درکاسه های فقیه هانِ ترید کنند .

در مَرّهٔ یکی ،

دانشگاهی است به وسعت شهری ؛

و زندانی ست،

که خِرد ورزان را ؛

به سلیقهٔ شولاکشان شهر،

ادب می‌کنند.

و دردیگری ،

سلاخ خانه است ،

که آدمیان را دباغی می‌کنند .

در حیرتم ز طریقِ این دو شیب کهن،

که درخِرد هیچ کسی معنا نمی دهد .

۸۲/۱۱/۲

**مَره یا مَرّه** : شیب وماهورکوه راگویند، و در زبانِ نواحی کرمانشاه هنوز متداول است .
منظوراز دوکوه ، کوه صفه در اصفهان است، که دانشگاه و زندانِ دَسکِرت یا دستگرد در دامنهٔ آن قرار دارند.

## سرودهٔ ۳۱۳

ای معبود شعر و شعور !
تَنت را عریان کن،
تا مگر در وجدِ حلالِ سینه هایت ،
جوانی عشق را زخوابِ غفلتی به دَرکنم .
تنت را عریان کن !
ای دشتِ بیکرانِ شقایق های سُرخ ،
تا درانوارِ مهتابی پیکره ات ،
خطوط کمالِ خلفت را نظاره کنم .
تنت را عریان !
ای خداوندگارِ تمامیِ سبزه ها !
که عضو عضوِ نقوش پیکره ات ،
سپیداری ست شکوه مند –
که ترس های مرا ،
ازسیاهی سایه های شوم نجات خواهد داد ،
و جانِ فریبنده ات سفره ای ست بَسی پُرشَهد ،
که مرا بسان گربه ای حریص ،
به لیسِ سفرهٔ تنت باز می خواند .

۶۰/۶/۲۰

## سرودهٔ ۳۱۴

مرا به روسپی خانهٔجمجمه ای متعفن –
که ازعفونتِ جهالتش صبوریم را توانی نمانده است–
هدایت مکنید .
مرا به دور اندازید ،
ای فاحشه گانِ خِرد فروشِ تن باره ،
که در زُورقی پُر از اسکناس لمیده اید،
که دراطاقهای مُفتّشین تان ،
که فاضلابِ قلم ها شناوراست !
دوامِ انسانیم را حقیرانه چرک آلودکرده اید.
که نه از برده گانتانم ونه ازمقلّدین تان،
که مرا حِلاوتی نیست ،
تا به آن،
زُورقِ اسکناس‌هاتان را فَربَه کنید .
مرا بدور اندازید ،
که چرک های تنِ زخم خورده ام ،
و عفونتِ ناشی ازاِسارتِ اصالتم،
در چنگالِ حماقت تان ،
برق اسکناسهای اُتو شدهٔ شمایان را ،
مخدوش خواهدکرد .
که هیچ دلالِ برده فروشِ نوکیسه ای ،

چونان شمایان،

طَمَع به جیب برده‌گان نکرده است ،

که شمایان ،

به تنها دندانِ بازماندۀ سرزمینم طَمَع کرده اید .

وچه درمانده اید شمایان ،

که طرّارانِ دست آموزتان نیز ،

چونان تبارِخونریزتان ،

از رسوم برده فروشی قرن ،

فهمی درست درس نگرفته اند .

مرا بدوراندازید ،

که هیچ دلاّلی را ؛

به معاملۀ تعفن ،

رِغبتی جَمیل نخواهد بود .

۱۲ خرداد سال۷۵

سرودهٔ ۳۱۵

(( به زنان و دختران کُردستانم که همیشه مورد احترام من بودند ))

دیگرغبار؛ مجالی نمی دهد ،

تاجنازه های بی کفن را شمارش کنند .

دیدم !

مادرانِ تفنگ به آغوش فُشرده را،

که درخشونتِ سپرِسنگری پُراز دُود وگرد ،

کودکانِ یتیم خویش را ،

در حفاظِ گلوله ها پاس می دارند .

و دخترگانی را !

که لطافتِ گیسوانِ بافته یشان را درگِره ای مَلیح !

در پَس سَر به سکوت نشانده اند —

تا به گاهِ روزی !

که طَنّازی فریبندهٔ زلف هاشان را ،

در بسترِعاشقانه ها رها کنند .

و برقِ چشم های به سُرخی نشسته یشان را ،

در آغوشِ آبشارِ گیسوانشان به وجد بکشند .

اما امروز ،

در غبار و دود و خاک وگرد ،

بسته اند شِلالهٔ زلف هایشان را به قِیطانی حقیر،

تا مگر !

طُرّه های شَبق فامشان ،
در لگدهای خشمِ گلوله ها به زخم ننشینند .
گیسوانی که :
بیشتر به نوازش عاشقانه ها محتاج ترند ،
تا به لرزش هایِ قنداقِ به خشم نشستهٔ تفنگ ها .

۷۷/۱۱/ ۹

سرودهٔ ۳۱۶

ای امیرالمومنینِ هوس‌های بی پایان ،
دَمی دریاب خود را !
تا زلالی شعورِ انسانیت را ،
که هنوز درتو نفس می کشد —
در آئینهٔ به خاکستر نشستهٔ جانت فهم کنی .
تازیانه ای که توتافته ای !
و دستی که برآن نشانده ای ،
ثناخوانِ گورِ ابدی تونخواهد شد .
نفرتِ نفرینی را دریاب !
ای امیر المومنین هوس های بی پایان ،
تا فقط یک قلب،
به شوق دوست داشتنِ تووَش ،
تپیدنِ خویش را باورکند .

۷۲/۱/۴

سرودهٔ ۳۱۷

ای انجمادِ مسخِ تمامی تاریخ !
چه وقیحانه خویشتان را ،
به دست تَوهُم سپرده اید .
شمایان ،
درستی ها را،
در حقارتی می جوئید ،
که مقتدایانتان–
به کودنی هاشان –
ابداع کرده اند .
ای برده گانِ حقیرِ تاریخ !
زنجیرهای دروغ را ،
به خِرَد انسانیتان ذُوب کنید !–
که نخواهند گذاشت ،
تا شعورِ شمایان ،
به فهمِ حقیقتی راه یابد .
**دریغ که شمایان را مشق ها دادند ،**
**تا چگونه دروغ های بزرگ را ،**
**در مِجمَرهای زَرّینی عرضه کنید .**
**وچگونه ، دروغ ها را،**
**درحَلق حقیقتِ مظلوم نقره داغ کنید .**
چه حیله گرند ،

این تبارگُم کردگانِ بی تبار.
که لقمه‌های فربه دروغ را ،
در زیرکی مَکّارانه ای ،
تکّه تکّه ،
در جانِ شعورِ شمایان به بَلع نشانده اند .
و شمایان چه درمانده اید !
که هیچ نمی دانید،
که دانستی برای فهم نیز وجود دارد .

۷۲/۷/۳

## سرودهٔ ۳۱۸

اینک درحیرتم !
ازشقایق‌های سرخِ سرزمینم ،
که درخیابانهای به مسخ رفتهٔ شهر،
سلولِ‌های تنم را به آزارکشیده اند،
**آنان‌که به کرایه ای تَن می‌دهند،**
**وآنان که تنی به کرایه داده اند.**
در عجبم ،
که ندیده اند ،
شجاعتِ جَدّه هایشان را ،
که روزگاری درسنگرهای عفاف،
روسپیان مهاجم را ادب می‌کردند .
چه می شد اگر روزگارِ پیریم را ،
به تباهی نمی‌کشیدند .
آیا کسی هست که تنم را به همتی انسانی زخاکِ بردارد؟
جنازه ای که روزگارِحیاتش را،
به بهایی کلان ،
به خویشتن خویشش فروخته بود .

۶۹/۷/۲

## سرودهٔ ۳۱۹

در بن بستی فتاده‌ام که درسَردَرِ نخستین دَرگاهش،
انگشتِ سکوت را شکسته اند .
و به عشق ،
زُهمی درآمیخته اند،
که سورنای اسرافیل را فلج کرده است .
و توای الههٔ غُلغُله ها،
زبانِ سکوت را مشق کن،
تا من در این دهلیزِ هیاهوها،
نوزاد به تب نشستهٔ جانم را ،
در لالایی خسته ام رام کنم –
که دیرگاهی ست ،
رِخوتی آرام را تجربه نکرده است .

۷۱/۵/۴

سرودۀ ۳۲۰

مرا درزُهدانِ زِندانی به حبش نشانده اند .
تا مگر جهان را ،
و هستی را ،
و شعور را ،
و فهم را ،
ازسِجاف های پنجره ای به جوش نشسته نگاه کنم .
دریغ !
که چه فریب کودکانه ای ست ،
که مرا به فهم آن سفارش می‌کنند .
گویی نمی دانند ،
شعوری که به فهمِ پرواز نشسته است ،
هیچ زندانی —
در باور او،
بار ور نخواهد شد .

۵۶/۶/۲۳

**سِجاف** : درز ، سوراخ ، و هر پاره گی را گویند که ریز باشد.
**زِنده دان یا زندان** : محلی که زنده گان را درآن به حبس کشند. یا زنده گان را در آن دفن می کنند.

## سرودهٔ ۳۲۱

چه زُهدانِ کریه ای ست  آن زُهدان !
که در بستر فاسقانه ها،
فرزندِ بی نَسَبی را ،
به انَساب کسی به نام می خواند .
ای سَریرِ شوقِ فهم  به کف گرفته !
اگر ترا توانی نیست تا بر این قُلّهٔ تلخ صُعود کنی !
بازگرد ،
که شَکِ من به داشته هایم ،
یقینِ به ایمان نشستهٔ ترا ذلیل خواهد کرد .

۵۷/۵/۱۹

## سرودهٔ ۳۲۲

دیدم قُویی فریبنده را ،
دربرکه ای حقیر ،
که به تخمی که در زُهدانش حمل می‌کرد ،
چه تلخ می گریست .
تاکدامین قَنّاصه کَش نابکاری،
نوزادِ سَر از تُخم بِدَرکردهٔ او را،
در داغی گلوله ای ،
به خاک کشد.

تابستان ۷۷

**قَنّاصِه** : نوعی تفنگ را گویند . تفنگ های قدیمی که به آن تفنگ سر پر نیز می‌گفتند

## سرودهٔ ۳۲۳

کَسی را رِغبتی به نُوشِ طعمِ شوکرانی نیست –
ای دوزخیان حَرامی دَهر !
که چونان حریصی به بسترِ شهوت فروخفته اید !
کاروانِ تزویرِ ننگِ دروغ هاتان ،
شعله های راستی سوزی ست ،
که جماعتی به کام کشیده است .
**ای خُدعه گرانِ تعلیم گرفته به سَلاّخیِ انسانها !**
**جایی که راستی را تیمار می‌کنند ،**
**باید که حرامیان دروغ را،**
**در صلیبِ رسوایی مصلوب کرده باشند .**

زمستان ۷۶

سرودهٔ ۳۲۴

بنگر به مغان پلید پارت ها و مادها و ساسان ها ،
که چگونه خود را ،
درکلامِ زرتشتِ بزرگ قنداق کردند .
چونان کاهنانِ معابدِ پَلشت مصری ،
که حقایق را به مومی مسموم –
به حبس می نشاندند .
آیا کسی فهم کرده است که روزگاری !
مُغانِ پارت ها و مادها وساسان ها،
تعالیمِ فرهیختهٔ انسانی را ،
دردهلیزهای به زُهم نشسته یشان ،
به کَنافی گَنَد درپیچیدند ؟
و اَهرام کبیرِ اشوان را ،
که آدمیان را به سه آسهٔ تکمیل ،
به پندار و گفتار کردار نیک به سفارش کشیده بود–
در اوهامِ سردابه های متعفن خود مومیایی نمودند.
چگونه شده –
که تبارانِ پیشین مان !
درحیله های پر دروغ وقیحشان ،
مثلثی طلایی را ،
به باوری هایی زهرآگین مومیایی کردند .

نگاه کن اَشوان را ،

و اَشو زرتشت را !

که چگونه عظیم ترین حقیقتِ انسانی تاریخ را ،

درچهارچوب سه کلام مقدس به قلمی راستین بنگاشت .

بدان انسان !

مرا و تو را !

جز به پندار و گفتار و کردار نیک ،

به هیچ سفارش نکرده است .

اگر ترا مِینه ای ست به این معنا ،

برخیز !

که جز اینت ،

هیچ سخن نباید گفت .

۶۰/۳/۱۸

**اَشوان**: جمع اَشو است، به معنی صاحب خرد و دانایی والا

**آسه** : محور – آسه بان یا آسیا بان از همین کلمه مشتق شده است ، به معانی محور دار و نگه دارنده محور. آسیاب هم ، همان ، آسه آب بان است ، به معنی حافظ محور آب است .

**مِینَه** : فکر و اندیشه

سرودهٔ ۳۲۵

آوخ که مرا !
به طینت فاخته‌ای می خواهند،
تا مگر شرافت هویتم را به هیچ انگارم .
<>
دیدم !
تنهٔ قَطورِدرخت جُوزی را،
که در لُعابِ لَزِجِ به زَرد نشستهٔ خود ،
آبروی سقوطِ خویش را دفن کرده بود .
و من !
برگورِ تَنهٔ او،
که هیچش نمانده بودگریستم .
و او دیدگریهٔ مرا درخنده ای ،
و جوانه ای را ،
درکنارهٔ کُندهٔ به لَزِج نشسته اش بر من نمایان کرد .
گویی می گفت :
اشک هایتان را برساقهٔ جوانه ام فرو بَر ریز ،
تا دوباره تناور جوزِ دیگری را ،
از قنداق تنهٔ خویش به بار بنشانم .

۸۴/۶/۱۲

**فاخته** : فاخته پرنده‌ای است بس زیبا وجذاب،که جفتِ خود را برای هم بستری در اختیارِ نرهای دیگرقرارمی دهد .

سرودهٔ ۳۲۶

فرزند!
تا زمانی که با درازگوشان دَم خوری ،
نجابتِ اَسبان را فهم نخواهی کرد .
هیچ دروغی عریان نیست .
راستی ازآن در بنَد است ،
که عُریان و بی پرواست .
عریان باش و بی غَش ،
تا کَنّاسان را ،
رغبتی به هَم‌جواریت ،
درمجال ننشیند .

۶۶/۹/۶

**کَنّاس** : رفتگر، زباله‌کش، جایگاه پنهان شدن آهو، یاآرامگاه‌آهو، کسی که چاه مستراح را پاک می کند .

## سرودهٔ ۳۲۷

فهم کن فرزندم !
خَمیری که درتابشِ آفتابی ،
به نانی خُشکه مُبَدّل می شود.
هیچ زمان به تعفنِ کَپَکی لبیک نخواهد گفت.
هشدار!
که مبادا ،
دراین مزرعهٔ داغ و درفش وچوب وچماق ،
زوزهٔ کفتاران را دِروکنی .
که ترسِ باغبان ازخوشه ای ست ،
که به مَویزی نشسته است.

۸۲/۱۰/۲۵

سرودهٔ ۳۲۸

ای انسان اگر ترا ضرورتی ست،
وآسه ای به مینهٔ خدایی درخویش ،
پس بیا و بیاویز به اندکی زمان ،
که در شمارهٔ روزی نمی گنجد .
بیا و برای اندکی ،
خدای یِکّه خود را کناری نِه ،
تا در شمارِ آن زمانِ اَندک انگارت ،
خدایان چندی را درخویش به فهم بنشانی .
تا شاید !
به شعورِ هر یک از خدایان میهمانت ،
معنای نویی را ،
در اتاق های ممنوعهٔ جانت بار ور کنی .
**که دیده‌ام !**
**احکامِ خدایی واحد را ،**
**که چگونه آدمیان را ،**
**در یائسگی خِرَدی مُنجَمد مَفلُوج کرده است .**
**۵۹/۱/۲۸**

**مینه** : نظر و اندیشه و فکر .
**آسه** : محور ؛ اطراف ودور .

## سرودۀ ۳۲۹

یقین کن !،
که جنگل را ،
به رازِ مهربانی‌ها مجالی نیست .
که جنگل ،
به تیغِ تیز تبَرها فهیم تر است .
جنگل را ،
کسی به فهمِ خویش دوست تردارد !
که مرطوبی سایه ها را ؛
درتماشای قناریانش مشق دیده است .
که هیچ دَرزیگرِ ماهری !
برای گُوژ پشتی که کوهی زگُوژ ،
برگُردۀ خویش حَمل می کند ،
شُولایی به تناسب ،
خَیاطی نخواهد کرد .

۵۸/۲/۳

## سرودهٔ ۳۳۰

دریغ ،
که نیاموختید ؛
که دانستی برای فهم نیز وجود دارد .
وچه درمانده اید شمایان !
که خدایانی حقیر،
شمایان را،
به حیلهٔ بهشتی موهوم ،
که جادهٔ جهنم را تسطیح می کند ،
به آغوشِ فاحشه گانِ مُهر نجابت خورده –
هدایت گر است ،
در فریبی ،
که شمایان را لذتی ست درآن ،
که از نادانیتان ،
مشق می گیرد .

۵۳/۱/۱۱

## سرودهٔ ۳۳۱

چه ترس قریبی درمن است ،
از سقوطِ این هوارهای بیهوده درخیابان های شهر،
که هزاران کُشته برجای خواهد نهاد .
وعنقریب درآن تنگنای پُروحشت وخوف،
چه قوم هاکه تباه خواهند شد.
**و فریاد ازاین سورچرانِ مصیبت و درد ،**
**که درقوارهٔ قُدیسان ،**
**بهشت را وعده می دهد .**
و به به حلیهٔ سَیّاسان ،
دروازهٔ جهنم را ،
به نقوش بهشت ،
مزین کرده است .
**دانستم!**
**درسرزمینی ،**
**که عوام درآن نفس می کشد،**
**نردبانی  برای صعود،**
**به بامِ شعور نخواهی یافت .**

۵۷/۳/۵

سرودهٔ ۳۳۲

**من !**
**ازتبارِ شعورخوارانم ،**
**نه چون شمایان که برسفره هاتان،**
**کبابِ طیوران را ؛**
**به سیخ کشیده اید .**

**حذر باید کرد !.**
**که گُردهٔ هیچ طیورخواری ،**
**تهی ازکمان و خَدنگ نخواهد بود.**
**که شمایان را فهمی نیست بر این طومارتلخ ،**
**که سردابه های هولناک را ،**
**چگونه باید تیزاب زد .**

۶۰/۶/۵

سرودهٔ ۳۳۳

ای گیسوانِ به شَراب انداخته درحِفاظِ شَرب !
نفس‌های عاشقانه ام را،
برآستانهٔ سینه های گرمِ خویش فهم کن !
ترا سوگند به داشته هایت !
بیا و این نوزادِ در زُهدانِ عشق را ،
که درتابوتِ خِردَم ،
به فِساد نشسته است ،
به حیلهٔ مُعجزه ای،
به خاک بسپار ،
که مرا هیچ تَرسی ز مُردن نیست ،
مگر،
ز عُفونتِ این مَیّتِ مانده در زُهدانم ،
که هستی تنم را ،
به دردی نا باور فرونشانده است .

۷۶/۷/۳

**شَرب** : روسری، یا بدن پوشی نازک که لباسی گرانبهاست،که ازکنافِ بسیارنازکی دوخته می شد. فن این هنر، بیشتر دردست مصریان باستان بود به مانند پارچهٔ حَریرِزمان ما،که بیشتر به تور نازکِ ابریشمی می ماند.

سرودهٔ ۳۳۴

گامی به تَفرّج می زدم در باغی ،
دیدم بردیوارِ گلین باغ ،
بوتهٔ حجیمی را ،
که از شِکافِ تَرَک خوردهٔ دیوار،
خیره به باغ می نگرد .
گفتمش !
مرا برگوی ،
که این چه رُستنی ست ترا–
ای تنها ترین آویخته بردیوار !
چه کسی ترا به آبی می نشاند ؟
**درسُکوتِ غروری به نَرمیم پاسخ برداد ،**
**هر بوتهٔ سبزی ،**
**که به خاری می نشیند ،**
**محتاجِ هیچ آبی نیست .**
**و من !**
**چه شرمنده گذشتم،**
**از معنایی که نمی دانستم .**

۸۲/۲/۸

سرودهٔ ۳۳۵

ای زَن دانانِ زِندانِ لذت و مِهر !

اگر به خِلقتی می اندیشید !

زُهدانِ زنانتان را ،

از وحشتِ تباهی برهانید.

شعورِحقیقتِ درد را تجربه کنید.

و زایشی را ،

که در تَعَرّقی پُر از سُرور ورنج ،

نوزادی را ،

در هیاهوی گریستنی ،

برآغوشِ تهی تان حباله می‌کند .

ودیگر بار ،

شَربی کلان به فهمِ زنانگی شان مستورکنید ،

تا مگردرسایهٔ سارآن ،

به نسیمِ وجاهتِ مهربانشان ،

مخلوقی عظیم را به بار بنشانند .

<>

ای پاک ترین مخلوقِ دوست داشتن ها !

زُهدانت چه عظیم و بی مُنتهاست.

چونان دامنهٔ دشت های بیکَرانِ فهم .

مبادا خویش را ،

در قنداقِ ترسی ،
که شعورِ انسانی ترا مهار می کند —
به حبس کشی .
**بدان !**
**که هیچ خالقِ راستینی،**
**به تَرسِ هیولایی سَلاّخ،**
**زخَلقِ مخلوقی ،**
**حذر نخواهد کرد .**

۸۸/۶/۲۶

**حباله** : قید و بند و محصور کردن نیز معنی می دهد .
شَرب : روسری، یا بدن پوشی نازک از کتان؛ که لباسی گران بهاء است. فن این هنر، بیشتر در دست مصریان باستان بوده. به مانند پارچهٔ حریرِ زمان ما،که بیشتر به تُورِ نازکِ ابریشمی می ماند.

سرودهٔ ۳۳۶

ای ثنا گویانِ پلید ،

شرمتان باد !

که دستمالی به پهنهٔ گیتی ز ابریشمی ،

به خُصیه مالیِ اَمردانِ تَبه کار ،

به کَف گرفته اید .

دریغ ،

که نمی دانید ،

لُقمه هاتان را ،

در خونِ هزاران انسانِ بی گناه تِرید کرده اند ؟

شرمتان باد !

که با دست های دربَغلِ فشُردهٔ تان ،

خروارها جنایتِ جَبّاران را ،

در پَس آن نهان کرده اید .

شرمتان باد !

ای ثناگویانِ آدمخورِتاریخ .

دریغ ،

که توگویی جز خُصیَه‌های تبَه کاران ،

هیچ برای لیسِ شمایان ،

تربیت نشده است .

شرمتان باد !

که شمایان قَحبه‌گانی هستید،
که دهانتان را مهبلی کرده اید –
تا همهٔ خود را ،
در چاپلوسی حریصانه ایی –
در پیشگاه مقتدایتان به گا دهید .

۸۷/۷/۱

**خُصیَه :** یعنی بیضه و خایه در مردان، مقابل حَصیلَه در بدنِ زنان
**هِیضَه :** اسهال شدید توام با استفراغ در اثرِ سوء تغذیه

## سرودهٔ ۳۳۷

ای سَبیلِ سَبزِ صنوبر ،
سَریر سِیم !
عشقت ز جان و سَرایم به دَر نمی رود .
دریاب نشئهٔ زخمی که در صَمیم من است .
ای شرابِ کمالِ مستی‌ها !
چگونه توانستی !
که کهکشانِ بیکرانِ همهٔ تنت را ،
که قُوس و قُزحی ست لایتناهی ،
در استتارِ شَربی به حَبس کشی ؟
که مرا دلی است به زخم نشسته ،
که در تَمنّایِ رویَتِ پیکره ات،
بی هیچ زمان ،
جز به نوشِ رویایی از شرابِ سینه هایت،
بخواب نمی رود .
بَر دار زِ سَر !
این شَربِ بی قواره را ،
تا تنت را در اقیانوسِ مُحبتِ خویش ،
به تَعمیدکِشم ،
که مرا جانی ست گلگون ،
چونان گل گشتی به وسعتِ هستی،

که شوقِ به وجد نشانده ام را ،
در بَلوای عاشقانه هایت غرق کرده است.
ای زن !
ای زندگی !
در من !
شوقی ست ازتبارِ شَراب ریزانِ تاریخ ،
که در بلند ترین شاخه های اندیشه ام به قَد نشسته است –
تا جام وجود ترا حریصانه به سرکشد.

۷۱/۶/۳۰

**شَرب** : روسری، یا بدن پوشی نازک که لباسی گرانبهاست،که ازکتان بسیارنازکی دوخته می شده. فن این هنر، بیشتر دردست مصریان باستان بوده. به مانند پارچۀ حریر زمان ما،که بیشتر به تورِ نازکِ ابریشمی می ماند.
**صَمیم** : خالص، قلب، بی آمیغ، خلاصه ، اصل، میان و وسط.
**سَبیل** : طریق، راه راست، روشن .
**سَریر**: تخت و اورنگ پادشاهی، مسند .

سرودهٔ ۳۳۸

به همسرم که بسیار دوستش دارم. بیشتر عاشقانه های این دفترمتعلق به اوست .
بضاعتی ندارم تا غرق سیم و زَرش نمایم ،
تنها توانم در این است، لااقل در شورِ معنویتِ این کلمات، شعورِ انسانی او را تحسین کنم ، واورنگ زنانگیش را ، در جانِ انسانیم حرمتی کرده باشیم .

......................................

تو !
یکّه نازترین گلی هستی ،
که ازباغچهٔ تنِ درد مندم،
سَرازخاکِ خِردِ بدر کرده است .
گویی خلقتِ ناتمام ،
درآفرینش دردمند خود،
ترا برای جانِ خستهٔ من آفریده است –
ای مهربانم !
که بسی از من ،
نامهربانی‌ها دیده ای .

۷۰/۲/۵

سرودهٔ ۳۳۹

نازنین من !

انسان ،

مجذوبِ شعورِخویش است ،

وآدم ،

مَحبُوس تَوهّماتِ خویش .

انسان باش !

تا مگر نوزادِ فهم –

درحَسرتِ تَصرّف آغوشِ تو–

جان از کف به در دهد.

جانم را چونان کرباسی زِ هَم بِدَران،

تا از رشته رشته های پُودِ من ،

حَریری ،

بَرپیکرهٔ فرشته گون خویشت –

مهیا کنی .

۷۷/۶/۲۷

سرودهٔ ۳۴۰

**چونان اسطوره‌ای در قاب می درخشد ،**
**تا خدایان را ،**
**در حِیرتِ حُضورِ خویش،**
**به بُهت بنشاند .**
**ای اسطورهٔ همهٔ زیبائی ها !**
**معبدی بیاب ،**
**تا در مهراب آن ،**
**شیفتگانِ از نفس فتاده ات را ،**
**به مَشّاقیِ عاشقانه‌هایت سیراب کنی .**

۵۴/۹/۱۶

سرودهٔ ۳۴۱

در عجبم ،
از آفتابی که تنِ روسپیانِ دَلاّله را ،
که عریان برتخت های استخری لمیده اند بخار نمی کند .
اما چگونه است ،
که همین آفتاب ،
به تابشِ شَرورانه ای ،
گرسنگانِ شِکم بَر پُشت چسبیده را ،
در زباله دانهای شهر،
خوراک کرکسان می کند .
ای قاضیانِ قَبضهٔ غِیض!،
دانید،
که ثُقبَه‌ای ست بس تلخ ،
درانتهای خِرد انسان .
آیا شمایان را ،
توانی به فهمِ انسانیتان مانده است ؟
تا عدالت را ،
در ترازویِ به زنگ نشسته‌یتان مَحک بزنند ؟

۶۶/۵/۹

**ثُقبَه**: سوراخ کوچک ، دَرز کوچک

سرودهٔ ۳۴۲

**هیچ اندوهی به خود راه مده !**
**که درسرزمینِ من ،**
**دَلقکانِ بی شُماری ست،**
**که شمایان را مشغولِ خویش خواهندکرد .**
**به تخت‌گاهی  بنشین !**
**بر بلندایِ شعورِخویش ،**
**و برراستایِ منظره ای بنگر در این خاک!**
**که اینجا ،**
**بسیارند دَلقکانِ کُهنه‌کاری ،**
**که جهانی را ،**
**دراطوارهایِ قَحبه‌گونِ خویش ،**
**به خنده های ناتمامی فروخواهند برد .**

۶۲/۹/۱

سرودهٔ ۳۴۳

زندگی !
شُروعی ست برای مُردن.
و مرگ !
شُروعی ست برای تمام شدن ،
و این منم !
درمیانِ این دوگودالِ هولناک،
که چونان سگانِ ولگردی ،
درزُوزه‌های مَمتد بی مقصود ،
درکُوچه‌های ویرانِ حیات ،
به دنبالِ جفتِ انسانیم ؛
از پای فتاده ام .

۸۲/۱۲/۱۴

## سرودهٔ ۳۴۴

یکی ازمهم ترین رسوم، وفنون ادبی، درسرودنِ هرنوشته‌ای، چه آن نوشته نثر باشد، وچه شعری منثور، شرط اول، آوای موسیقی موجود درآن کلام است. گویی سُراینده، مشغول اجرای موسیقیِ خاصی درمعانی وکلام می باشد.که با استفاده ازواژه‌های مشترک الآوایی، برای آن معانی، سازی را به نواختن وا داشته است. این هنر، درنگارش،کاری بس مهم و تخصصی است.که تکرار واژهای هم صدا درکنار هم، صوتی واحد، به گوش شنونده می رساند. شناخت هنرموسیقی وفهم موسیقی، یکی ازمهم ترین هنرهای یک شاعریا نویسنده است. سعی کرده‌ام این شیوه ازکلام را، دراین نوشتهٔ منثورِ عاشقانه،که تقدیم می‌شود، به شیوه‌ای خاص، با تکرارحَرف شین، درکل سروده، احساس قلبی خود را به قالب معانی انتقال دهم. به تکرار پرمعنای حروف شین، درنوشته عنایت داشته باشید .

.................

ای شُعله‌های پُرشَرارِ شُوقی زِ شَهدِ عشق!

این مَنم شَقیق !

که ایستاده به زیرم به خیسِ شَلالهٔ تو وَش !

که مرا ،

ازشمایلِ شَرجیِ داغَم حکایتی ست و شکوه ای .

دریاب مرا!

ای شاه بیتِ شهنشاهِ شَهسوارِ دلم !

بُغضی ست در شَرَیانِ شهودِ تَنم ز تنهایی –

که دردهای شبانه ام را ،

درکجاوهٔ فرسوده‌ای به شمایل نشانده است .

دریاب مرا !
ای غَزالِ شاهوارِ دَشت شکوه !
**چه می شد اگر ؟**
**به گاهِ شَفقی ،**
**در شَقایقِ شَمیمِ شَفای تنَت ،**
**مرا به شارِ وصالی شَهید می کردی ؟**

۷۸/۲/۱۹

**شَقیق :** دو نیم شده ، نظیر، مثل .
**شَلاله :** آبشار .
**شار:** صدای فرو و ریختن آب و شراب در جام است.
چهار راه نیز معنی می دهد.
رقص و سماع نیز معنی می دهد . در فرهنگ لغات
برای شار ، معانی زیادی در کتب لغت نامه ها درج شده است.
در این نوشته ، منظور شَرابِ وصل است.
**شَمیم :** بوی خوش . معطر .

سرودهٔ ۳۴۵

داغی به باغچه ام می نشانم !
زسُرخی لبهای فاحشه ای،
شاید !
به تنها امیدِ زِ مَرگ رَسته ام،
پیامی دَهم پُراز اِلَم ،
که به گاهی زندگی را،
در قامتِ فاحشه گان نیز فهم توان کرد .
اما دریغ –که می دانم !
درختی که به گند نشسته است ،
به حیلهٔ هیچ سَمّی مُداوا نخواهد شد .

۸۷/۳/۱۴

**اِلَم** : غم ، درد ، سوز ، اندوه ، تباهی .

## سرودهٔ ۳۴۶

ثُقبَه‌ای را فهم کن –
به قوارهٔ نخ دانِ سوزنی !
تا همه ات را ازآن گذر دهی .
چه تلخ است ،
وقتی درآبدانِ پنجره های خودرویی،
سنجاقک‌های فریبنده را ،
و پروانه های فرشته سا را ،
درداغی  پَرّه‌ها،
کباب می کنی درسکوتی فراموش شده ،
که هیچ کسی را به تَشییع آنان خبری نیست.
ثُقبَه ای فهم کن ای انسان ،
تا حقیقتِ تلخِ خویش را ،
در سِجافِ شعورِ انسانیت زَمزَمه کنی .
که من فهم کرده ام دروغ را و نیرنگ را،
و چه پُر درد و پُر شَرنگ دیده ام ،
درچهارسُوقِ صداقت ها ،
که مُدرّسینِ اخلاق ،
کاپُوت فروشانِ تاریخ بودند .

۷۳/۱/۱۵

**ثُقبَه :** سُوراخ کوچک .

**چهارسوق:** درقدیم، وقتی چهارجاده متفاوت وبه یک میدان ختم می شد، به آن چهار سُوق می گفتند. مثل میادین امروزی. سُوق همان واژۀ هدایت کردن است، یعنی چهارجاده و راه را به یک مرکز هدایت کردن.

**کاپُوت :** اینجا منظور، همان وسیله‌ای است که مردان و زنان، برای بهداشت ارتباط آمیزشی ازآن استفاده می کنند

**نخ دانِ سوزن :** سوراخی است درتَه سوزن،که نخ ازآن عبورمی کند.

**سِجاف :** دَرز، وشکاف، پاره گی نیز معنی می‌دهد .

**آبدانِ خود رو:** همان رادیاتور ماشین‌هاست که برای خنک شدن موتورِ ماشین، آب در محفظۀ آن می‌ریزند، واژه ای که نگارنده برای منظور خویش بکار برده .

## سرودهٔ ۳۴۷

بر ایوانِ باغ نشسته بودم به تماشای چشم اندازی ،
و زاغچه‌ای عجوز را دیدم که آرامش پروانه ای را به هم ریخته بود ،
و برعلف های هَرز می نگریستم ،
که درختانِ باغ را آزار می دادند .
و کِرمها را ،
و اَنگل ها را ،
که جانِ قطورِ تنها جُوزِ پیرِ باغ را ،
به تراش کشیده بودند .
بسیار جسته ام !
و بسیار جسته ام ،
اما دریغ ....
دیدم که چگونه زیبایی‌ها ،
قربانیِ زیبایی‌ها می شوند .
زاغچه را بِه راندَمش .
وعلف های هرز را بنهادم ،
و انگل‌ها وکرم ها را دفن کردم —
اما هیچ صدایی به ندایم پاسخی نگفت ،
تنها پروانه بود !
که بی فهم من گریخت،
ازگزندِ زاغچه ای هار .

و باز بنشستم برایوان ،
به تماشای دیگری،
و باز نگاهم  به تخم های علف های هَرز خیره مانده .
که عنقریب ،
نوزادانِ دیگری ،
صحنِ باغ را به اشغالِ خویش خواهند کشید .

۷۳/۵/۳

سرودهٔ ۳۴۸

به هوش باشید انسانها !

که عنقریب ،

خدایانِ به تابوت تبیدهٔ عَشیرهٔ ابراهیم ،

به حیله های اَجنّه گانِ سیاه پوشی،

به قداره هایی در کف،

ازخاکِ به خون لمیدهٔ مغرب ،

سَر به دَرخواهد کرد .

به هوش باشید !

که گاهی نخواهد پائید ،

که تنان و سَرانتان ،

زنان و دختران و فرزندانتان و خانه هاتان !

در رگبارِ گلوله ها ،

به تیغ تیزخنجرها،

به قُوتِ این تبارِ نوخاسته ازگورتاریخ ،

تار ومارخواهند شد .

و روح الله ،

از بذری که کاشته است،

محصولی زجان آدمیان برخواهد چید .

۵۷/۲/۳

سرودهٔ ۳۴۹

غول نیستم که هَراستان زِ مَنَش باشد .
حَور نیستم که طَمع درمَنَش کنید .
من گنجشککی ناتوان و ضعیفم ،
که کودکی به شیطنتِ خویشش ،
به سنگ ریزه ای کوچک ،
به خاکم دَراندازد .
مرا این گونه منگرید !
دیگر،
درمن نفسی نمانده است ،
تا به خَسی آزرده ام کنید .

۸۰/۲/۲۵

## سرودهٔ ۳۵۰

جَنینی درجاذبهٔ پُرخَمیازه ای ،
درزُهدانِ مادری به خوابی مُعلّق فرورفته است .
هیچ نمی داند که گلوله چیست !
هیچ نمی داند ؛
چرایی بَرق خنجری را ،
که درتَلالوخورشیدی درخشان است.
و باروت را که چه بویی دارد.
<>
نوای او ،
ضربانِ قلبِ مادری ست ،
که در لذتِ هرتَپِشی ،
خونِ به شُوق نشسته اش را،
درنجوای قلبِ کوچکِ خویش ،
به جان نشانده است.
آهای انسانها ،
آیا در زُهدانِ نادره زنی خوش وقار ،
موجودی به بارخواهد نشست –
چونان منظومه ای بیکران ،
تا شمایان را ،
به عشقی زلال مشق دهد ؟

آیا انسانی خواهد آمد،

تا درهیاهوی کَرناهای عبث ،

حقیقتِ خِلقتی را به جار بنشاند .

<>

ای کاش زُهدانی بود و مادری ،

تا همه ام را ،

در تپشِ خونِ زُهدانش ،

به تیمار می کشیدم .

اما دریغ و درد !

که دیگر،

هیچم نمانده است ،

تا به فرصتی ،

به زُلالی جِنینیِ خویش باز رِسم .

۸۳/۱/۷

سرودهٔ ۳۵۱

ای قامتِ لَطیفِ سایه سارِعشق !
چه نُطفهٔ مُقدسی ست ،
نُطفه ای ،
که به نوازشِ مرطوبی زُهدانِ تو،
به نُوزاد خواهد نشست .
<>
اما دریغ ،
که حَسرتی  ست بس بعید و ناممکن ،
سَر بَر پستانهای نَرم تو نهان،
و تَعرّقِ گرمِ تنت را به لِیسی چشیدن !
و درتَنین صُوتِ کلامِ فریبنده ات ،
درخوابی ،
به نشئه ای زِ خویش رفتن ،
و ظُلماتی زجَهل را ،
فراموش کردن .

۸۰/۶/۴

سرودهٔ ۳۵۲

برگوی مرا !
کجایی ؟
ای شَمیمِ کمالِ شعورِ تنم .
گویی ،
درسکوتت ،
رازی ست ؟
که زَخم های جانِ مرا ،
به تکیدنی پُرسوز ،
تشویق می کند .

۸۷/۲/۷

## سرودهٔ ۳۵۳

تبارِ گورکنانِ سرزمینم را ،

شمارش مکنید ،

که دراین سرزمینِ خون و داغ و درفش ،

هرمادری ،

گورکنی ست ،

که مُغاکِ فرزندِ خویش را ؛

به قبلِ تولد ،

حَفر کرده است .

وکفن هایشان را ،

خَیّاطی کرده اند ،

از چهار قدِ نوی عروسیشان .

<>

اینجا ،

ارابه‌ای ست،

که مدام ،

استخوانهای داغ خورده را ،

درگورهائی گمنام سرا زیر می‌کند .

<>

اینجا !

مَنیّت را ،

و منزلتِ انسان را ،

درصلیب منفورِ دین ،
دوست تردارند.
و طویله ای ست بس طویل ،
که اُمّتِ تک کتابان را ،
درآخورهای شریعتِ خود،
طعام می بخشد .
<>
و من !
چه منگ و گیج،
درکوچه های به خون تپیدهٔ این دیارِ در صلیب نشسته ،
به شمارشِ اجسادِ تبارِخویش ،
که درقَنواتِ خشکیدهٔ شهر –
به میهمانی حشرات می روند ،
خیره مانده ام .

بهمن ۶۷

سرودهٔ ۳۵۴

مبادا در هَیلَلهٔ مُبَلّغانِ حرامی دین ،
خِردم را به خاکی بسپارید ،
که حَشرات،
ازتنین آن صوتِ خوفناک ؛
به حِرصی که به تناولم دارند،
به تاختِ در هراسی –
به گریز ازجنازه ام ،
رضایت دهند .

۶۲/۵/۹

## سرودهٔ ۳۵۵

نَعره ای می کشد!
چونان عَرابه ای زچرخ بریده .
تا درحریم ناکسیِ خویش ،
کسی را به ترس بنشاند .
گویی که هیچ زمان ،
خَنجرِ به ماتحتِ عُمر نشسته را ،
فهم نکرده است .
گویی که هیچ زمان ؛
خَنجرِ به ماتحتِ ناکَسان نشسته را،
فهم نکرده است .
و گویی که ندیده است ،
که سِکّه زَنانِ تاریخ ؛
چگونَه درگورهایی گمنام خفته اند .
چه شوقی ست درجانِ ذلیل شان ،
که دربسترِاسکناس‌های تا نخوردهٔ یشان ،
درنفرینِ یتیَمان ،
به خوابِ شبانه ای فرو می روند .

۷۸/۹/۹

سرودهٔ ۳۵۶

ای مُولودِ به گَند نشسته در زُهدانِ حیات !
که فَخرِحیات به خود بسته ای ،
ترا چه می شود،
که این چنین خود را ،
آلودهٔ حَمقی کرده ای ،
که ترا بدان شعوری نیست.
تُهمتی بدین بزرگی ؟
ودروغی بدین هولناکی،
برای نطفه ای که ازحرامیان است .
<>
بر خیزای انسان !
که خدایان را ،
دیرزمانی است ،
درتابوتی ازشعورِخِرد ورزانِ راستین،
درمغاکی ابدی ،
به خاک سپرده اند .

۸۸/۷/۵

سرودهٔ ۳۵۷

نازنینم !

به قامتِ همهٔ تاریخ،

دردی درمن است !

که ترا !

به فهم ازآن مشق می دهم .

درآغوش گیر مرا !

تا اجمادِ تنم را ،

به ژاله های گرمِ تنت ،

به بخاری زلال مبدل کنم .

بدان که مرا !

از این جهان ؛

هیچ بهره ای نبوده و نیست .

همه ام را بخشیده ام .

تا برق هیچ سکه ای ،

به فریبم هوس نکند .

این روزها آمده ام !

تا تو !

دهلیزِ تاریک دردهایم را ،

درانوارِ قطراتِ ژاله های وجودت ،

به گرمی دستهایی که خدایان ترا بخشیده اند،

در کورهٔ داغِ وجودت ،
کباب کنی .
بیا و همه ام را ،
در قندیلِ الماسِ مهربانی‌های خویش مصلوب کن.

۷۳/۵/۵

## سرودهٔ ۳۵۸

چه زلال می دانم !

که شمایان نخواهید توانست ،

تا زبانِ سُرخَم را ،

به چَمنی به سبزه بنشانید .

یقین کنید !

که من از مَمدُوح هانِتان نخواهم شد !

تا درحَصیلهٔ فاحشه گانتان ،

زبانِ کرامتِ انسانیم را ،

به لِیس گذرگاهِ مهبلی مَرطوب کنید.

این تویی ای کَذّابِ زمان !

که سخنانت به کُهنه حِیضی ماند ،

حِیضی !

که گویی ازمیان پایِ زنی فاحشه –

در باغچهٔ گندِ روسپی خانه ای رها شده است .

تا خواهندگانِ غَرقِ به شَهوت شده از ترا،

در تَمنّای وَصلی فرو برد .

خاموش باش !

ای نابکارِ حیله گرِ دروغ زن .

مرغی که به سبَزه گاهی خُوگرفته است–

هرگزش!

مِنقاری به تَعفّنِ مَدفُوعی ،
فرو نخواهد بُرد .
که مرا آموخته اند !
به پروازهایی در اوج ها ،
در دورهایِ دور افق ،
تا چینه دانِ شُعورم را ،
لبریزِ معنا ها کنم .

۵۷/۳/۲۳

**حَصیله :** آلت تناسلی زنان را گویند،
در مقابل **خُصیَه** که بیضهٔ مردان است

## سرودهٔ ۳۵۹

و – الله ممیزان را آفرید ،
تا به جاروی قَدّاره هاشان ؛
شعورِانسانها را گردن بزنند .
وچونان !
سیاست پیشه گان .
که هیچ سَیّاسی را ندیده ام ،
که عَرقِ شَرمی را ،
درجَبینِ خویش تجربه کرده باشد .
وچونان مُلاّیان !
که جز به تنَورهٔ سیخِ آلتِ تناسلی شان ،
به هیچ راستی نمی اندیشند .
<>
چه تلخ و ناگوار بود،
که تا کنونم نَمرود چُلاق ندیده بودم .
اما نَمرود اُلاغ دیده بودم .
آوخ که چه خُوف انگیزاند ،
نَمرودانِ چُلاقی ـ
که نَمرودانِ اُلاغ را مَشق می دهند.

۸۷/۳/۱۷

سرودهٔ ۳۶۰

مرا دردی ست ز کَندنِ جانی زجانداری .

دیدم !

و چه تلخ دیدم !

غرورِ مَردی نابکار را درخودرویی ،

که شیشه های به دود نشسته ای داشت ،

چگونه جانِ سبز قبایانی مهاجر را ،

برسنگ فرشِ خیابانی زِ هَم دَرید .

و درشتابی جنون آمیزی ،

فضا را شکافت و رفت .

و چه شرورانه رفت .

به خیزی در شتاب،

که گویی ،

برای گم شدنش ؛

درحرصی سرشار ازحَرث ،

تقلا داشت.

انگار که هیچش نکرده بود —

با جانِ سبز قبایی رنگ رنگ –

که در پروازِ فریبنده ای به رقص بود .

وچه بی پَر،

درفضایی به پرواز کشانده .

چونان لُخم گوشتی به چرخ نشسته –
اما !
زیبا و دلفریب و رنگ رنگ و اعجاب انگیز .
به چرخشی در فضا ،
در مقابل گامهایم ،
برسنگ فرشِ خیابان فروخورد .
بر داشتمش .
به گردنی شکسته و سینه ای شکافته .
قلمی به هول ،
بالشتِ سَرش کردم .
اما به لحظهٔ هیچ اندکی ،
جان از تنش به برگریخت .
چه بسیار لحظه ها ،
خیره براو درماندم .
برجنازه اش ،
و وقارش .
و به زیبائیش،
و به رنگ های دل فریبش،
و نقاشیِ بی همتای پَرهایش ،
و تناسبِ بی نظیرِ قامتش ،
که همچون قابی ز رنگها خلقت به شکل نشسته بود .
و سبز قبا همچنان ،

بر بالشتِ قلمم سَر نهاده بود –
به گردنی شکسته در امتدادِ بدنی استوار .
به آرامی پلک ها را فرو بست .
و همۀ عمرِخویش را تمام نمود .
تا مگر زین پس،
جاودانه ز رنجِ دردها خلاص شود .
<>
و اما من !
به جُرمِ آن نابکار می اندیشم ،
و مَحَکَمه ای ،
که هیچ زمان ؛ ،
به شِکل نخواهد نشست .
<>
**و چه دردناک است !**
**که هیچ پرنده ای را ،**
**توان گریستن نیست .**

۸۸/۶/۹

**حَرث** : شخم زدن

روزی در جاده‌ای درسفر بودم، خودرویی بسیار مدل بالا، باسرعتی سرسام آور به توده‌ای ازمرغان سبزه قبا،که درعرض جاده پرواز می‌کردند برخورد نمود، ده‌ها از این پرنده های زیبا، در برخورد با شیشه و بدنۀ ماشین درو شدند و به زمین ریختند. او بی اعتنا گذشت و رفت، حتی توقف نکرد تا ببیندکه چه جنایتی مرتکب شد.
برای کسی که فطرتی جانی دارد، جنایت، در قاموس شعوراو، هیچ تعریف انسانی نخواهد داشت.

## سرودهٔ ۳۶۱

زین پس !
پیش ازآنکه به کعبه ای  پاسخی دهم !
نفرینی نثارِخدایان خواهم کرد .
نگاهم کن !
که تاکجایم کشانده اند !
که به تکرارهای ایاکَ نعَبُدو ایاکَ نَستعِین !
شعورِقامتِ جانم به تباهی خوگرفته است ،
زآن روست !
که هزاران پروانهٔ بی گناه را ،
قربانیِ گناه هانِ ناکردهٔ خویش کرده ام .
اما زین پس ،
دیگرهیچ زمان ،
پروانه ای به رنگ نشسته را ،
درسایهٔ دروغِ تاریخِ مکاران ،
قربانی جهلِ خویش نخواهم کرد.

۶۶/۹/۱۲

## سرودهٔ ۳۶۲

درلنگرگاهِ این قطب منجمد،
سورتمه ای ست،
که سگانش ،
ازمدرسین عرفانند،
و یراقات آن سورتمه را،
از اَنوار تقوایی کَذّاب تدارک دیده اند،
که آدمیان را ،
به شوقِ شهادت،
تشویق کند.
اینجا !
در این لنگرگاه خبیث ،
هیچ منظری جز فریب،
سراغ نتوانی گرفت.
اینجا دخترکانِ دروغ را ،
درحجله های عاشقانه ها به خواب می‌دهند، ،
تا مگر،
داماد شعور را فریب دهند .

۶۲/۹/۱

## سرودهٔ ۳۶۳

خویشانی دارم!
که نام هیچ یک را نمی دانم .
اما در یقینم ،
که خونشان با من یک رنگ است .
براین جنازه های سُرخِ به خون تپیده بنگر !
که بال شکسته و گردن شکسته و شکم دریده ،
به خاک درغلتیده اند؟
خونشان با من یکی .
و گوشتِ تنشان با من یکی .
حَیایی بایدت ،
ای دژخیمِ به باور نشسته .
تا به وجدانی که اگر درتوست ،
حیاتِ انسانی راآلودهٔ خونی نکنی .
چرا شمشیرهاتان حریصانه در بریدنِ گردنها ،
به تکبیرهایی وقیحانه ای ،
بی گناهانِ گمنامی را سَرمی برد .
من این می دانم !
که هیچ قَدّاره به دستی نخواهی یافت ،
که دراوتعصبی به بارننشسته باشد.

۸۸/۷/۷

سرودهٔ ۳۶۴

شعورش !
به کاسه آبی قُراضه می ماند –
که سَلاخی،
به آبی به رسمِ عادتی دیرین ،
بر گلوی گوسپندی،
در بَرقِ خنجری فرود می ریزد،
تا حیوان را ،
به وداعی ،
برای ابدیت ،
بی جان کند .
<>
درعجبم ،
از این معرکه های تلخ،
و از وجدانِ حَرامیِ قاضیان ،
که به لبخندِ فاحشه ای ،
جُوهرِعدالت را ،
درمرطوبیِ مَهبلِ فاحشه اش،
به اوراقی سپید مُبَدّل می کنند .

۸۸/۷/۱۰

**قراضه :** به درد نخور و بیهوده وفرسوده و دور انداخته شده .

سرودهٔ ۳۶۵

خِردم را عَقیم می کنند!
تا اصواتِ دل نشین قناریان را ،
درسپیدارهایِ سُترگِ سرزمینم فهم نکنم .
خردم را عقیم می کنند،
تا تنینِ سرخوشِ پرندگان را ،
در دشت های کُهن سالِ خاکم ،
در باغِ شعور فهم نکنم .
<>
چه بیهوده تلاشی ست !
تزئین درختِ کذب ،
که پنجهٔ هیچ پرندهٔ خوش شعوری،
به لَمسِ شاخه هایش –
رغبتی به خویشتن نخواهد داد .
<>
بگذاریدم !
تا دراین خلوتِ تاریکِ تنهاییها ،
دراندوهِ بی کرانِ خویش غوط خورم .
<>
مبادا پیله ام را در نَفس های دهانی عجول ،
گرم کنید .
بگذار به خویشتنم ،

تا به گرمیِ خورشیدی ،
نوزادِ در پیله خفته ام را ،
ازحَصارِ درد تنم بِه دَرکنم .

۸۸/۷/۵

لازم به توضیح است که :
اگرچناچه پیلۀ پروانه ای را به واسطۀ گرم کردن ویا شکافتن پیله، زودتر ازموعود ازپیله خارج کنیم به حتم حشره خواهد مُرد.لازمۀ پروانه شدن حشره دراین است که نه تنها باید؛ پیلۀ اوخشک شود، بلکه باخشک شدن پیله، رطوبت بالهای چسبندۀ پروانه نیز باید به خشکی بنشیند. اگر نوزادی که در حال تبدیل شدن به پروانه است با بالهای خیس، ازپیله خارج شود، هیچ زمان، بالهای حشره قادرنخواهد بود تا از بدن اوجدا گردد. لاجرم پروانه خواهدمُرد.

## سرودهٔ ۳۶۶

حقیرماوایی برای زیستن نمانده است !
یا خنده هاتان را دفن کنید ،
و یاگریه هاتان را –
در صلیبی زخمی مصلوب .
چرا که :
سرزمینی که من و تو–
درآن به زیست نشسته ایم ،
مرثیه خوانانِ بی قواره ای دارد –
که مُردگانِ را ،
ازگورهای تاریخ به دَرمی کنند ،
تا مجالی ،
به جولانِ شعور زنده گان،
برجای نگَذارند .

۸۳/۵/۲۲

سرودهٔ ۳۶۷

ز سنگ جاهلانه به لحظه ای مجالم نیست .
ای کاش میوه ای به شاخسارم نمی روئید .
گفتی مرا !
ز خانه چرا کَم بِدَر شوی ؟
ای مهربان !
دانی که از هجومِ کرکسانِ تیز تَک مرا مجالی نیست ؟
و نه آغوشی که مرا ،
به لطفی در نوازش‌هایی به گرمیِ بنشاند،
و یا به شوقِ همدمیم مَددی دهد .
فهم طویله ها دارم نازنین به جَبرِ چُوپانی خبیث .
و انتظارِ سَلاخی که به تیغی قَدّاره گون —
برای هلاکتم در شتاب – به تعجیل است .
اجازتم فرمای !
تا درآخورِ نَمورِ پُراز یونجهٔ خویش ،
به نُشخوارِ داشته هایم سَری را به سَر برم .
مرا به دیدنِ هیچی مجالی نیست .
خصوص اگر:
ز شَفرا زادگانِ شَغَب پیشهٔ شقاوت باشند .
که درزُهدانِ پُرتَعفّن پیله ای ،
برای حَملِ شَفرهِ های خونباری،

به ولگردی های  ناتمام شان ؛
درکوچه های شهر به تعلیم نشسته اند،
تا جماعتِ غیرخودی را ،
در شُفردیده گانِ پلیدشان به تفتیش برکِشند .

۶۵/۷/۱۷

**شَفرا** :   چاپلوس، پاچه خوار.
**شَفرَه** :   تلوار ، شمشیر ، قداره و هر چیز تیزی که به این معنا باشد .
**شَفر  یا  شُفر**:   به معنای کنارۀ پلکِ چشم؛ که مژه برآن می روید، کرانۀ هرچیزی.
**شَغَب** :   فتنه انگیختن ، فسادگر ،آشوب طلب.
**شِقاوت** :   سخت دلی، بدبختی ، نَقیض سعادت .

سرودهٔ ۳۶۸

هیچ کس چنین ندید ،

که من دیده ام به گاه کودکیم !

که بَر چینه و ایوان و دیوارهامان ،

موجی ز فوجِ کبوتران را ،

که جُفت جُفت ،

که بَر منقارِ هم ،

نُوک می زنند .

و پروازِ جمعیِ آنان را ،

که چرخ زنان ،

برجان پناه ایوانِ خانه یمان فرود می آمدند .

تا به تُو تُو گویی من ،

گندم ها را ،

درتکرارهای مُمتدِ منقار هاشان ،

به تراشی خوش بَرچینند.

و هرازگاهی کبوتری مغرور،

به بادکِشانِ گلوی خویش،

ماده گان را ،

به حضورِسلطهٔ خود هشدار می داد.

نه ترسی ز قُوتشان بود،

ونه اندوهی به هُوشِشان ،

گوششان را ،
به ُتوتُوی من داده بودند،
تا چینه دان هاشان را لبریز کنند .
دریغ و درد !
که دیگر کسی نمانده است ،
تا چینه دانی را به تُوتُویی لبریزکند .
اینجا !
سرزمینِ تفنگ است وشلاق و باطوم و حَبس ،
شمشیر و خنجر و داغ و درفش،
که هیچ پرنده ای را مجالِ زیستن ـ
در ایوانِ هیچ خانه ای نمانده است .
که جان پناهِ دیوارها را ،
از تیغه‌های تیزِ خنجرها تزئین کرده اند .
چه دردناک است روزگارخِردی ،
که از سَر سوزِ فهم ،
درودی نهان به صدق نثار می کند .

۷۰/۶/۲۷

## سرودهٔ ۳۶۹

اگر ترا حیله ای درآستین نیست ،
پس ،
پندارمداران را به زندانت مَکش !
که جهنم ،
دستارگون تاجی ست ،
که تو برسر نهاده ای .
و قُبه ای ،
که تو وَش ،
بر سَرکشیده ای .
ای دُروجِ «ویلٌ لِلمُکَذّبین »
که دروغ هاتان تَهوعی ست ،
که به دستِ هیچ طبیبی ،
به درمان نخواهد نشست.

۸۴/۸/۳

سرودهٔ ۳۷۰

خیابانی ست آتَشگاه نام در اِسپه هان ،

و دکانی است در مَعبَری فَراغ،

که پَرنده دارِ پیری به فروشِ پرندگان نشسته است .

روزی به تَفَرّج ازمعبرش به عبور بودم .

صدایی و جیک جیکی —

و چهچه هایی و قیل وقالِ پرندگانی،

مرا درخود متوقف کرد .

ایستادم ،

و نگاهی به انبوهِ قفس هایی انداختم به دریغی ،

به ناگاه !

به صدایِ بلند به خود گفتمی ،

چه می شد اگر این پرندگان،

در شاخسارِخیابانهای شهر ،

و درختانِ عریان شهر به پَرمی نشستند .

پیرمرد،

نگاهیم برانداخت و گفت :

ترا چه شده است ؟

مگر مرگِ این پرندگان را طلب می کنی –

که چنینشان به دل درآرزویی؟

به حیرتی پرسیدمش!

چه مرگی ؟
مگر نه آزادیشان دلنشین تراست .
با تکانی لبریزِحسرتی به سَرمرا برگفت :
چهچههٔ اینان را ،
فقط دراسارت فهم توانی کرد –
نه درآزادی –
که آزادی سَمّی ست ،
که جانِ آنان را به هلاکت خواهدکشید.
**و در اندوهی مرا برگفت ،**
**که این خوش نفسانِ به قَفَس خوگرفته را ،**
**هوای آزادی مسموم خواهدکرد .**

۸۰/۶/۵

سرودهٔ ۳۷۱

قداره ای به خون تپیده بر کف .
وتفنگی قُرابینه گون بردُوش ،
با فِشنگ هایی بر گُردهٔ خویش.
و خَنجری زَرّین بر کَمر .
و در اِسکُرتی مُزَیّن به قِداست قدِیّسان .
سوار بر ارابه هایی ،
که هیچ گلوله ای بر آنها کارگر نیست .
چون نیک برنگریستم ،
دیدم که ازجاده ایی ؛
به هِیبتی هولناک فرود می‌آیند ،
که در انتهای بن بست آن ،
قلعه ای ست بسی مُدِرن ،
که برستیغِ سِتبرکوهی بِنا شده است .
که هرازگاهی ،
دلالانِ حَریصِ هم آغوشی،
برای فتحِ نافِ فاحشه‌گانِ دست چینشان،
بر این قُلّهٔ سَبزِ سُترک صُعود می‌کنند .
و چون به زِیر می آیند !
در نجوایی ،
که در قُنداقی از احکامِ خدا پیچ خورده است ،

شعورِ آدمیان را ،
به تعالیمِ اخلاقی انسانی سفارش می کنند .
<>
جز اینم نیست یقینی،
که خدا !
بستر گستری ست بس قَهار و وقیح،
که مَخلوقاتِ برگزیدهٔ خود را ،
با فواحشِ به تعریف کشیده در کتاب مقدسش ،
به هم آغوشی ای ابدی تشویق می کند .

۸۸/۷/۶

سرودهٔ ۳۷۲

آیا نگاه کرده اید به ابرهای مخملینی ،
که در سیرِ بی وقفهٔ خویش- برسُفرهٔ آسمان ،
چگونه برجنازه های بی سَری که درهجومِ حشرات غوط می خورند-
سایه افکنده اند ؟
بنگرید به این سایه ها !
که چگونه،
کِرمکانِ درآغوش گرفته را ،
ازتَفِ توان فرسای آفتابی سایه بان شده اند ؟
جنازه‌های بی سری !
که هیچ کسی ،
به پوسیدگیِ تنانشان ،
رغبتی به دَفن نشان نداده است .
آیا کسی ،
ندایی زین مرده گان شنیده است؟
آیا کسی ،
جُرمشان بر شُمرده است -
این سَرانِ زتن جدا فتاده را .

۸۳/۵/۱۲

سرودهٔ ۳۷۳

تاریخ را چه بسی دردناک دیده ام فرزند !

وقتی مادران وخواهرانمان را ،

در اسارتی هولناک ،،

به کنیزی کشیده اند.

که من فرزند !

دیده ام !

گلوی ِ پدران ،

و برادرانمان را ،

درتیزی ِ خنجری ،

عریان به انتظار ِ ذ ِبحی معصومانه ،

به صف نشسته اند.

۸۰/۹/۱۸

سرودهٔ ۳۷۴

آیا کسی هست تا مرا بَرگوید !
که چگونه خادمانِ عِلم را ،
به حَبّهٔ ترسی به خواب داده اند ؟
وچرا ؟
روضه سُرایانِ حرفه ای ،
برگورهای مرده‌گانِ قرون،
سُرودِ عافیت می‌خوانند ؟
<>
چه حیله‌گرند این خُنیاگرانِ نُوحه سُرا !
که دراتاق‌های عالمان،
معانی فریب را به تفسیرکشیده اند .
و من چه بی بیهوده و تلخ در قایقی ،
به کشیدن پارویی نشسته ام ،
که لَنگرش را ،
در عمیق ترین نقطهٔ اقیانوس ،
به گِل نشانده اند .
دریغ و درد !
به پاروهایِ درتَرک نشسته بَر دستهای وامانده ام!
که چه بی حاصل - براموا جِ خُروشان موج می زنند .
۸۸/۳/۱۹

سرودهٔ ۳۷۵

مرا به حِضانتِ نوزادِ اندوهی اِجبار کرده اند ،
که هیچ زمان بُلوغِ خویش را فهم نخواهد کرد-
تا به تَرکِ آشیانه ای  قیام کند .
و در این سرایِ ماتم و درد،
هیچ گاه سرودی به عِیش درتَنین نبوده است .
این چه حِضانتی ست که مرا بدان حواله می کنند ؟
تا مگر،
نوزادِ دروغ را به بلوغ رسانم

۸۸/۷/۱۷

سرودهٔ ۳۷۶

چه تلخ گذشت عمر جوانیم از دیرزمانِ دیرها .
در جهلی که به باورش برنشاندنم .
دریغ مرا و دردا مرا !
که بایدم !
ز روزِ نخست ،
عروسِ اندیشه را ،
درحِجلهٔ باغِ شعورِ خویش ،
به آغوشِ می کشیدم .
تا مگر،
در زهدانِ فهم ،
بکارتِ دانستن را به تیزی خنجر فهمی ،
دو پاره کنم .
ای یاقوتِ نگین الههٔ خِرد !
مرطوبیِ شلاقِ بوسه های محبتم را ،
برگونه های شعورِخویش فهم کن .
**این چه بیهوده سفسطه‌ای ست که ما را برآموخته اند!**
**که سکوت ،**
**نشانِ خردمندی ست .**
**و تلقینمان داده اند ،**
**که دانا را ،**
**فضیلت این است ،**

که سخنی بر کام  ننشاند .
و این چه بیهوده جامِ زهری ست ،
که مرا ،
وهمه‌گان را ،
به باورش برنشانده اند  !
که هیچ عیسایی بدین حقارتِ پُر ذِلت ،
صلیبِ خویش را بردوش نکشیده است  .
اندیشه را سکوتی نیست .

این چه سفسطه‌ای ست که بر آنمان نشانده‌اند ؟
گَرَم چنین بودی !
نابکارانِ همیشهٔ تاریخ ،
مرا درگودالی به زُهم وخون فرو نمی‌کردند!
تا خوراکِ به طَبخ نشستهٔ اندیشه‌ام را ،
درمهندسیِ جَلّادانه ای به خاک بسپارند .
پس برگوی سخن !
که کجاوهٔ مقصود را،
جز به کلامی به مقصد نمی توان رسانیدن.

۸۸/۷/۱۷

سرودهٔ ۳۷۷

**بشنو فرزند ،**
**تا بگویمت !**
**که قرائتِ قاریانِ ابراهیمی جز این نیست –**
**که دالانِ عورت تو!**
**تنها گذرگاهِ توست –**
**برای رسیدن به بهشتی ،**
**که ترا جار می زنند .**

پس ،
به جَهد باش ،
درشعوری پُرازحَمق،
تا عُورتِ زمینیت را ،
به زنجیرِ هفت قفلی بَر کلید بنشانی .
تا مبادا !
به نا امید کردنِ حُویانِ صبورِ در انتظارِ هم آغوشی ،
نشئهٔ به آتش نشستهٔ شهوتشان را ،
در ارابهٔ شِکوِه ای مخوف،
برخدایان عَرضه نکنند .
و به زنان ودخترکان سرزمین دراستتارِ حجاب رفته ام ،
نویدی ست در صندوقی زرین،
که یقین کنند !
که عنقریب صفی طویل ،

درسایه سارِ درختِ تناوری در بهشت ،

بی هیچ انتظاری ،

غِلمانان سرخوش را،

درستبریِ آلتشان ،

لبیک خواهندگفت .

دریاب فرزند !

به هوش باش !

که خشم خدایان ،

جز به جویی زخون به درمان نخواهد نشست .

ترا فضیلتی جز این نیست فرزند !

که جز اینت به هیچ نبایدت اندیشیدن .

پس شتاب کن !

برای رسیدن به بهشتی ،

که حوریانش ترا !

درحسرتی ابدی انتظار می کِشند .

و عورت های نابشان را ،

قرنهاست ،

برای چون تویی به طهارت کشیده اند .

بهشتی که :

با هیچِ خویش ،

همهٔ بُودِ ترا در نبودِ خویش به تاراج خواهد برد .

فرزند!

به ذبح گاهشان درآ ،
چونان که پدرانت درآمدند ،
و چونان که مادرانت !
و چونان که کَسانت ،
که در طولِ تاریخ بدان گردن نهاده اند –
برای قربانی شدن در پیشگاهِ خدایانی ،
که هیچ زمان ،
از رویتِ "سِه کافِ" تن مَخلوقِ خویش ،
سیراب نخواهد شد .

۸۸/۷/۱

**غلمان :** پسران خوب روی بهشتی، که در خدمت زنان مومنه خواهند بود.
عمله های فاحشه خانه ، و اَمرد خانۀ الله عرب.
اَمرد به پسر های زیبا رویی که گفته می شود که مفعول خواهان خود هستند ، این رسم نادرست اخلاقی هنور در افغانستان به برکت اسلام عزیز بر قرار است .
**سه کاف :** منظور ، دو عضو تناسلی در زن مرد، و مقعد آدمیان ست .

## سرودهٔ ۳۷۸

وآخرت ،

بهانه ای ست –

تا شیادانِ زمان ،

ترا در زنجیرِخدایانشان به حبس برکِشند .

می بینم ودیده ام !

که بلوغِ خِرد نیز،

خدایان را برسَرعقل نیاورده است .

تا با گسیلِ پیامبری دیگر،

پیامی به چند ز پشیمانی ،

درآیاتی ناموزون ،

مخلوقِ فریب دادهٔ خویش را تَسلی دهد .

که در قرنهای سکوت وجهل،

در فریبی وقیحانه ،

شرارتِ خویش را برگهواره ای زخونِ آدمیان ،

به پیام نشانده است .

۸۸/۷/۱۹

سرودهٔ ۳۷۹

ای نغمهٔ نهان برتارکِ صحیحه‌ها ،
واژه ها را بَر دَران معنا .
تا من ،
به موجِ اصواتشان ،
در صَلیبِ معانی مصلوب شوم .
و دراین مَخمَصهٔ ظُلمات ،
که شوکرانِ تنهاییم را فریاد می زند ،
دل مشغولی مرا ،
که درجستجوی گم گشته ای حیران ومات مانده است ،
به صوتی ملیح امداد دهد .
نوری بس ضعیف در لُجّهٔ جان من ،
چونان سوسماری حریص ،
به خزیدن نشسته است .
مرا جانی ست به سانِ گِرد سوزی ،
که فتیله ای بسی تازه‌اش برکشیده اند .
اما دریغ !
که باروتی نیست تا مِقراضِ بر فتیله نشانده اش را ،
به شعله ای برافروزد .

۸۳/۷/۲۰

سرودهٔ ۳۸۰

تمامی لحظاتِ سکوتت را شمارش خواهم کرد،
تا به گاهی که نُطق جانِ ترا ادراک کنم .
هنوز بیگانه ام با حسِ غریبی ،
که در تو وَش نهان شده است .
سخنی بر گوی !
در این سوزِ به ماتم نشسته ای که میانِ من و توست ،
تا معنای تنهایی ات را به فهم برِکشم .
مرا بر گوی ندایی ولو ضعیف !
آیا !
سنگینی دوست داشتنم چنان به خُوفت نشانده است ،
که جز به سُکوتی هیچت نمانده است ؟
سخن را بر کجاوهٔ شعوری به بایدت نشاند،
تا مقصدِ خویش را ،
در فریبِ رنگ رنگ – رنگها به نیرنگی مسپارد .
برخیز !
ای تنها ترین خنیاگرِ به غربت تپیده !
که سازِ شکستهٔ ترا – جز به نوازشِ محبتِ خویشم ،
به هیچ وصله ای به درمانش نتوانم کشید .
۸۸/۷/۲۱

## سرودۀ ۳۸۱

در خاکِ من !

زیباترین سیب‌های سُرخ را ،

درآخورِخُوکانِ فربه ای تِریدکرده اند .

درسرزمین من !

هُلورا،

که شَکیل ترین شمایلِ خلقت است ،

در بغچه های حریص فقیه هان به قنداق نشانده اند .

<>

دریغ ،

که اینجا ،

مُردابی ست بَس متعفن ،

که در لَجنزارِکَبودِ خود ،

ریحان را،

به سُوختنِ برگهای سبزِخویش اجبارکرده است .

<>

ومرا محکوم کرده اند ،

به تناولِ بدترین هائی !

که هیچ انگلی را به خوردنِ آن رَغبتی نمانده است .

چگونه توانم به خوردِ مائده ای تن به تسلیم سپارم ،

که هیچ ویروسی به چشیدنِ آن ،

شوقی به قاعدۀ شعورِخویش فهم نمی کند ؟

<>

ای کبوترِسپیدِ بالِ به خیسیِ معنا نشستهٔ جانِ من !

مبادا صبح گاهت را ،

به پروازی در اوج ها دل خوش کنی !

که درهمسایه گی تو ،

قوشی ست بس پلید،

که کبوترانِ معنا را ،

از بلندای صفه ای برافراشته نشانه رفته است .

حذرکن ز پروازی !

که سینهٔ نحیف تو،

توانِ هیچ چنگالی را تحمل نتواند کردن .

۸۰/۵/۱

سرودهٔ ۳۸۲

آیا کسی هست تا به شعورِ بزغاله ای حُرمت کند ؟
ونفرینی کند به تیغی ،
که برگلوگاهش نهاده اند برای ذبح ؟
چه دردناک فهم کردم ،
که بزغاله گان را به دروغی خو داده اند ! –
که چوپان تنهاحافظِ توست برای بقا .
زآن است ،
که خونِ گلوگاهشان را،
درمیانِ خنجرِ سلاخان ،
به بایسته ای متبرک ،
به شوق نشانده اند.

۸۳/۸/۲

## سرودهٔ ۳۸۳

چه شُعورِ بی قَواره ای ست عاشورای حسین وتبار او !
که در شیونکدهٔ تَشَیّع به تَولُد نشسته است .
آیا می دانید که بیغوله های به خون تپیده یتان–
جز به عورت های عریان،
مزین نمی شود ؟
برخیزید و شتاب کنید به گریزی !
از این صفوفِ کَریه جهل،
که به یقین ؛
کفن دُوزانِ مَشّاق را ،
ملاحتِ هیچ حریرِ به رنگ نشسته ای ،
اِقناع نخواهدکرد.

۸۸/۸/۳

**مَشّاق** : مشق دهنده، تعلیم دهنده ، تند نویس

## سرودهٔ ۳۸۴

حلولِ هویتم را ،
درِاندوهِ سُرودی به خون تپیده به زندانش کشیده اند .
چه تاجِ بی فروغِی ست حریم انسانیم –
بر اریکه ای که برآنم نشانده اند !
تا من !
رَعیّتانِ حماقت را ،
به دورغهای مقلدانه ای ،
مشقِ عشق بایدم دادن .
این منم !
در این بارگاهِ دروغ های در نَفَسِ انسانی فروخفته !
که دستمزدِ کلانِ جلادانش را ،
از فزونیِ قربانیانش ابتیاع می کنند .
<>
سردابهٔ معناکجاست ،
ای وارثِ انسانِ سَرگشته در زمین ؟
که مرا باوری ست به یقین ،
که مشقِ عاشقانه ها را ،
هیچ جَلاّدی فهم نخواهد کرد .

۸۳/۸/۵

## سرودهٔ ۳۸۵

مرا درتابهٔ داغِ بسترت ،
کباب کن .
ودرناله هایی که ازگلوگاه زنانگیت خیز می زند –
به گاهی که ؛
خونِ به شوقِ تپیدهٔ جانت ،
دالانِ ممنوعهٔ تنت را ،
به غلیان نشانده است .
صدایم کن !
ای عطشِ ناتمامِ تمام ها .
ای ناجی زخم های درسُکوت خزیدهٔ جانم .
که دردِ بی توانم را ،
جز به نفس های تو وَش سیراب نتوانم کرد .
مراآرزوی ست !
تا برِکشم ناله ای درآغوشت ،
تا به نشئه ای جان سوز ،
عرقهای تپیده درسینه هایت را ،
که چونان آتش فشانِ به موج نشسته ،
همه ام را درخویش گداخته است !
در زلالیِ آبِ وجودم به خاموشیش برنشانم .

۵۴/۸/۱۰

سرودهٔ ۳۸۶

( تقدیم به همهٔ آن ۱۷۰ دختران و زنان زیبا رویی؛که تا امروز، منادیان کتاب محمد، وبهشت فروشانِ کلاشِ همیشهٔ تاریخاسلام عزیز ، در شهرهای ایران برچهرهٔ جوانانیشان اسید پاشیدند )

..................................

پیامی دیگر برخاست ازکاهنِ معبدِ سُرخ کرملین اسلام .
تامگر ،
دخترکانِ حرامی نام گرفتهٔ شهر را ،
درخیابانهای به جَهل کشیدهٔ دیارم مُصلح کنند.
و دیدم ،
ظروفِ قداست گرفته به تیزآبها را ،
بردستهای منحوسِ مُقلدانِ نابکارِ سُرخ پوشان ،
که چسان درشتاب های درفریب نشسته یشان ،
چهرهٔ زیبای دخترکانِ ملیحِ سرزمینم را ،
در فریبِ فتاوی منحوسِ وارثان دوزخ ،
شمایلی نوبخشیدند .
وشنیدم !
ندای کاهنِ معبدِ سَرخ را ،
که درتزویری ،
به نیرنگی دیگر،
چونان تبارِ کَذّابِ خویش ،
اعمالِ وقیحِ مَقلدانِ نابکارِ خود را ،

در توجیه هی وقیحانه تر،
سَرپوش نهاد است .
مرا سرزمینی است ،
درگنداب ِ جَهل ،
که تیزآب بازان ِ مَرکب سوارش ،
وجاهت ِ انسانها را ،
درحریم ِ باورهاشان قربانی می کنند ،
تا آنان را به بهشتی هدایت کنند،
که عورت نمایان بی حیایش،
تنبان‌های دریدهٔ خود را ،
فضیلتی ابدی قلمداد می کنند.

۸۸/۸/۹

سرودهٔ ۳۸۷

گویی ،
تمام نخواهد شد ،
لِقاء شَفرایانِ شَفَردرکف –
دراسطبلِ ماچه گانِ اَجیرِ شهر .
چه لَقاح نامبارکی ست ،
که مدام ،
به تولید مثل ،
احضار می شوند –
تا شارِ لَنبَرهاشان را ،
در رَبعِ تنانشان ،
به زایشی نو فرا خوانند .
**عجب بلوایی ست ،**
**در این دیار بی دروازه و جعل ،**
**که قرنهاست ،**
**خورناسه کشانِ بی قوارهٔ دین ،**
**قَلم درکفانِ عِلم را ،**
**درگودالِ جهنمِ یهودانِ متعلم ،**
**سینه ها دریده اند .**
دردیاری که :
شیرین تنانِ به شوق نشسته ازشرارهٔ عشق ،
کرشمه های سرشار از تن نازیشان را –

در شعله های پُرسوزی ،
بر تنورهٔ مِهر ،
به گدازی برکشیده‌اند –
که قُوّتِ هیچ ترازویی ،
توانِ به توازن کشیدنش را ،
مجالی نمانده است .

۷۶/۸/۱۵

**رَبع** : خانه
**شَفرا**:چاپلوس
**شَفَر**:شمشیر
**شار**: آبشار ، معانی زیادی برای شار ،وجود دارد.
**لقاح**: بارور شدن ؛ آبستن شدن. نطفهٔ نر را به ماده داخل کردن .
**لقاء** : دیدار کردن، در فارسی روی و چهره هم گویند.
**لنبر** : پلیکان سفید ،کفل ، سُرین یا همان ماتحت ، بخش ران متصل به کفل، مردم قوی هیکل ، فربه و گنده ، لُمبر و لَنبر نیز گویند .

سرودهٔ ۳۸۸

من حیرانِ صوتِ توام ای انسان ،
صدایی که سرشار از اندوهی زِ ناگفته‌هاست.
چونان قناری درقفس مانده ای ،
که دراندوه جُفتِ گمگشته ای ،
در چهچه‌های خستگی ناپذیرش ،
به هلاکتِ خویش نمی اندیشد .
درصدایت نازی ست ،
که گویی نینوای حنجره ات ،
نغماتِ الهه‌گان را به تَرنّم نشانده است .
ای صوتِ بیکرانِ دشتِ عاشقانه ها !
مرا درگهوارهٔ مخملین نغماتت به خوابی ابدی برنشان .
تا مگر ،
گریه‌های پر بهانهٔ جانم را،
درسِحرِ تَرنّمِ اصواتت ،
درآرامشی پُرسکوت ،
به فرجام بنشانم .

۵۳/۸/۲۰

سرودهٔ ۳۸۹

چه سخت و جانکاه می‌گذرد ،
غروبِ عُمرِ فرشته ای فرشته سا ،
که درگهوارهٔ نگاهِ معصومش !
درخزانِ صبحگاهی تلخ ،
به تابوتی فرسوده خیره مانده است .
و به گورستانی !
دردورهای دورِ افق .
و به ظلماتِ به غُربت تَبیده ای ،
که خِردی آشنای را ،
درگودالِ سکوتی هولناك دفن خواهدکرد .
و توای انسان !
به هوشِ جان بیادآر !
که چگونه اش سکوتِ صبوری را ،
در اندوهِ ناتمامِ خویش زمزمه می کرد —
تا مگر ،
خدایان را ،
به شَرمِ خلقتِ خویششان مات گرداند .
درظلماتی تمام ،
که نوری تمام را برای ابد ؛
درخویشتنِ خویشش نهان خواهد نمود .

گودالی بس مهیب — برای ابدیت ،
که مجالِ هیچ نوری را —
در باورخویش فهم نخواهد کرد .
خدایان را بر گوی -
ای چاوشگرِ نیرنگهایِ به رنگ نشسته !
تا به نشئهٔ حماقتشان ،
دروغ های منجمدِخویش را ،
درتزویری به تراش نسپارند !
که من ،
عنقریب !
بزرگترین جنازهٔ حقیقت را ،
در گورستانِ شلوغِ شهر- ،
به خاک خواهم داد .

۸۳/۸/۲۲

## سرودهٔ ۳۹۰

چه شُعورِخوش قَواره ای ست دوست داشتن!
که درکجاوهٔ محبتی به تَولُد نشسته است .
ای فهیمانِ نمادِ سنتِ تبارم،
چه پردهٔ زیبای ست بزمِ شمایان،
که دراوراقِ زُلالِ دلِ هاتان ،
نُقوشِ لبریزِ ازسَبَدهایِ سنتِ تبارمان را ،
به نقش نشانده اید.
و نهالِ به قد نشستهٔ دودمانمان را ،
به رنگهایی دلفریب ،
درفراموشی حزینِ تاریخ ،
به نقاشی کشیده اید.

۸۳/۸/۲۴

سرودهٔ ۳۹۱

ای کاش مجالی بود ،
تا بربالهای پروانه ای ،
آخرین واژهٔ دوست داشتن را ،
در دشتِ وجودت به پرواز می نشاندم .
اما دریغ !
که در گذارِ این تالابِ زلال ،
هجومِ وزغ های به تعفن نشسته ،
خوابِ پیله هایِ عشق بازان را ،
به آشفتگی کشانده است .

۸۸/۸/۱۶

## سرودهٔ ۳۹۲

مرا باغی ست و پَر چینی ز رویاها ،
رویای صنوبری ست که قرنهاست ،
بر شاخه‌های آن کبوترانِ سپید را آشیانه داده اند .
و من !
در سایه سارِآن صنوبرِ برستیغ نشسته ،
به شُکوهِ پروازهایِ کبوتران سپید ،
دل سپرده‌ام –
تا طلوعِ خورشیدی دیگررا فهم کنم .
و درروياهای همیشه درباورم ،
می دانم که تمامیِ کتابهایم ،
بر جنازهٔ پوسیده ام خیره خواهند ماند .
مگر کتابی که بر ورقی ز واژه های عشق ،
که دردیوارهٔ اتاقِ تنهائیم ،
برصلیبی ازسکوت آویخته است !
تا مرا در بدرقه ای گنگ ،
که ازغربتِ حیاتم آب می نوشید ،
به شیونی درنهان نشسته ،
ژاله ای زاندوهی را ،
بر جانِ تمام شده ام برچکاند .

۸۸/۸/۲

سرودهٔ ۳۹۳

ای حَریرِ به ناز خُفته درکرشمهٔ تن نازی ،
که همچون غزالی رَمنده ،
بَردشتِ دلهای سوخته گان در شتابی !
و به خیزشِ عشوه‌هایت !
سفالِ ظریفِ جانِ شیفته‌گانت را،
برسنگفرشِ خیابانهای وجودت خُرد می‌کنی !
دانی که هیچت نخواهد پائید ،
که کافِ به خُل نشسته ات را،
جز سَگانِ دل به ولگردی نهاده ،
هیچ دُکانی به بهایی نخواهد خرید ؟
برخیز و به آنَت بیندیش !
که اینَت را ز تو وَش بستاده است .

۸۸/۸/۲۸

سرودهٔ ۳۹۴

در عجبی فرو می روم ،
به گاهی که از پنجرهٔ شعور ،
به دشت های بی فروغِ سرزمینم نگاه می کنم .
**و به ملتی ،**
**که قرنهاست –**
**از صادق ترین  دورغگویانِ  تاریخند .**
**که نه از دورغ هاشان بهره ای برده اند–**
**و نه از اطوارِ صداقت هاشان ثمری .**
به هوش باش فرزند !
که خدای را پَشمی نیست تا به خَشمی مزین شود .
بروید !
بروید به دنبالِ مَشقی ز اخلاق،
که دیگر ؛
از خدایانِ هیچ سرزمینی ؛
نجوائی به اِمداد نخواهی شنید .
مُغاکی است دردورهای دور افق ،
که همهٔ خدایان لاف انداز را ،
درکفن های مزینی به خاک داده است .

۸۸/۹/۱

سرودهٔ ۳۹۵

به سازِ محبتی بر نواختمَش به زخمه ای به تمام درصدق ،
تا برکشم نغمه ای را ازجانِ نغمه ای .
چه صُوتِ لَهنَه ای برخاست زمضرابِ برسوز نشانده ام ،
وچه تنین یاسی برجَهید زصُوتِ این مضرابِ صِدق ،
به زخمه هایی که هیچش ز ریا در تنینش نبود .
من خویش را به تمام بدامش .
و او خویش را به تمام زمن برکَند .
و در این میان آنچه ازاویش درمن بماند —
شمایلی ست چونان کاخی ز خیال ؛
که برکرانهٔ حقیقتِ جانم سایه می زند .
کاخی که روزی زَوّاری امید بسته به شفا –
با تمامِ نقدینگی خویش ،
برضَریحِ جَعدِ مَوّاجش امیدِ طواف بسته بود،
تا شاید !
زخم های تنهایش را به شُوقِ تَسلی حَریمَش ،
درحَرَمِ نَفَش به دوایی برنشاند.

۸۸/۹/۲

**لَهنَه** : ابله ؛ احمق ؛ و بی ادب

سرودهٔ ۳۹۶

**چه ناگوار به تَحریف دل سپرده اند ،**
**آنان که درکوچه باغ هایِ حقیقت ،**
**درختِ تناورِتاریخ را اَرّه می کنند.**

**مرا به حضانت دینی ذلیل ،**
**به باورنشانده اند،**
**که هیچ زمان ،**
**به بلوغ نخواهد نشست .**

۸۳/۱۰/۲۱

سرودهٔ ۳۹۷

**ای فقیه بزرگ به راستی !**
**که مادرت روسپی مقدسی است ،**
**درمعبدِ خدایانِ بدخیمِ اَ کد ،**
**که زَوّارانِ خسته از راه را؛ در بسترِ تَقّدُس گرفتهٔ خویش ،**
**آرام می کند .**

و هنوز می توان دید،
که در بَسترِ هولناکِ زمان ،
الههٔ ایشتاری را ،
که بی نَسَبانِ برآب رهانیده شده را ،
برتختگاه شاهی استوار می کند .
و این :
رَمزِ ایشتارانِ زمان است ،
که آسمان خراشی ز باورهای دروغ را ،
تا ستیغِ ابرها فرومی کشند،
تا مگر،
شهوت هاشان را ،
به حیلهٔ دینی نهان کنند .

۸۳/۱۰/۱۵

داستانی و روایتی که در تورات در بارهٔ تولد موسی، و نهادن او برزنبیلی، و رهانیدن او برروی رود نیل و نجات موسی از رود نیل به توسط همسرفرعون، همه ازدروغهای بزرگ تاریخ است. ، این زنبیل سواران رودِ نیل، هنوزکه هنوز است سرزمینم را در اشغال دارند.

اصلاً موسایی وجود نداشته است تا پیامبری کند، و کسی او را از آب رود نیل بگیرد. این افسانه، ساخته و پرداختهٔ کاهنان و خاخام های یهود است.
واقعهٔ موسی، عینا به توسط قوم سامی ویهودیان از روایت تاریخی و اسطورهٔ قوم اَکد به سرقت رفته است،که سارگون sargon پادشاه آکد، در قرن بیست وسهٔ قبل ازمیلاد مسیح(۴۳۰۰ قبل )، در مورد تولد خود، بیان نموده است بازمی‌گردد.( ۲۳۳۴ – ۲۱۹۳ ق.م ) متن لوح سارگون، درکاوش های باستان شناسی بین النهرین، بر روی الواح قطوری ازگِل پخته، به دست آمده است.که ترجمهٔ آن را، عیناً زیگموند فروید، بنیانگزار روانشناسی قرن بیستم، درکتابِ "موسی و آئین توحیدی او" نقل کرده است. دراصلِ متنِ لوحِ، چنین نوشته شده است:
منم **ساگون**، پادشاه مقتدرِ **اَکد،** مادرم، روسپی مقدس بود، که مرا زائید. ولی پدرم را هیچ وقت نشناختم. ( مادر سارگون کاهنه ای والا مقام وخادمی در معبد ایشتار بود که به زَوّاران سرویس جنسی می‌داده است )
مادرم در شهرِ **" ازوپیرانو "** در ساحل رود فرات، مرا بدنیا آورد.
چون نمی خواست، این موضوع فاش شود، مرا در سبدی از نی نهاد، و روزنه های آن را با **" اَنگم "** (نوعی موم است که از درخت می گیرند ) و قیر بست، و مرا به دست امواج فرات سپرد . امواج مرا ، نزد **" اَ کی یا اَگی "** برد ،که کارش، آبکشی ( باغ داری) از رودخانه بود.
اَکی ، مرا از سبد بیرون آورد. و ازمن؛ خوشش آمد. ومرا در خانه خودش بزرگ کرد. وقتی **ایشتار الههٔ** بزرگ مرا دید، مورد مهرش قرارداد . (مثل پادشاه ایران محمدرضا پهلوی که کمر بستهٔ ابوالفضل شده ) به لطف او، من به پادشاهی رسیدم، واکنون چهل و پنج سال برسلطنت من می گذرد.
داستان نقل شده در کتابِ به اصطلاح مقدس قوم یهود به نام تورات، و موسی ، و زنبیل و رود نیل و همسر و یا دختر فرعون با شاخه و برگی الهی و خدایی، از همین روایت نقل شده است .
سارگون ، بنیان گذارامپراطوری اکد بود، در جوانی به خدمت (( **اِور زا بابا** )) شاه کیش درآمد. زابابا درجنگ با (( **لوگال زاگِسی** )) شاه **اورک** شکست خورد وشهرکیش، به

تصرف لوگال درآمد. خود او نیز بعدها، به دست سارگون، شکست خورد، سارگون، لوگال را قلاده به گردن به سمت **اِنلیل،** شهر مقدس **نیپور**در نزدیکی **بغداد** امروزی فرستاد. (( کیش، در قدیم ناحیه ای بوده است درمیان کوه های زاگروس امروزی و گویند،کیش در قدیم شهری بوده است درحاشیهٔ رود فرات، در جوار بغداد عراق. و هیچ ارتباطی با جزیرهٔ کیش امروزایارن ندارد . ))

**اَزوپیرانی یا ازو پیرانو،** شهرک کوچکی بود است در نزدیکی شهر باستانی **اُور** (عراق در بین النهرین،که بسیاری از کشفیات ارزشمند تاریخی گذشتهٔ خاورمیانه ازهمین مکان به دست آمده است و جایگاه معابد وکاهنان آن دوران بوده است. درآن شهرک، درجوار معابد، ده ها خانه وجود داشت،که دختران زیبا رویی وقف الهه ایشتار می شده است، تا درآن خانه ها ساکن شوند.که همهٔ آنها نیز به توسط سَرکاهنان معابد گزینش می شدند. هم برای کام گیری خودشان و هر برای زواری که برای زیارت به معبد بزرگ وارد می شدند، دقیقا مثل شهر مشهد امروز در ایران که علم اهدا متصدی آن است .

این دختران از بهترین ها وزیباترین ها بودند. تا برای الهه ایشتار؛ یا خدای خدایان وحافظ شهرها وآبادی ها، متبرک شوند. تا زَوّارانی که از راه های دور برای زیارت ایشتار به معابدآنها می‌آیند را به نوعی پذیرایی وسرویس جنسی و هم آغوشی دهند. این عمل در نزد قوم اَکد مقدس شمرده می شده است. گاهی خانواده ها برای تقدیم دخترانشان به این معابد، ازهم پیشی می‌گرفتند. واین عمل برای آنان، نوعی تفاخراجتماعی محسوب می شده است.

( درست مثل اعراب قبل از اسلام، که زنان یکدیگر را به هم کرایه دادند ؛ و یا با هم برای چند روز و یا چند شب مبادله می کردند و یا به هم غرض می دادندکه این نوع عمل برای آنان نوعی تفاخر محسوب می شد. حتی روزی عربی، به محمد پیامبر اسلام؛ پیشنهاد داد تا شبی عایشه را به او بدهد و اوهم زن خود را به محمد تحویل نماید )

دختران مستقردرمعابد ایشتار، حق نداشتندازهیچ زَوّاری باردار و یا حامله شوند.چراکه براساس باورهایشان کسی که خود را از روز نخست وقف الهه ایشتارکرده است، نباید ازهیچ کسی صاحب فرزند زمینی شود؛ اگرفرزندی می‌داشتند، وکاهنان آگاه می شدند، آن دختر کاهنهٔ شده را از معبد به بدترین شکل ممکن طرد می نمودند؛ که این مایهٔ آبرو

ریزی اجتماعی ومذلتی بزرگ برای دخترو قوم و طایفهٔ اومحسوب می‌شد، و عذاب آخرت برفرد و خانوادهٔ اورا نازل می‌گردید. حتی ممکن بود اورا قربانی ایشتارکنند. وچنین موجودی، تاآخر عمرمغبوظ الهه ایشتار می‌شده. وتا ابد آمرزیده نمی گردید. ((حتما متوجه حیلهٔ دین مداران شدید ؟)) ناگفته نماند که خود کاهنان نیزدر نوبت های متفاوتی به بهترین شکل ممکن از این دختران کامجویی می کردند.

مادرِ سارگون نیز با توجه به نفوذ خود، چون نمی‌خواست کسی بداندکه او فرزندی در شکم دارد تا مورد غضب کاهنان قرارگیرد. لاجرم فرزند خود را درزنبیلی به آب رهانید.

امروزهم، اگرتوجه کرده باشید، هرکجا که اماکن دینی ومذهبی وجود دارد، فواحش درآن اماکن بیشتر پرسهٔ می زنند. مانند شهرمشهد و قم،که به راحتی می توان از سرویس دهی فواحش در این شهرها، تحت عناوین صیغه و غیره سود برد.

در طولِ‌تاریخ، همیشه همهٔ سارگونهای حاکم ، تحت لوای ایشتارها، به پادشاهی می‌رسند. تا کاهنان، مجال بیشتری برای تدارکِ لذائز جنسی خود داشته باشند.

دین مداران، بزرگ ترین کلاشان تاریخ بودن و هستند و خواهند بود، مگر همین **علم‌الهدا** ، امام جمعه و متولی و خلیفهٔ قبرِ هارون الرشید عباسی و امام رضا در مشهد نیست که گفته ارائهٔ سرویس جنسی زنان و دختران ایرانی به مردان زَوّارعراقی که با خاک عراق وخاک مقبرهٔ حسین متبرک شده است ثواب آخرت دارد. نمی دانم این به کمال رسیده در دیوثی و کُس کشی، این سخن و فتوا را در ارتباط با دختر و خواهرو مادر و زن عروسان خود نیز صادق می داند یا نه ؟

این سخنان را همان دیوثانی عنوان می کنند، که بیش از یک میلیون ایرانی را در جنگ هشت ساله خمینی در ارتباط با عراقیان قربانی کرد، مجروحان و مفقودین این جنگ که جای خود دارد. هم برای ملت عراق و هم برای ملت نادان تاریخی ایران.

سرودهٔ ۳۹۸

برسنگ آبهٔ مِهرابه ات ،
وضوئی ساخته ام ای زن !
تا برقبلهٔ حضورِ بی همتایت ،
سجده ای به مِهر بَرکِشم .
تا مگر –
آتشِ به گُرنشستهٔ جانم را ،
در زُلالی مِهرابِ تنت پاک گردانم .
که مرا ،
در این گیراگیرِ نابکارانِ زمان ؛
جز به داروی آغوشِ تو وَش ،
درمانی نیست .

۸۳/۱۰/۵

واژهٔ **مهراب** یا **مهرآبه**، در زبان اوستانی به مکانی اتلاق می شد که محل مِهر ودوستی وطهارت وپاکی بود. متاسفانه؛ تازیان باتسلط بر ایران این واژه را بصورت محراب، که از حرب می آید مبدل کرده‌اند؛ یعنی محل و جایگاهِ جنگ و خونریزی. چگونه می شود؛ مکانی که برای عبادت خدایی در نظر گرفته شده است را به میدان ومحل جنگ تبدیل کرد .این هم از حیله های دیگر اسلام عزیز است، که مهراب را، محراب می نامد تا نیات پلید خود را سامان داده باشد .

سرودهٔ ۳۹۹

محبوب من !

من فجایع تاریخ را در رنگ پریده قایقی فرسوده–

به دورترین های سواحل فراموشی ها هدایت کرده ام .

محبوب من !

ترا ماوایی دهم در این کُنجِ تلخ ؛

تا مگر تو !

تعفن لاشه های مصلوب شده را ،

که بوی زُهم گرفته اند،

در شگفتی حیرتِ انسانی خویش ،

در ماتی گنگ به خواب ندهی .

۸۳/۱۱/۱۲

سرودهٔ ۴۰۰

در شهر من !
طیور خواری ست بس وقیح،
که هرصبحگاهان ،
پرنده گانِ در قفس گرفته را ،
در سفرهٔ کلاغانِ شبق فام شهر،
به تناول می کشد .
و کلاغانِ اَبلقی ست در شهر من !
که همهٔ قَصّابانِ شهر را به نام می شناسند.
و من !
پرنده داری هستم ،
که ازخوفِ خواران ،
همهٔ پرنده گانم را ،
به سرزمین های دورکوچ داده ام .
**من این می دانم ،**
**که هیچ پرنده دارِعاشقی ،**
**معشوقِ خویش را ،**
**به لاشه خوارانِ منقار به خون نشسته ای ،**
**تسلیم نخواهد کرد .**

۸۸/۱۱/۱۵

سرودهٔ ۴۰۱

تونیز فهم کن فرزند .
بَر پُوستِ درخت توزی که سپیدارش نام داده اند ،
دیدم که تمدنی را ،
در نقوشِ مرکبی سَمّی به نقش کشیده اند .
و آنگاه درسردابه های نَموری ،
درخِفای دیوارهای به مُهر نشسته ای ،
به حبس نشانده اند.
تا شاید روزی ؛
بارانی هولناک ،
به سقوطِ دیوارهای آن معابد سَر به مُهر بسته ؛
نقوشِ نقاشی شدهٔ این توزانِ در حصار مانده را بَرمَلا کند .
دریغ که در این سرزمین زندانها ،
زمانی این توزان سر به مُهر ،
از مَحبَس خویش بَر مَلا می شوند ،
که دیگر هیچ کسی را ،
توانِ خواندنِ آن خطوطِ سَر به مُهر نمانده است .

۷۸/۶/۱۵

**توز** : به پوستِ درخت سپیدارگویند. ازاین پوست، درگذشته بجای کاغذ استفاده می شده است. وازشاخه های این درخت، خدنگ، که همان تیر برای کمان ساخته می‌شده است. توز، به خاطر انعطاف ونرمی سلولزی خود، بعد از خیساندن کامل، درحوضچه های آبِ تحت فشار، به لایه‌های ورقی صاف تبدیل می کردند، وبا مرکبی سَمّی که حشرات قادربه خوردن آن نبودند، مطالب به نگارش کشیده می شداست. بسیاری ازآثارِ آئینِ زرتشت، بخصوص گاتاها یا گاته ها براین توزها نوشته شده بود،که درآتشکده ها نگهداری می‌شد است. متاسفانه اعراب با دسترسی به این گنجینۀ های گرانبها در جای جای ایران، بیشترآنها را معدوم کردند. به نوشتۀ **حمزۀ اصفهانی** درسال سیصدوپنجاه هجری قمری دیوارقلعۀ **سارویۀ** (آتشگاه امروز اصفهان )که دراثر بارندگی ۲۱ روزۀ بی سابقه فرو ریخت. که دومتر قطر دیوار آن بود، و اتاقی مخفی درآن پدیدار گشت،که درآن اتاق پنجاه عِدل (هر عدل برابر یک بار الاغ است، یا یک لَنگه بار معادل کمی بیشترازیک گونی یا یک جُوال) از نسخ دست نویس برروی توز،که همان پوست درختِ سپیدار است هویدا گردید .این عدل ها، همه؛ به بغداد ارسال شد، اما چون کسی قادر به خواندن آنها نشد، تمامی نوشته ها درطول زمان اندکی معدوم شد . و بنا به نقلی تاریخی به دست یک یهودی در زمان حاکمیت عباسیان در ایران معدوم شد.

سرودهٔ ۴۰۲

تو هیچگاه حیلهٔ روضه خوانِ خَرمگس را فهم نخواهی کرد .
که حتی  به تاوانِ لمسِ تابوتی ،
اجرتی به نَقد می طلبد .
چگونه نمی شنوی سوتِ داس‌ها را ،
از پشتِ دیوارهای مَحبَسی ،
که حقایق را مُصلِح می‌کند ؟
بیا و دَمی  سُمِّ تعصبِ خویش را به نَعلبندی بسپار !
تا شاید،
حماقت ترا ز سُمّ جهل برهاند.

۸۳/۱۱/۲۵

## سرودۀ ۴۰۳

و چون خدایان زاده شدند !

کِیپای تناسلم را،

به تیغِ مُوهِلی شیاد ،

به ذِبحگاهِ خدایان تقدیم کرده اند .

و یَهوۀ کیپا سَران ،

هیچگاه از بویِ کباب و دود و چربی و خون –

سیرآب نمی شود.

و من !

حقیقتِ حضورِ خدایان را ،

در باورِ خویش فهم نمی کنم .

<>

و دیگر بار– نگاه کن !

که ازگورِ ابراهیمیانِ جَعّالِ حَقایق ،

یهوه ای نُورسته بَرآمده است .

تا کیپای اندیشه ام را ،

به تیغِ تیزِ موهلی اَجیر شده ،

به قربانگاهِ ممیزانِ هرزۀ تاریخ حَواله کند .

و خِردِ انسانیم را ،

در میان پای – چهارپایان به دارآویزد –

تا مگر :

کیپا سرانِ زَر پَرست را ،
درکامِ غَرق آبی ز لذت فرو کِشد .
<>
دریغا !
که دیگر شعوری نمانده است –
تا به فهمِ روسپیانِ حقیقیِ تاریخ فهیم گردیم .
چه دریغِ اسفباری ست که هیچ نرینه ای ،
به مانِ خُروس از بلند ایِ چینهٔ خرد ،
به سِتیزی بر نمی خیزد تا کیپا سَرانِ قَدِر را ،
از قتلِ عام فجیعِ مُرغانِ بی گناه برحذرکند .
<>
وچه لذتی ست خدایانِ ابراهیمی را ،
که این چنین از عریانیِ عُورت ها،
به خود ارضایِ خویشتنشان کَمر بسته اند .
<>
**نفرین برآنان باد که زُهد را ،**
**به حیلهٔ نمازی شکار می‌کنند .**
**و با جَعلِ تعاریفِ معانی ،**
**شعورِانسانیِ انسان را در بَرهوتِ گمراهی ها ،**
**هلاک می کنند .**
**که چه هولناک فهم کرده ام که شعور ،**
**نوری ست در لُجهٔ سیاهی ها،**
**که مزرعهٔ شب را دِرو می‌کند .**

۸۳/۱۲/۱

**لُجّه** : عمیق ترین نقطهٔ دریا یا هر مکانی .

**قَذِر** : پلید و چرک .

**مُوهِل** : درزبان عِبری یا ایبری به کسی گویندکه آلت تناسلی کودکان پسر را ختنه می کند. درفرهنگ یهودی به غیرازپزشکانِ رسمی، عده ای نیز در جامعهٔ یهودیان وجود دارد که با کسب مجوز از دولت، می‌توانند، پسران را ختنه کنند. به‌این‌جماعت موهل گویند. در جامعهٔ قدیم ایران، به آنان دَلاّک، می گفتند.

**کِیپا** : یا **ماکا**، همان کلاهِ سنتی سیاه وکوچکی ست که یهودیان برفرق سر می‌گذارند. این کلاه، ازگذشته‌های دور، نشانی است بدین معنا، که یهودیان از هزارو اندی سال قبل، به استنادکتب مقدس خود، به این باور بودند و هستند،که آسمان، همچون کاسه ای برروی زمین وارونه شده است این جماعت، وهمهٔ متولیان ادیان ابراهیمی؛ کَلّهٔ خودرا به منزلهٔ زمین، وآن کلاه و دستاررا به منزلهٔ آسمان، برسَرخود می نهند، تا تَشَخّص رسالت خود را از دیگرکسان جامعه، متمایزکنند. این کلاهِ کیپا، عیناً در سه مُدل مختلف به دین مسیح یا مسایا، راه یافت وعیناً نیز به دین اسلام منتقل شده،که به آن عرق چین هم می‌گویند. حجاج مسلمان درزمان اعمال حج درست به مانند حاجیان یهودی ، یکی ازاین کلاه ها را که سفید رنگ است برسرمی گذارند. عمامهٔ مُلاّیان تَشیّع نیز، یکی دیگراز کیپاهای پیش رفته‌است که در زمان صفویه به تقلید از روحانیان لبنانی که برای تبلیغ مذهب تشیع به ایران دعوت شده بودند ابداع شد.که منظومهٔ شمسی را برگردکّلهٔ پوک خود تاب داده‌اند. ملایان،آن هفت متر پارچه از نوع **مَلمَل** را،که برای عمامهٔ خود، انتخاب می‌کنند، به منزله وسمبل ونشانهٔ همان هفت آسمان است،که درکتاب مقدسشان به آن اشاره شده. متولیان مذهب تشیع هم،کّلهٔ خود را به منزلهٔکرهٔ زمین می دانند،که هفت آسمان برگرد آن می چرخد. یعنی هفت آسمان ازنظر ادیان ابراهیمی، همان زهل و اورانوس و ناهید و غیره است..... در عجبم، که محمد چهل ساله تا قبل بعثتش بت پرست بوه را، و خاندان او را، وعثمان را، و ابوکر همسن پیامبر را و علی را و دیگران را در تاریخ را چه کسی وکسانی خته کردند . محمد چهل ساله با دیگر پیروانش در آن سن و سال چگونه ختنه شدند .

سرودهٔ ۴۰۴

و من دیدم!
که چگونه ز بُن بر دریدند،
درخت تناور جوزی را ؛
که به هر شاخه اش ؛
عِدلی به بار نشانده بود .
و دیدم !
که قوارهٔ هرتِکّه زجوزی را ،
چگونه درتیمچهٔ خَرّاطان شیاد ،
به چماقی بیقواره مبدل کردند.
و شنیدم !
نعره های تیغِ خَرّاطانِ کَلاّش را،
که چِسان ،
تَراشه های شعور را –
بردیوارِ اتاقِ ممیزان فرو می کوفتند .
وشنیدم سکوتِ هرتراشه را،
درخرناسه هایِ تیغِ ممیزانِ مُزدور،
و دیگر بار دیدم ،
خراطی مُزَوّر را،
که چه لولیده ومست،
برتنهٔ جوزانِ جوان شهر،

چشم دوخته است،
تا مگرطعمه ای را –
به حیلهٔ فتوای دیگری –
در بساط خراطی خویش ،
به چماقی دیگر به شکل برنشاند .

۸۸/۱/۷

**عِدل :** حجم هر عِدل در روزگارگذشته، معادل کمی بیشتر از یک گونی امروز بوده است

سرودهٔ ۴۰۵

وقتی خِرد را جیره بندی کنند ؛
شعور به نقصان خواهد نشست.
وسرزمینی که مدام خراطی می شود،
هیچ زمان به شمایلی درست مزین نخواهد شد.
<>
انگشتانِ سرشارازهنرتو،
جز به اصواتِ بوسه های عاشقانه ،
ترنمی را لایق نیست .
بیاموز تا به عشق برنشینی ؛
که لایقانِ صبور را ،
جز به حیلهٔ نالایقان شیاد ،
ترور نمی توان کردن .
<>
تو !
چونان سپیدارِسَر بر افراشته ای –
که قناریان رنگ رنگ را،
در شاخه شاخه هایِ وجودت ،
به آشیانه نشانده ای .
ترا چه حاجتی است ای فرشتهٔ زمینی ،
که شکُوهِ قامت خویش را،
در بلاهتِ زاغان به گلایه بر کشی .

ترا چه غم ،

ای فرشتهٔ زخاک رسته !

که خدایان را زخلقتِ انگشتانِ خویش ،

به شرم برکشانده ای .

<>

سکوت کن !

تا مگر،

هرزه دُریان تاریخ را،

در بن بستِ حماقتشان ،

به تحقیری بی امان برنشانی ،

که خَرچالهٔ بیچارگان پُرپیچ ،

منظرهٔ هولناکی است .

۸۸/۳/۱۵

سرودهٔ ۴۰۶

**چرا هیچ کسی آبستن شعور نیست .**

<>

چه سورنایِ وَهم انگیزی ست این !

که از نایِ اسرافیلی دروغین ،

بر جانِ کودکیم بر دمیده اند.

و من !

هیچ زمان ،

درگدازهٔ صُوتِ این سُورنایِ ناخشنود ،

جوانی نوبافتهٔ خویش را ،

درشکوفهٔ غنچه ای فهم نکرده ام .

و هیچ زمان !

نتوانستم ؛

زاغچه‌گانِ لَچکک به سَر را،

از تنها شاخهٔ سبزِ سپیدارِحیاطمان به تارانم .

<>

و زائری ست درجانِ من !

که خیره بردروازه ای می نگرد —

که هیچ زمان بَر وِی گشوده نخواهد شد .

و قفلی که قرنهاست ،

کلیدش را درحُلقومِ ظلمات دفن کرده اند.

<>

**چه ناشگون زیستم ،**
**در دیاری که هیچ  سپیداری درآن ،**
**به برگ نمی نشیند .**
**<>**
**دریغ به سرزمینی !**
**که چون ،**
**برالههٔ ورونای برآب خفته اش خیره می شوی –**
**چلپاسه گانِ خَرچنگ سوارش ،**
**به هیزیِ چشمانشان ،**
**هیبتِ کَریه خویش را به نمایش می کِشند .**

۸۸/۳/۱۸

(**الههٔvaruna وَرونا،یا وَرونهَ،وارونا،** دراسطورهای ایران باستان(فرهنگ اوستایی)، ورونه، الهه بانوی پاسدارآب است،که دردرون آبها زندگی می‌کند تا آبها را درمقابل اهریمنان ازآلودگی محافظت نماید. ) در اوایل عهد ودایی، وارونا حاکم جهان بوده است. او را سلطان آسمان پُر ستاره و نازل کننده باران می‌دانستند.

سرودهٔ ۴۰۷

شاخه ای به امانتم بَر دهِ ،
زسپیدارِ بلندِ شعورت ،
تا من ،
در این فصلِ انجماد ،
نوباوهٔ خِردمِ را ،
درطراوتِ سبزینهٔ شاخه هایت ،
به بلوغ بَرنشانم .
که قناری خِردم ،
جز به تَرنّمِ نفس های عِطرِ تنت ،
گهواره‌ای به رُشد فهم نمی‌کند .
<>
ای الههٔ اِیندرَه – ind ra
چگونه به زخمهای خویش بیندیشم ،
وقتی جراحاتم حلاوتی ست ،
که به سوزهای توان سایش،
نام متبرک تورا حک کرده است .

۹۴/۴/۱۱

**الهه بانوی اِیندرَه:** خدای جنگجو ؛ خدای طوفان و خدای رعد و برق است خدای بارانهای سیل آسا. او دارای صلاحی بنام " وَجرَه" است به معنی رعد. همچنین نوشنده شراب سُومَه است.(سومه: نوشابه جاودانگی بخشی که ایندرا نوشید.)

سرودهٔ ۴۰۸

وبه لَهنه‌ای بَرنواختم،

سُکوتِ در وقاحت نشستهٔ خدایان را –

در ایوانِ چِرکین شب ،

که تابوتی حَریص را درانتظارِجَنازه ای ،

به لبخندِ طلوعی بدرقه خواهدکرد .

آیا هیچ کسی برسِتیغِ صبحگاهی زرین ،

نُدبه ای تلخ به شیون ازنای پرنده ای فهم کرده است ؟

ای قِدیسهٔ در بَسترِ رنجهای بی توان خفته ،

چه کسی بر قامتِ اسطوره گونت ،

که به زَهرخدایان مزین شده است ،

پاسخی به صَواب خواهد داد ؟

که وقارِ به زخم نشستهٔ جانت ،

دراعماقِ دردی جانکاه غوط می خورد .

چه کسی مرثیه ای به شیون خواهد سرود ،

بر گوری که هیچ زمان ،

حضورِ مُتَبَرّک ترا ،

در آغوشِ خویش باور نخواهد کرد .

به تَفَرّس دریافتم که حیاتِ آدمیان به گاهی ،

موی بندِ تل گونه ای ست بر گیسوانِ رقاصه‌ای ولگرد–

در بیغوله های به تَعَفّن نشستهٔ کاخی .

و گاهی به گُلوبندی ماند ،

برسینه های درعرق تپیدهٔ بدکاره ای درحاشیهٔ شهر .

و به گاهی !

النگوی ست بردستهای قَصّابه ای فرتوت -

در نَموری دالانِ ممنوعهٔ زُهدانِ زنی ذلیل-

که درجستجوی جَنینی مُرده خراطی می کند .

و به گاهی دیگر ؛

دردالانی متعفن که گذرگاه من و توست ؛

به خنده هایی کَریه ،

به شوقِ اُجرتی حَقیر،

به نشاء تبَسمی بی معنا ،

چشمانِ در وَرم نشستهٔ طعمهٔ خویش را،

درس صَبوری مَشق می دهد .

و به گاهی تلخ تر ،

در این حیاتِ نگون سار؛

خنجری ست که از پشت ،

برگردهٔ نجیبانِ تاریخ زَخمه می زند.

و به گاهی دیگر ،

آتش فِشانی ست که خِرمنِ به بارنشسته ای را ،

در شقاوتِ بی حَصر خویش ،

کباب می کند .

بر خیز ،

ای الهۀ کینه های ناتمام ،
که حَسدِ سَرشار از اهریمنی ات ،
هزاران دوشیزۀ فضیلت را ،
جز به هیبت عنکبوتان خلق نتواند کرد .
که تو !
به تَفتَین این شَرارتِ بی منتها،
به بلعیدنِ خِردِ اَشوانِ فَضلیت —
به نابخردی جاودانۀ خویش اقرارکردی .
ترا چه سخنی ست درحقیقت منِ انسان ؟
که زیبا ترین ایزد بانویِ مِهر را ،
درچرخۀ حسادت خویش ،
درگودالِ ظلماتی هولناک ،
به مرگی ابدی در مغاکی سُترگ،
به دَفنی شَریرانه اجبار نمودی .

۸۸/۱۲۴

**لَهنه** : ابله ؛ نادان ، خوراک کم و مختصر که سیر نکند، سنگ حجر.
**تَفَرُس**: دریافت ، درک ، نظر انداختن به چیزی برای درک، فراست بردن.

سرودهٔ ۴۰۹

من !
هیچم را با کسی تبادل نمی کنم ،
چرا که سالها پیش ،
مرا میان خودی ها ،
و ناخودی ها رَدّ و بَدل کرده اند .
یقین کن فرزند !
که همیشه یکی هست که آرزوی مرگ ترا دارد .
تو- جهد کن ،
تا به محبتی کلان ،
آنان راکه دوستشان داری -
به عشق ورزی شَفّافی لبریز کنی .

**عشق ورزی را مشق کن فرزند ،**
**نه عشق بازی را.**
**هیچ زمان ،**
**لولهٔ پُر فِشنگ تفنگی را به آسمان نشانه مگیر-**
**یقین کن که در پهنهٔ فراخِ این آسمانِ گَردآلود ،**
**همیشه پرنده ای هست ،**
**که دل به پروازِعاشقانه ها سپرده است .**

۸۸/۴/۲۵

سرودهٔ ۴۱۰

بَندآبهٔ حیاتم را ؛
چه وقیحانه مسدودکرده اند –
تا مگر ،
سبزینه های خِردم را –
به زَردی نگونساری هدایت کنند .
چه تلاشِ بیهوده ای ست مرا ؟
تا بَندآبهٔ باغ را ،
به حیلهٔ سُکوتی ،
به قاعدهٔ مَردُمکی حَفاری کنم –
تا شاید سبزه های شعورم ،
به فریبِ بوی آبی ،
باورِحیاتش را زکف باز نگذارد .
وچه بیهوده تلاشی ست به اوج نگریستنم ،
همچون قُمریانِ بال کُوتَه ای –
که خیالِ پروازِ اوج را به سَر می پرورند .

۸۸/۴/۲۵

سرودۀ ۴۱۱

ترا چه برهانی فراتر از این توان دادن !

که زمان ،

در غبارِ ماتم گرفته ای،

چونان شوکران تباهی ها،

گلبرگ های باغچۀ جوانیمان را ،

جراحی می کند .

و شلاق می زند ،

برگردۀ مجروحی ،

که نام مقدس ترا بردوش می کشد.

آیا هیچ دانستی ،

که من تنهائیِ توام !

زآن است که با توام ای زن !

درحیرتم ز تو،

که ترا چه می شود !

که گنگ و مات ،

خیره درگذرگاه تابوتم ،

درسکوتی ،

که بوی ترا درآن دمیده اند،

درلطافتِ تبسمی بر لب ،

که نام مرا برآن حک کرده اند ،

به تماشای هجرتم ،
چشم دوخته ای .
دمی ژاله هایم را ،
درناله های اندوه بارت ،
به نظاره ای برکش،
شاید که ،
در این ذِلالت عمر،
حِلاوتِ زنانگیت را ،
درنفس های آخرینم ،
به فهم برنشانم .

۸۸/۵/۲۷

## سرودهٔ ۴۱۲

و چه وَجدی فراتراز این شَهد بیکران ،
که همچون غَوّاصی سرگردان ،
دراقیانوسِ زُلال تنت،
به جستجوی مرواریدِ وصال تو وَش،
درهِلال سینه های به تب نشسته ات ،
غوط می‌خورم .
چه بگویمت ؟
که لُجهٔ ژرفِ چشمانِ شَبَق فام تو،
مرا در بُلور ابدیت آغوشت ،
به حبس نشانده است .
تا هیچ زمان ،
به فهمِ ساحلی ،
مجالی به نجات نباشدم .
و کَندویِ تب دارِ لبانت!
گدازه تنوره ای ست پُر شَرار ،
که همهٔ همه ام را ،
درتابهٔ داغِ خویش ،
کباب کرده است .
این چه تراش فرح بخشی است –
میانِ دیدگانِ تو با قُوس ابروانت ای زن !

توگویی که همهٔ خدایان ،

درحیلهٔ خلقتِ خویش،

زیباترین تپّه های مرجانی را ،

درسکویِ ساحلِ دیدگانِ تو وَش

به حجاری نشانده اند .

چه می شد اگر دمی ،

مرا به ساحلِ برهنهٔ تنت هدایت می‌کردی !

تا شاید ،

درماسه های به شبنم تپیدهٔ آغوشت ،

ماتَم به حسرت نشستهٔ تنم را ،

درسایه سارگیسوانت فهم می‌کردم .

دوم مهر سال ۱۳۵۵

## سرودهٔ ۴۱۳

**مضرابی بود برای نغمه ای ،**
**درسازِ اندوهم که باورش نتوانستی .**

کَم ات درآئینهٔ کِبرِ خویش بنگرای الههٔ تن نازی !
که لَنگ رُودی ست ،
حقیردراین حوالی منجمد ،
که قُلابِ زهراگینِ صیادی حریص،
درگلوگاه تنها ماهی این لَنگ رودِ نفرین شده برتپیده است .
سَری برکِش –
ز پنجرهٔ نخوتِ خود به دَر ،
شاید که :
خونِ به حَلق نشستهٔ در قَفَس فتادگان را ،
در فشردگی شعورِ اندوه باری فهم کنی .
من تخمهٔ نغمهٔ خویش را درنَموری زُهدانت ،
به مضرابی بر نشانده ام –
تا مگر تو ،
در این هیاهویِ نخوت ها ،
زلالی حقیقت را،
در غفلتِ یخ بستهٔ خویش به باور بر نشانی .

۸۸/۵/۹

سرودهٔ ۴۱۴

**ومن !**
**در میان خدایان هیچ خدایی را سراغ ندارم –**
**که سفیه ای را به نعمتِ صوابی به ثواب برنشاند.**
باورکن ،
که خدایان درحال تبعیدند.
تبعید ،
به تفرجگاهِ کودکانه ای،
که صبوریِ حوصله یشان ز اطوارهای بی قوارهٔ خلقت،
به جوش آمده است .
یقینت باد!
که به زمانی نه چندان دور،
خدایان وتبارخدایان ،
به هِیبتِ سُرسُره ای مُفَرّح،
درگردونهٔ باورهای کودکانه ها ،
عرشِ تکبرِخویش را ،
ترک خواهند کرد .

۸۸/۶/۱

**صَواب :** راست و درست، سزاوار
**ثَواب :** احسان،کار نیک، مزد، پاداش، عقاب

## سرودهٔ ۴۱۵

ای گُدازه های به تَب خُفته در کَمینِ عاشقانه !
به هوش باش !
که آغوشِ تو وَش ،
تنها معبدی ست ،
که زخم های به تب نشستهٔ جانم را ،
درحرارتِ شوقِ بسترت ،
به نشئهٔ پُر رِخوتی بازخواهد کشاند .
یقین ست مرا ،
که خرناسه های چرکینِ شب ،
طلوع روز را فهم خواهد کرد -
اگر مرا رُخصتی بردَهی ،
تا در این کویرِ بَرهوت ،
ژاله های وهم انگیزم را ،
به دامنی باز بسپارم ،
که دل به نجوای اندوهی سپرده است .

۸۸/۶/۲۲

سرودهٔ ۴۱۶

ای الههٔ بی همتای دشت لوت تنم، وقتی رطوبت نفسهایت از آسمان وجودم رخت برمی بندد، همهٔ سبزههای سرازخاک بدرکردهٔ جانم به زردی می گراید. وقتی نیستی، نیستم. وقتی نیستی، من، معنی هستِ خود را در این عالم بیکران احساس نمی‌کنم. اصلا حسی نمی ماند تا احساسی باشد.

<>

درآغوشِ چون تویی تن ناز–

مرگِ خورشیدِ به سو سو تپیده ای –

در رطوبتِ عرق های سینه ای آتشین –

که لبانِ گداخته ای درآن به شعله ای بر نشسته است –

بخار می شود .

آیا کسی مانده است ؟

تا درصلیبِ سکوتی ،

فریادهایِ به شیون کشیده دلی را ،

در بلندایِ آن چلیپای سُترگ فهم کند؟

<>

بگذار دمی ،

ای تنها ترین کهکشانِ محبت !

تا نگاهِ فریبنده ات را ،

درشیونِ خلوتِ زخمِ دلی ،

درآبشارِ زلالِ عشقی ناتمام ،

که از فرازِ صلیبِ مِهر تو بَرکویرِ تنم باز می چکد ،

به تعمید بر نشانم .

شاید که ،

کولیِ جَعدِ گیسوانت ،

که در تَرَنّمِ لب های به تبسم رفته ات –

به تجلی نشسته است –

منظومهٔ درحالِ افولِ حیاتم را –

به جانی دوباره زنده کند .

<>

گویی ؛

کلامت رویایی ست که مرا بر نشانده ای ،

که در مزرعهٔ سبز تنت ،

به حریرِ زبانی اَلکن ،

گلوگاهِ زنانگیت را خیش خواهم زد –

تا مگر در بَند بَندِ نسیمِ ناله های تو ،

تُخمِ عشق را در زُهدان جوانیت ،

به گردهٔ بار وری برنشانمش .

که تو وَش گفتی یم ،

که برحریرِ گلبرگِ سُرخِ لبانت ،

قناریانِ بوسه هایم را ،

به چَهچَه های بی امانی فرا خوانم –

تا تنت را به دشتی وهم انگیز مُبَدّل کنند.

ای زن !

ای الههٔ  همهٔ اسطوره های حیات !
مرا گوَزنی ست ،
زخم خورده درجانِ سوخته ام  ،
دل به رنجی سپرده ،
که در عفونت توان سای حسرتی ،
عمر و جوانی خویش را ،
بر باد داده است .
بَر کِشم به زیر ،
زین صلیبِ انتظارِ سُترگ به بَسترت !
که درصحیفهٔ زَرّینِ بنُا گوشت ،
اورادی ست ناخوانده ،
که اوراقِ جوانیم را —
در کجاوهٔ  آغوشِ چون تویی ،
به حبس نشانده است.

۵۲/۷/۳

## سرودهٔ ۴۱۷

من پرنده ای آرامم ای سَلاّخ !
دانم که هیچ شیونی مرا ،
از ذِبحِ نابکارانِ زمان در امان نخواهد داشت .
پس من !
قَندیلِ کردارِ ناراستی ات را،
بر دروازهٔ راستی ها مصلوب خواهم کرد ،
تا هر زمان که تو ،
از شهرِ پندارها گذر می کنی ،
حماقتِ کلانِ دروغ هایت را ،
بردروازهٔ گفتارها تماشا کنی .
که در این دیارِ به خون تپیده ،
کَظمِ رمیمی ست ازتبارِ من ،
که دیدگانِ نا راستان را ،
درکوچه های مَسلول شهر ،
مسدود کرده است .

۷۳/۷/۴

## سرودهٔ ۴۱۸

به داسِ فریبی نوزادِ محبتم را دِرو کرد،
تا امعاء کرکسان را به طعامی لذیذ آشنا کند .

<>

**او به نطفهٔ دروغ ،**
**قیقاجی به حقایق برنواخت !**
**تا کَندوی شَهد را ،**
**درگُذارِ کرکسان قربانی کند .**

<>

بی پروا بایدت بودن ،
در باغِ عاشقانه ها،
بی هراس ز قَنّاصانِ دروغ !
چونان قناریان مَست ،
که برشاخه های صِدق ،
به نغمه هایی بی هوا ،
مشقی به عاشقانه ها می کنند .

<>

او هیچ نمی داند !
دریغ که نمی داند !
که هیچ کَرکَسی ،
دشتی مَغروقِ به لاله را،
مأوایی برای فرود ،
فهم نمی کند—

مگر ،
بوی لاشه ای به تعفن نشسته ،
در کُنجی ز سبزه های دشت ،
در مَشام گیردش .

۸۸/۷/۱۲

**گُژار یا کُژار** :  چینه دان مراغ را گویند، زاغُر و جاغُر نیز گفته اند.
**قَنّاصِه** :   شکارچی ، به نوعی تفنگ نیزدر قدیم گفته می شده است .

سرودهٔ ۴۱۹

**به سرشکی تلخ راهی ام کنید .**
**دریغ !**
**که ندانم ،**
**چه طعمی ست در صُوتِ محبتم ،**
**که هیچ کجاوه ای مرا ،**
**به سَرِ منزلِ مقصودُ هدایت نمی کند.**

۸۸/۷/۲۷

## سرودهٔ ۴۲۰

راویانِ عشق برصلیبِ رفتن سیمرغ را ،
سالها پیش حکایتم کردند.
و من عمری ست ،
درجستجوی استخوان هایِ فرسوده اش،
جوانیم را در قربانگاهِ سَلاّخان به تباهی کشانده ام .
دردا به شعوری !
که چونش نتوانی به مُحَبّتی رام کنی،
هرگزش ،
به شهدِ هیچ عشقی ،
آرام نخواهد گرفت .

۶۳/۸/۱۰

## سرودهٔ ۴۲۱

بی تومعبودم !
بختکی بود درجانِ خسته ام که می لولید .
تا مگر،
نوزادِ حَرامی خویش را ،
در شعورِ زخمی من به جای برنشاند .
چونم رسیدی زین رَه دور !
ای صیادِ کمان گیرِعشوه های ناتمام خدایان !
درحیرتم زین تقدیر مُغَمِز پذیرخویش .
برگوی مرا به نجوای دل نشینت !
توازکدامین تباری ؟
ای حِلاوتِ تَقَدُس گرفتهٔ خدایان –
که کاهنانِ معبدِ عشق ،
درسنگ آبهٔ مهرابِ تنت ،
به سُجودِ ذلیلانه‌ای بخاک خفته اند .
ای سروده های تمامی من !
هیچ ندانستی مرا–
که توانی به سُرائیدن معنایم نمانده است ،
تا واژه گانِ بردهٔ شعورم را ،
به شلاقِ بی توانِ قلمی ،
به دشتِ بیکرانِ وجودت هدایت کنم ؟

آیا دانستی ؟
ای قدیسهٔ به پشت خفتهٔ عریان دربسترِ جانِ ناتوانم !
که قداستِ صداقتِ تو،
گله‌های نجیب نام گرفتهٔ نانجیبان را ؛
درصلیبِ صدقِ خویش ؛
مصلوب کرده است ؟
یقین کن که زین پس ،
به مِقراضِ زبانِ به کف گرفته ام ،
گوهرِ قَوارهٔ تنت را ،
درحَریم مُقّدسِ عشق ،
خیاطی خواهم کرد .

۵۴/۹/۱۰

سرودهٔ ۴۲۲

چه بگویمت ،
ای نجوای رستاخیزِ کمال !
که سُورنای فریبندهٔ صوت تو ،
سیمرغِ قاف را از اریکهٔ انزوای خویش ،
به زیر کشیده است .
و صالحانِ عُشاق را ،
به گدازههایی هولناک،
درهیمه های شرم ،
به خاکستری ابدی برنشانده است .
مرا برگوی ،
ای یگانهٔ دیر پای رویا هایم !
چه اعجازِ جاودانه ای–
در ترنم این واژهٔ غمزه یِکّه ات ،
سِیرمی کند !
که ناقوس بانان سرزمینِ عاشقانه ها،
درنشئهٔ تلاوت آن ،
خویش را درصلیبِ تن نازیِ آوایِ تو وَش ،
مصلوب کرده اند.
چه بگویمت ،
ای تنین کاملِ کمال !

که سیمرغِ قاف را !
هیچ !
جز به حیلهٔ دلفریبِ نغمهٔ تو وَش،
ز انزوای آشیانه ای ،
به رُطوبت آغوشی روانه نتوان کردن .

۶۱/۹/۱۳

سرودهٔ ۴۲۳

جوانیم را !
در حسرتِ رویایی چون ،
توبه کُهولت برنشاندم .
امروزدرآن دورهای دور ،
رویایی به تحقق نشسته ای دارم ،
که در فهمی انسانی ،
قلبِ مرا نشانه کرده است .
دریغ و دردا !
که نفس‌های عاشقانه ام را ،
پیش از آنکه بُناگوشِ فریبندهٔ تو وَش لمس کند –
مغاكِ هولناکی فهم کرده است ،
که در جوارِتنم ،
برای بلعِ وجودم ،
حریصانه انتظار می‌کشد .

۵۶/۹/۷

سرودهٔ ۴۲۴

**دمی نگاه کن ای غزالِ دشتِ تنهایی‌ها !**
**که اینجا !**
**هیچ فضیلتی را ،**
**بدون ازنِ رذیلت ،**
**گردن نمی زنند .**
این منم !
این منم در بن بستِ هیچِ خویش ،
که نگاه می کنم هولناک ،
تا احتضارِ فضیلت را ،
به نوری قلیل ،
بدرقه کنم .

۷۳/۹/۲۳

## سرودهٔ ۴۲۵

کاش به شلاقِ بوسه ای دیگر ،
تنت را به نوازشی بر کِشم–
چونان که کاهنان معبدی در صفی طویل،
به زبان خویشتنشان،
سینه‌های عریانِ الهه ای را لیس می زنند .
کاش همهٔ وجودم ،
به قوارهٔ محبتی می شد –
تا خویش را ،
در بسترِ زنانگیت ،
هلاک می کردم.
بازم گوی !
چه بایدم کردن ؟
که ناقوسِ جانِ دردمندم،
جز به ساقهٔ ریحانِ ترنمِ عشقت ،
به حیلهٔ هیچ ابزاری به تنین بر نمی خیزد .

۵۶/۸/۱۲

## سرودهٔ ۴۲۶

چه تلخ است و ناگوارمرگ اسطوره ای ،
که خدایانِ نابکاردر سَلاّخیش سُرودِ وَجد زمزمه می‌کنند.!
توگویی !
که من درفریبی به دنیا آمده ام تا درگورستانِ باورها ،
هولناک ترین معانی آدمیان را به خاک بسپارم .
زآن است که خدایان را ترسی ست از من ،
که نبودنم را جار می زنند.
**به هوش باش آدم !**
**که برای دانستن ،**
**همیشه دیراست،**
**چراکه هیولای جهل ،**
**مدام درکنارِ تو وَش خُرناسه می کشد .**

۸۸/۹/۲۳

سرودهٔ ۴۲۷

دریغ که نمی دانم !
از پرچینِ هولناکِ ظلماتِ هجری ،
چگونه بایدم گذرکردن !
تا وجودِ لبریزِ از توام را !
خنجرِ نابکارانِ تاریخ به زخم ننشانند .
نمی دانم چگونه !
از این امواجِ سهمناک توانِ گذری بایدم !
تا در ساحلِ خُمارِ نگاهِ تو ،
نفس های آخرینم را ،
در سفرهٔ حریرینِ تنت به خواب بسپارم.
ای عریان ترین واژهٔ عشق !
مرا درآغوش ابدی خویش سَلاخی کن –
تا قطره قطره شوقِ مملو از توام را ،
در مجرای لطیفِ سینه هایت ،
به رقص برنشانم .
**یقین کن !**
**که من نه رنگم**
**و نه سنگ ! .**
**من !**
**مَنگ عشقم –**
**در شکافی مقدس !**

**که در دلانِ ممنوعهٔ تنت چرخ می زند .**

بر خیز –

و در این هَراسِ بی پایانِ حیات –

مرا به زایشِ دوباره‌ای بَرخوان ،

از زُهدان مقدست ،

تا این طفلِ به دامان گرفته ات –

در لیسِ پستان های ملیحَت ،

بلوغ عشق را فهم کند .

بگذارم !

تا در گردابِ تَف بستهٔ آتش فشانِ عشقت،

درتابهٔ مِهرتو وَش بخار شوم .

به یقین !

سوختگانِ بی محابایِ عاشقانه ها را ،

هیچ مُحبّی در بَسترِ داغِ خویش مُهار نتواند کردن .

۵۳/۱۰/۳

## سرودهٔ ۴۲۸

مردانِ بزرگ خوانده ،
بدونِ مدال هاشان ،
هیچ ابهتی ندارند،
تا هرزگیهای خویش را موجه کنند.
چه تلاش بیهوده ای می کنم !
تا هرزه‌دریان حیات را ،
در تعریف بی ثمری،
معنایی دَهَم .
کاش می توانستم ،
جایی روم ،
که گِریه را درآن مأوا ،
مجالی بود .
چراکه فهم کرده ام ،
که مساوات را ،
جز درگورستانِ متروک شهر ،
نتوانی جّستن .

۵۹/۱۰/۵

سرودهٔ ۴۲۹

**ای زن !**
**ای ونوسِهٔ زیباترین‌های خلقت !**
**تو را در بیکرانگی شوقِ تنم ،**
**در چِلّهٔ کمانِ عشقی جان گداز ،**
**به دورترین مأوای عاشقانه ها پرتاب کرده ام -**
**تا جزمَنَش ،**
**هیچ کس را ،**
**سهمی به فهمِ زیارتِ معبدِ تنت ،**
**نمانده باشد.**

۸۸/۱۰/۲

## سرودهٔ ۴۳۰

در حیرتی به بُهت فرو مانده ام .
در سرزمین من!
زنانِ عشوه فروشِ خیابانها ،
به شُوقِ نیشگونی،
مردانِ هرزهٔ شهر را به تیمارمی‌خوانند .
و خدا فروشان بی محابای بَرزَن ها،
طفلانِ خود فروش شهر را،
در بغض های دورغین خویشتنشان،
به غلامی خدایان فرا می‌خوانند.
و من درگذرگاهی دیدم!
فاحشه ای فرسوده را،
که برسجادهٔ توبهٔ خویش،
خدایان را برای  لقمه نانی حقیر،
چه هولناک به استمداد می‌طلبید.

۷۹/۱۰/۵

سرودهٔ ۴۳۱

**تاوانِ عشق را،**
**چه پاسخی توانمش دادن !**
**جز به شوکرانِ اندوهی تلخ ،**
**که در انزوایی غریب ،**
**در سکوتِ رِقّت بارِ خویش ،**
**لُول می زند.**
**ای بانوی هوارهای تنهایی من !**
**من زادهٔ زُهمم .**
**زُهمی ،**
**که حَریصانه پِستانِ عشق را،**
**در صلیبی کهنه مصلوب کرده است .**
**برخیز ،**
**تا نجیبانِ خود فروشِ را ،**
**ازخیابانهای دروغِ شهر به دَرکنیم ،**
**شاید که در عریانی این شعورِگُنگ،**
**صبوری‌هایِ درانجماد مانده را ،**
**به زایشِ نوزادِ صدقی نوید دهیم .**

۸۸/۱۰/۱۲

## سرودهٔ ۴۳۲

بودنم را ،
چه مظلومانه  قربانی فعلی کرده اند،
که هیچ زمان به تَحَقُقِ آن یقینی نیست.
بهشت ،
طویله ای ست  مُزیّن به ناپاکی ها،
که هیچ آخوری را درآن ،
تُهی ازحوریانِ عریانِ فاحشه نخواهی یافت .
و افسارِ حیاتم،
چه با شکوه ،
به آخرین میخِ این طویلهٔ دروغ ،
مهار شده است —
تا تعاریفِ انسانیم را ،
در سکوتِ یک نشخوارِ دروغ تر،
مشق کنم .

۸۲/۱۰/۲۱

سرودهٔ ۴۳۳

چه حیاتِ هولناکی ست مرا !
چونان به رنگِ پوستِ مرده گان،
که برتابوتی نهاده اند.
تو گویی!
که چشمانِ این مَیِّتِ مات،
از گودالِ این تابوتِ سُترگ ،
دورترین تابوتِ جهل را رَصد می کند .
نگاه کن که چه وهم انگیز !
در این لُجّهٔ تاریکی ها ،
قرن هاست،
که نابخردانِ تاریخ ،
گورهای سَر به مُهر را
حَفّاری می کند.

۶۵/۱۰/۲۰

سرودهٔ ۴۳۴

من آن نیم که از اعتیادِ خویش حَذرکنم !
من مُعتادِ توام ای زن !
معتادِ تنی،
که حَمّالِ همهٔ توست در تو.
من !
همه ام را در اقیانوسِ نگاه تو،
دراسطورهٔ مُژگانِ به خَم نشستهٔ تو،
درکَجاوهٔ طاقِ ابروانت،
در اقیانوسِ متلاطمِ خنده‌های توشناورکرده‌ام –
تا شاید!
معنای گنگِ حیاتم را،
که درتابوتی سرگردان سیر می‌کند،
درگهوارهٔ آغوشِ تو وَش،
به مقصدی بازکشانم .
**آیا هنوز ،**
**درسایه سارِ شَلالهٔ گیسوانت ،**
**ماوأیی مانده است –**
**تا کبوتری به زخم نشسته را،**
**در آغوشِ مرطوبِ خویش تیمارکند ؟**

۷۴/۱۰/۲۱

## سرودهٔ ۴۳۵

ای زن!
مرا !
در شلالهٔ آبشارِ گیسوانت تطهیر کن !.
تا اندوهِ تنهاییم را ،
که در قافِ زخمیِ تنم چرخ می زند –
به نغمه ای درخیال،
به تَسَلَیش بَرنشانم.
که جراحاتِ کهنهٔ مَنَش –
جز به داروی نازِ تو وَش ،
به هیچ درمانی لبیک نخواهد گفت .

۶۹/۱۲/۸

## سرودۀ ۴۳۶

هیچ کس جز تو عریانی خلوت مرا،
به گونه ای که درآن غرق گشته ام ،
به فهم نخواهد نشاند.
ای خلوصِ همۀ خلوتِ تنم !
با توازخویشتنم می گویم ،
تا ترا !
به خیشِ همۀ همه ام هدایت کنم.
که اینجا !
درمن !
خاکی است،
که جز به بَذرِ زنانگی تو وَش ،
بار ور نخواهد شد.

۶۱/۱۲/۱

سرودهٔ ۴۳۷

به بانویی که به اِشنوی سلیقه‌اش ،
مرا تبدیل به اُشنوی ویژه کرد.
کافی ست میان لبی قرار گیرم ،
تا به شیطنتِ کودکی حریص،
به شتابِ باروتی شعله ور شوم .
نمی دانم !
چند خروار باید از او شاکر باشم ،
که مرا درسلایق خویش،
به چنین باروتِ گدازنده ای مبدل نموده است.

۵۳/۹/۱۱

**اُشنو** : نوعی سیگاراست؛ که قوطی سفید رنگ مقوایی به تعداد پنجاه نخ سیگار، در یک قوطی، بسته بندی شده است. و منسوب است به شهری واقع درآذربایجان غربی به نام اشنویه. که در جوار شهرمهاباد، واقع شده است . امروز این سیگار در بازار وجود ندارد .
**اِشنو** : مرتعی در حوالی شهرآمل است،که بسیار زیبا و خوش منظر است.
**خَروار**: هر خروارمعادل سیصد کیلوگرم است. باری که خر می تواند متحمل شود، و توان بردن آنرا دارد .

سرودهٔ ۴۳۸

به خاطرِ سوء قصد به حیاتِ فرهنگیم ،
کبیرانِ لایق تاریخ را،
به امداد طلبیدم ،
تا شهادتین تروریست ها را ،
ازحیاتی دوباره باز دارند .

۸۳/۱۰/۵

## سرودهٔ ۴۳۹

قامتش ،
چونان اسکلتِ فاجری ست در گورستانِ شهر؛
که به صوت کریه ای تعلیم دیده است،
که به چاوشِ قُصه هایی وهم انگیزی ،
رهگذرانِ دیه های متروک را،
به نیرنگ قِصه هایی مجعول،
بردیوارِ ستُرگ تاریخ ،
میخکوب نمود است .
و من !
تنها رهگذری بودم ،
که در فریبِ آن اصوات کَریه،
شعورِدرآغوش کشیدهٔ خویش را ،
برکلامِ مُزَوّرش حِباله ننمودم .
نگاه کن که چه سان زیرکانه ،
بکارت باکره گانِ به پشت خفتهٔ را ،
درکلامی تقدس گرفته لیس می زند !.

پنج بهار ۵۷

سرودهٔ ۴۴۰

من ،
ازخُصیه های مردی تراوش کرده ام –
که زُهدانِ مرطوبِ به تخم نشستهٔ زنی را ،
نشانه رفته بود.
و دیگر بار!
مرا ،
فرا می‌خوانند به مَحبَس‌های کهنه ای درتاریخ ،
که به بلعیدنم دهان بازکرده است.
پدرم !
به شَلاقِ مرثیه گون خود–
کاورانِ حیاتم را ساربانی می کرد.
و مادرم !
در قنداقِ نفرتی مُتَعَفّن ،
درکجاوهٔ هرصبح گاهی ،
شوقِ پُرازمِهرِمادریش را،
به تلخ ترین نفرین‌های تبارِآدمیان ،
به رفتنی بی بَرگشتنی استفراغ می کرد .
به راستی چراکسی نبود !
حتی به نفرتی هولناک ،
لب به دوست داشتنم برکِشد –

تا دراین مَنجلاب پُر از جَبرِ حیات،
ننگ ناخواسته ای را دَمی معنا بخشد.
**چه بی قواره آموختم،**
**حقارتِ لبخند را -**
**درچاوش نوحه سُرایانِ صغیر -**
**که مُدام گریستن را،**
**درجانِ دردمندم مَشق می کردند.**

۵۰/۵/۱۰

سرودهٔ ۴۴۱

**روزی در شِکنج گیسوانِ مَوّاجَت،**
**کهُولت حیاتم را به جوانیِ پرطروانی فرا خواندم .**
**دریغ که ندانستم،**
**تلاطمِ هیچ موجی –**
**فرسوده قایقی به خویش تکیده را ،**
**مجالی به ساحل نخواهد داد .**

۶۹/۱/۱

## سرودهٔ ۴۴۲

پروانه ام !
به گلبرگِ زخم خوردهٔ گلی فرودآی،
که درخُشک باغی درانزوای تلخِ خویش،
به شوقِ نفس های تو وَش ؛
برگ گسترده است.
برگویم !
که دراین بُغضِ دردآلود،
شعورِعاشقانه هایم را ،
به کدامین چلیپای رنج ،
به میخ خواهی کُوفت.
پروانه ام !
به‌گلبرگِ زخم خوردهٔ گلی فرودآی،
که آخرین امیدِ حیات را،
در باغچهٔ تشنهٔ باغی ،
تمام‌کرده است.

۶۰/۱/۲۵

سرودهٔ ۴۴۳

معبودِ من !
چگونه توانم که بی تو،
و بی وجودِ فیاض تو،
جان خویش را به خوابی نرم فرو برم ؟
که من ،
جز به صوتِ دل انگیزِ تو،
هیچ تَرنّمی را ،
در آغوشِ خویش فهم نتوانم.
ترا درکجاوی عشقی ابدی،
در هَیلَلِه های شعوری تمام ،
تا بینهایتِ لذت ها ،
عروج بایدم دادن.
تا شاید ،
فرشتگانِ درقندانِ خیال خفتهٔ خدایان،
به ظهورِالههٔ لذتی،
سرور وجد را ،
درهِلهِله های قُدّسیِ خویش زمزمه کنند.

۵۸/۱۲/۲۷

سرودهٔ ۴۴۴

به عریانیم برخوان بانو!
تا زخم های عفونت گرفته ام را ،
درجای جای تنم باورکنی.
که تاول هایم ،
اوراقی ست،
که رنج های جوانیم را ،
فریاد می‌زنند.
گویا نمی دانی !
همیشه دلقکی هست،
که دلقکان دیگر را،
به سُخرهای زهرآگین سِحر کند .

۶۵/۱/۲

سرودهٔ ۴۴۵

کی توانم !
از پرچینِ مژگانت ،
سَرکی دزدانه ،
بر دشتِ سبزِ ه نگاهت برکِشم،
تا مگر،
به حریرِ کمندی،
رقصِ دل فریبِ عشق را ،
درگردشِ نگاه عاشقانه ات شکارکنم .
من اینجایم ،
محبوب من!
تشنه وداغ!
وچه تلخ و تنها ،
بی تو بودن را ،
تجربه می کنم .

۶۰/۲/۱۸

سروهٔ ۴۴۶

لبت !
همچون جامی ست پُرشراب،
که بالغانِ مستی کشیده را ،
به هَراس،
و نابالغانِ خام را ،
به جسوری نشانده است.
ای زیبا ترین غنچهٔ باغِ زنانگی !
در حیرتم !
که صغیرِ اندیشانِ ورطهٔ عشق را چه جسارتی ست
تا صنوبرِ مژگان تو را ،
درو کنند.
گویا نمی دانند ،
که هرشبنمِ تنت ،
الماسی است،
که چشمِ طالبانِ ترا ،
خیره کرده است.
تو،
شیواترین معصومِ خِلقتی !
که کودکانِ عاشق پیشه ،
درآغوشِ سبز تو ،

سُلوکِ بلوغِ را تجربه می کنند.

دردا !

که زنانگیت منظری ست ،

که قلبِ داغ خورده ام را ،

درحصارِ خویش به حبس نشانده است .

به راستی ،

چه اغوایی ست درکرانهٔ نگاهت !

که این چنین،

درتفرعُن بی حد خویش،

به هلاکتم سوگند خورده است .

۵۵/۲/۲۰

## سرودهٔ ۴۴۷

روی بدین سوی متاب –
ای خَرّاط نابغهٔ عشق !
که کُوخِ نیمه تمام من ،
هرگز به اتمام نخواهد رسید.
که تمامیِ بَنّایانِ این کوخ را ،
هَیلَله گویانِ وقیحِ تاریخ،
سلاخی کرده اند.
آن سوی را بنگر!
که حریص نوزادانِ جهل را،
چگونه فاحشه گانِ خوش پوش شهر ،
به تیمار نشانده‌اند.
عریانی اندیشه ات را به پوششی بَر نشان !
که معانی ،
که معانی در حبس نالایقان،
در فشارِ به خون تپیدهٔ خود ،
پاسخی به صدق نتواند.
که زُهدانِ تعفن پرستان تاریخ،
آبستنِ نوزادانی است،
که نیش قلم ها را ،
به خنجرهای زهرآگینی تراش خواهند داد .

<>

**اندیشه ام !**

**گورستانی ست!**

**که در هر دهلیزِ آن ،**

**هزاران خاطره را مومیایی کرده اند.**

**دریغ !**

**که وارثانِ این دَخمهٔ مرگ،**

**قرن ها ست در پستویِ اعتیادِ جَهل،**

**شعورِ فهم را ز یادها بردهاند.**

دیگر نخواهی شَنید در سوسوی گِرد سوزی،

سخنی را به حکایتی،

که اینجا !

نور را ،

درحُجره های ملایانِ خُرناسه کشِ شهر ،

در فریبِ باورهایی وقیح ،

مصلوب کرده اند .

۷۷/۳/۱۰

سرودهٔ ۴۴۸

چه بی مهبا ست این جُلگهٔ خُشک ،

که مُقدّسش نام داده اند.

قداستی ست متعفن.

که هیچش نپرسیدم ،

که چگونه،

پاپوش دزدانِ سَرند شدهٔ شهر را ،

در آغوشِ مادرانه ای تیمار می کنند .

و یتمکانِ بی پاپوشش را،

درخندق های زُهم آلودی ،

به قُوتِ لایموتی فرا می‌خوانند.

۷۹/ ۵/۲۳

سرودهٔ ۴۴۹

چه حریصانه آمدم!
به شوق بَندآبهٔ تنت ،
تا در رطوبت رقص تنت،
خیسی به تب نشستهٔ جانم را تسلی دهم .
**دریغ بانو !**
**دریغ که اینان ،**
**خَرّاطان دروازهٔ عشقند،**
**که شعورِعاشقانه ها را،**
**در قوارهٔ مکتبشان،**
**به یائسگی خِرد ،**
**مبتلا کرده اند .**

۷۵/۴/۱۲

سرودهٔ ۴۵۰

من زاده شدم درشهری ترحم انگیز،
که اراذلان جوانش ،
از فشار ذلت  جنسی ،
درگرداگرد خودروها،
عابران به درد نشستهٔ شهر را ،
تفتیش می کنند .
و چونان حشره ای حقیر،
درخِشتَکهای مرطوبِ عابران،
در نفسهای هرزهٔ دین ،
لول می خورند .
تا مگر،
به لیسِ دست هاشان،
عورت های وقیحِ خویش را ،
طعامی به لمس دهند.

۷۸/۲/۳

## سرودهٔ ۴۵۱

تنت !

درچلیپایی به دار می رود –

درشهری که کرکسانِ لَعین ،

تناولِ اجسادِمردگان را مرسوم کرده اند.

مَپُرسم !

که چونم ازاین ورطه بایدم گریختن ،

چراکه در این سرزمین ،

صَرّافان مَسلخ دین،

به شَرارت های بی شرمانه ای،

در فتاوی مخنثانهٔ خویش ،

ذبح حقایق را ،

مباح کرده اند .

۸۴/۳/۱

## سرودهٔ ۴۵۲

بغضی تلخ می خواند ،
انجمادِ سکوتم را،
به ولوله ای که هیچش پایانی نیست.
نگاه کن !
که مردانِ ارابه سوارِ تیره بخت می‌رسند ازدور،
تا مگرجنازهٔ حقیقت را،
درآخرین گورِ دهلیزِ شهر،
به خاک بسپارند.

۵۸/۱۲/۲

سرودهٔ ۴۵۳

معبودم !

به تیغِ مِهرت،

به ذبحم برنشانده ای ،

درکشتارگاه عاشقانه‌های خویش .

سلاخیم کن ،

درمعبدِ تنت ،

که جزتوام دراین حیات ننگ آلود ،

جانی را به تکریم فهم نتوانم –

که معانی هیچ کتابِ مقدسی ،

چونان صحیفهٔ جانت ،

مرا به فهمِ کعبهٔ عشق ،

هدایت نخواهدکرد.

۶۰/۱/۱

سرودهٔ ۴۵۴

چه دردناک است کلامِ حقیقت را –
درحلقومِ پُرتعفنِ کَرکَسی به حبس نشاندن ،
تامگر دیوثانِ شب چِرهٔ شهر !
برای تنها خدای جبارشان پوزه برخاک ،
سجاده هاشان را ،
در میان پایِ روسپیان قَهقَه زن شهر،
به عیش باز بگشایند .

۶۶/۸/۲

سرودهٔ ۴۵۵

**من با تو در این هوای شَرجی و سرد ،**
**به بهار نخواهم رسید .**
**بر گیر از این مَمَات ،**
**حیات تلخ را ،**
**که قناریانش به تناولِ اجسادِ مردگان ،**
**خوگرفته اند .**

۷۵/۹/۱۱

## سرودهٔ ۴۵۶

چه بی پروا نشسته ام برکجاوهٔ لبخندهایت ای زن !
به کجا می بریم درشتابِ شلاقِ مژگانت ؟
مرا به زیرِ چترِ ابروانت هدایت کن .
که دراین دیارِ زخمِ شعور !
و در این ذبحگاهِ نامردمی ،
جز به خنجرِ مهر تو ،
سینهٔ داغ دیده ام را نخواهم شکافت .
معبودِ من !
بنگر که چسان !
غزالی پیر را به فشنگِ مهرِخویش ،
در مَرغزارِ جوانیت به خاک نشانده ای .
چه زیبا و درست ،
به فرودم برکشیدی-
از بلند ترین صخره‌های عاشقانه ها به قعر لُجهٔ نگاهت ،
تا مگر ،
شروعِ جان کَندنِ عشق را ،
درآغوشت فربنده ات فهم کنی.

۷۰/۴/۵

سرودهٔ ۴۵۷

آه ،

ای معبود جاودانهٔ من !

چگونه توانستی ؟

در اسطورهٔ شبق گونِ نگاهت –

عشق را به مترسکی مبدل کنی –

تا مگر سفیرانِ عاشق پیشه را –

در مرغزارِ قامتِ پر قیامتت –

به شیونی جانکاه –

درخاجی خونین –

برچهارِ میخی سُترگ –

مصلوب نمایی ؟

۸۶/۴/۱۵

سرودهٔ ۴۵۸

چه بگویمت!
ای فریبنده ترین تحفهٔ خدایان !
که ارابهٔ چَشمانِ غزال گونت ،
خدنگِ مهر را ،
در مَرغزارِ جوانیت خمیر کرده است .
مرا ؛ در زلالی نگاهت قربانی کن .
تا شاید گدازهٔ داغِ چشم های تُو وَش ،
حیاتِ بریان شدهٔ عشق را ،
به ابدیتی باز کشد –
که عاشقانِ همیشهٔ تاریخ را –
در پهنهٔ لایتناهی آن مصلوب کرده اند .
چه می شد اگر به شوق تنت ،
دگر باری دیگر ،
گل گشتِ گلگونِ جانت را ،
به شیدآبِ شَرابِ عشق،
در بوسه های بی وقفه ای مرطوب می کردم.
دریغا؛ که بتانِ مُتَبرّک را،
به غیرِ سجده های عابدانه هیچ نتوان کرد .

زمستان سال ۱۳۵۳

سرودهٔ ۴۵۹

سایه ای ست کَذّاب ،
قسم خورده چونان تبارِ مَکّار خویش ،
که عَنقریب ،
در اَرّابهٔ جَهلِ خود ،
بَرگِ بَرگِ سرزمینِ سبزم را خیش خواهد زد .
و طومارِ تمدنم را ،
در اوراقِ کینه هایی ناتمامش -
کبابِ خواهد کرد .
به کتابیِ درمُشت،
چه استوارخواهد نشست ،
بَربلند ترین ستیغِ قُلّه های سرزمینم ،
و دندانهایِ غیظِ خویش را،
در پسِ نقابِ فریب ،
به تزویری که تمامی او را نمایان کرده است !
به نمایش خواهدکشید.
و شمایان !
چه کودکانه درفریبِ آن نقابِ روحانی،
خیره خواهید ماند .

۵۷/۳/۲۵

**به شَمیم عشق،**
**زُهمی درآمیخته اند -**
**که سورنای اسرافیل را فلج کرده است .**
حرامیان را ،
چه سُلوکی ست برسروده های عاشقانه ؟
که دردخمه‌های مُزیّن به شَلاّق هاشان-
اندیشه های سبز را ،
در تابوتان متعفنی ،
به گند نشانده اند.
**برهانید مهرابم را زمحراب نمازهاتان !**
**که گهوارهٔ دورغ هاتان ،**
**جز به مذاقِ نو باوگانِ حَرامیتان ،**
**خوشگوار نیست .!**
من،
ز صُلاّبه ای رهیده ام ،
که درصَلب کینه ها،
تُخمِ نفاق می کارد .
چه سنگها که تراش نداده اند برای گورهایی -
که هیچ مَیتّی درآنها ،
دراز نشده است.
و چه نامها ،

که بر این سنگها حکاکی نکرده اند.
و چه ضَحّاکانِ هولناکی را در هیبتِ اَشنی ،
بر این سنگِ گورها ،
به تصور نداده اند.

۸۷/۶/۳

**اَشن** : ایزد بانوی عدالت، با چشمی بسته،که ترازویی به دست دارد. امروزه نماد مراکز قضایی جهان است .

**صُلاّبه** : چهار شاخی ی فلزی که قصابان برآن گوشت سلاخی شده را آویزان می کنند. تا همین یکصد و پنجاه سال قبل، حاکمان جبار، خصوصا حاکمان صفویه، مخالفان خود را زنده زنده به صلابه می کشیدند . شیوهٔ به صلابه کشیدن این بود که میله ای آهنین را در ماتحت فرد مورد ظلم فرو می‌کردند تا از حلق و یاگردن او بیرون بیاید، در حالی که فرد مورد نظرزنده بود و زجز وحشناکی متحمل می شد تا جان بدهد، و گاهی هم، با همان وضع، اورا برروی آتش می‌نهادند تا پخته شود وگوشت تن پخته شده اش را قزلباشان صوفی بخورند، این وحشیگری باور نکردنی یبشتر، درزمان شاهان صفویه که آخوند وملا پرور بودند، رواج داشت.

**صَلب** : صَلب یا صُلب، درفرهنگ لغات، با معانی بسیاری آمده است، یکی ازمعانی آن، تصویرعیسی بربالای صلیب است. ودیگر این که، به معنی سفت و سخت، و دیگر به معنی بریان است . ووو

## سرودهٔ ۴۶۱

آغوشت را معبری کن !
تا کاروانِ ناکامیم را برای دمی،
از دالانِ عطرآگینِ تنت گذر دهم .
چه کسی دیوارِ شرم را لمس می‌کند ؟
تا تَعَرّقِ شعور را ،
در بَند بَندِخشت های آن –
به طراوتی شکوفه فام دَرکشد؟
ای آن‌که بر قطارِ استرانِ ،
سرودِ فهم می‌خوانی !
تنها قُرصِ نانِ شامگاهیم را ارزانی یتیمانی‌کن –
که پدرانشان را ،
در بیغوله‌های نوکیسه‌گان مصلوب کرده اند .
**من نَدیمهٔ معشوقی دیده ام –**
**که ازفرط حسادت –**
**گلوگاه نرم عشق را جویده بود .**

۵۶/۶/۵

سرودهٔ ۴۶۲

دریغ و درد !

که چه دیر و بی پروا شناختمت ،

و چه زود بی حاصل باختمت .

که توسنِ شعور ترا ،

به نتاختن در وادی خرد ،

تعلیم نداده اند.

و این توئی ،

که پروازِ جوانیت را،

درتنِ زخمی من ،

مشق می کنی .

و این منم ،

که به تاوانِ مِهر تو ،

جانِ به خون نشستهٔ شوق را ،

در تابهٔ خیالِ فهم خویش ،

نقره داغ کرده ام .

۷۰/۸/۶

## سرودهٔ ۴۶۳

در بسترِپیرلاله ای درا نتظارمرگ ،
دیدم لبهایِ پروانه ای را برای بوسیدن ،
و شتابِ زنبوری را برای مکیدن ،
و شیونِ قطره شبنمی را،
که به مهمانیِ حشرات می رفت .
و او!
درمیانِ سرخ گلانِ سرزمینم ،
تنها بوته ای ست ،
که تا بینهایت عمر،
باکره خواهد ماند .

بهار ۵۷

سرودهٔ ۴۶۴

ای اسطورهٔ صَلیبِ دردها ،
مرا درآغوش خویش ؛
به خوابی جاودانه فرو بَر !
تا مرگِ اندیشه‌ام را ،
که سرشاراز لَذتِ زُهدان توست ،
درهَیلَله‌های تَبه کارانِ تاریخ فهم نکنم.
که گوژپُشتان را ،
به حیلهٔ هیچ شُولایی ،
به شَمایلی شَکیل نتوان نشاند .

۶۳/۷/۳

**هَیلَلَه** : لا اله الاالله گویان را گویند .
**شُولا** : رِدا . عَبا ، ولباس ویژه نیز گفته شده است .

## سرودهٔ ۴۶۵

چه می شد اگر درشَلالهٔ زُلالِ گیسوانت ،
تنِ نارسِ خویش را به آب می دادم ؟
یکّه ام بنشانده ای برتاركِ بلندِ تنت ؛
تا ازجامِ سینه هایت ،
غرورِ مردانه ام را مست کنی .
پس جانانهٔ من!
شعله ای برفروزم زنگاه گرم جوانیت،
تا در این زمستانِ سختِ نامَردمی ،
در داغی گرمِ سینه هایت ،
فصلی را سپری کنم .
تنت ،
به دشتی ماند ،
که شقایق‌های سرخ آن،
قناریان خوش الحان را هارکرده است،
وغزالان گریز پای را ،
به شفائی ابدی نوید می دهد.
چه آرامشی فراتر از این بایدم ،
که در حرارتِ بناگوشِ گُرگرفته ات ،
لب های به تب نشسته ام بریانی شوند .

نگاه کن !

ای لالۀ واژگونِ دشتِ عاشقانه هایم،

که خاکِ تنم،

به سرخیِ گلبرگ هایت ،

به شرمی نا باورانه فروخفته است .

مجالی بر دِهم ،

تا گورخویش را ،

به نشئۀ اولین بوسه ازگلوگاه درعرق تپیده ات،

درشمارشِ نفسهایت حفرکنم .

نگاه کن !

که چنان زشوقِ تو وَش داغ خورده ام ،

که هیچ کوره ای مرا ،

به خاکستری مبدل نخواهدکرد.

هیچ دانی که ذَره ذَرههای جانم را،

به ضُمادِ عشقِ چون تویی،

استتارکرده اند؟

همین دانمت معبود من ،

جانی که لبریزتوگشته است،

سکوت را ،

به هیاهویی ابدی مبدل خواهدکرد .

۸۶/۱/۱۷

**شَلاله** : آبشار، معانی متعددی درکتبِ فرهنگِ لغات برای شلاله نوشتهاند.

سرودهٔ ۴۶۶

چه سخت و جانکاه می‌گذرد ،
غروبِ عُمرِ فرشته ای فرشته سا ،
که در گهوارهٔ نگاهِ معصومش !
درخزانِ صبحگاهی تلخ ،
به تابوتی فرسوده خیره مانده است .
و به گورستانی !
دردورهای دورِ افق .
و به ظلماتِ به غُربت تَبیده ای ،
که خِردی آشنای را ،
درگودالِ سکوتی هولناک دفن خواهدکرد .
و توای انسان !
به هوشِ جان بیادآر !
که چگونه‌اش سکوتِ صبوری را ،
در اندوهِ ناتمامِ خویش زمزمه می کرد —
تا مگر ،
خدایان را ،
به شَرمِ خلقتِ خویششان مات گرداند .
درظلماتی تمام ،
که نوری تمام را برای ابد ؛

درخویشتنِ خویشش نهان خواهد نمود .
گودالی بس مهیب —
برای ابدیت ،
که مجالِ هیچ نوری را —
در باورخویش فهم نخواهد کرد .
خدایان را برگوی -
ای چاوشگرِ نیرنگهایِ به رنگ نشسته !
تا به نشئهٔ حماقتشان ،
دروغ های منجمدِ خویش را ،
درتزویری به تراش نسپارند !
که من ،
عنقریب !
بزرگترین جنازهٔ حقیقت را ،
در گورستانِ شلوغِ شهر-
به خاک خواهم داد .

۶۹/۸/۲۲

## سرودهٔ ۴۶۷

(در نوشتهٔ ذیل، نامی ازسلطان برده شده است. این نام، متعلق به مادر بزرگ مادری اشوان است،که نام اصلی او، زهرا سلطان ثبت شده. پدر بزرگِ مادری اشوان، وهمگان اورا به لقب سلطان می‌نامیدند. بانویی بغایت نظیف ومرتب و وسواسی بوده. میثرا و دایی میثرا، سلطان را آبا، به معنی نیای بزرگ یا پیش رو، خطاب می کردند.

وامادرخصوص سرودهٔ ذیل که به عرض می رسد، این معنا حائز اهمیت است که کودکی با ازدست دادن مادربزرگ و پدر بزرگش، چگونه دودمان عاطفی او، برای همیشه تباه شد،که عزیزترین های او بودند. و این کودک، هیچ زمان نتوانست خلاء ناشی از نبودآنان را در جان خود فراموش کند.

اشوان در جایی گفته است: من که امروز، پا به سن نهاده ای هستم که نوه ای بس دوست داشتنی را درآغوش گرفته ام،که همهٔ داشته های امروز من نیز هم اوست. اما هرگز نتوانسته ام آن مادر بزرگ، وبخصوص پدر بزرگ ازدست رفته را به فراموشی بسپارم.

توضیح ویراستار

(تمامی این نوشته و حکایت عینا ،
داستان زندگی خود من است. )

صبحگاهی بود بسی جانکاه و به درد نشسته .
زمانی که جنازهٔ مادر بزرگ را ،
در سُویِ شرقِ حیاط،

برتَخته‌ای ،
برصُفّهٔ نردبانِ کهنهٔ حیاطمان ،
به حائل پرده ای فرسوده در میان،
می شستند .
و غَسّاله ای فرتود، به شتاب ،
کیسه ای برتنش می‌کشید ،
و لیفی به جوارح او .
و من !
ازحفرهٔ پنجره ای ،
که روزگاری مادر بزرگ ،
از آن،
مرا به شیطنت هایم به نام می‌خواند ،
در ماتمی گُنگ ،
به جانِ نَحیفش خیره مانده بودم .
ومی دانستم که باید سخت بگریم ،
تا مادر بزرگ بیدار شود .
و نگاه می‌کردم که سلطانی را ،
چگونه این سو وآن سوی می کنند –
بی آنکه هیچش سخنی باشد .
به آبی نیم گرم،
که دردیگی مِسین ؛
که درکُنج حیاط براُجاق بخار می‌کرد ،

همهٔ جانش را به صابونی به طهارت می نشاندند .
گویی که آلوده ای بود نظیف ندیده .
و شیونی بود در این سوی،  در غرب حیاط.
و ماتمی غریب تر، در شرقِ حیاط –
در حِفاظِ دیواری به چلواری سپید ،
که به طنابی  بِنا شده بود .
و زنان بسیاری ، به  نوحه هایی جان سوزی –
که درچادرهای سیاهی کفن پیچ شده بودند .
اما مادر بزرگ، ،
تنها زنی بود درمیان آنان ،
که در لباسِ سپیدی به تابوت خفته بود .
پدر بزرگ !
بر پله های اَسفلِ ایوانمان نشسته بود .
سَردرگریبان و تنها و یِکّه و سُوگوار .
دستمالِ سرخِ ابریشمیش را به گاهی چند ،
بر صورتِ در اندوه دریدهٔ  خود فرو می کرد —
توگویی؛
که مِضرابِ ماتمی را ،
برسازِ چهرهٔ تکیده اش شناورکرده است .
و در هِق هِقی به تکانهای شانه هاش –
چونان که گویی تمامی او را ،
درمعبدِ خدایانِ نابکار به مسلخ می برند – به لَرز بود .

و من همچنان،
خیره از صفهٔ پنجرهٔ مُشرف به حیاط،
درحیاتِ تلخِ خویش موج می زدم —
در اشکهایی که راه به خُشکی نداشت .
و دایی !
که هیچ زمان ، زلف های طلایی اش را —
بدون نظمِ شانه ای ندیده بودم پریشان گیسو،
حزین در گریه ای ،
که تمامی غمهای جهان را چرخ کرده بود ،
به فَرقِ خویش مُشت می کوفت .
و زجه‌های غریبی را ؛
در شیونی ناتمام ،
به نوحه‌ای پُردرد هوار می زد .
<>
در قوارهٔ کودکیم !
نمی دانستم که برحالِ خویش بِگِریم !
و یا درماتمِ گلوگیرِ پُرازبغضم قربانی شوم .
مدام !
به آستینِ کُهنه کُتی ،
که به قوارهٔ تنم تنگ شده بود ،
اشکهای رنجِ خویش را پاک می کردم .
آستینی !

که ازخیسیِ اشکها وآبِ بینی ام لیزگشته بود .
آستینی که بارها مادر بزرگم آنرا بخیه کرده بود .
<>
نگاهم به تابوتی بود بس فرسوده ،
که ازقبرستان شهر رسیده بود .
مادربزرگ راکفن کردند .
مادر بزرگ را به هم دلی‌هایِ همسایگان برتابوت نهادند —
در هَیلَله های زنانِ به شیون نشسته کوچه یمان .
گویی!
سفینه ای برای ابد !
داشته های مهربانم را با خویشتنش ،
به دورترین دورهای افق خواهد برد .
مادر بزرگم را در تابوت نهادند.
درچِلواری سپید وگِره خورده .
گویی که !
صفحه ای است بس سپید ،
که هیچ قلمی براوخطی ننگاشته است .
<>
نگاهی پُرازدرد ازپنجره ؛
به پدر بزرگم انداختم .
دیدم که درآن غائله تلخِ پُر وَلوَله ،
چه اندوه بار بَرمن خیره مانده است .
به اشارۀ دستی مرا به سوی خویش خواند.

برخاستم و ازپله‌ها به سویش رفتم .

بی هیچ سخنی درآغوشم کشید .

و اشکهای مرا به دستمالِ خیس خورده اش،

به نَرمی به پاکی نشاند.

و بازدرآغوشم گرفت .

و به آهستگی ،

که بُغضی سرشاراز درد درآن نهفته بود ،

مرا برگفت :

فرزندم ! مهمان ! رفتنی ست .

به گریه گفتمش پدر بزرگ ،

اگر چنین است ،

تو چرا گریه می کنی ؟

فرمودند:

من نیز ترا مهمانم فرزند،

که عنقریب خواهیم رفت .

اما نگفت که خواهم رفت .

گفت :

خواهیم رفت .

گویی ،

هردویمان را در کلامی مشترک ؛

به رفتنی می خواندکه تردیدی درآن نداشت .

و فرمودند :

گریهٔ من برای رفتنی ست ،
که ترا نیزنخواهم دید .
من ندانستم که چه گفت .
مرا فهمی به کلام او نبود .
اما دانستم که از دردی نهان مرا خبر می دهد .
و دانستم که مرا به فاجعهٔ دیگری هوشیارمی‌کند.
دستم گرفت و برخاست و فرمودندکه از من جدا نمی شوی !
<>
هَم رَهانِ تابوت کش به تابوتی بردوش ،
سراسیمه به دَر می شدند زحیاط .
در رقصی خوفناک که گویی دوشیزه ای باکره را ،
بر تَشتی مِسین برای معابدِ خدایانِ نابکار به قربانی می برند .
و پدر بزرگ بارها مراگفته بود که خدایان ،
سلاخِ موجوداِنند .
و من دیدم !
سَلاخیِ مادر بزرگ را به دست خدایان .
موجی زشیونی غریب –
کوچه را آلودهٔ خود کرده بود .
گویی که شوقِ موریانه گان گورستان ،
ز تابوت کشانِ رقصنده مجالِ صبوی گرفته است .
و جماعتِ کثیری را می دیدم ،
که تابوت را از زمین به هوا می‌کشند ،

و باز بر زمینش می نهادند و باز برهوا می کشیدندش .
در هَیلِله ای که مرا هیچ معنایی نداشت .
من لرزشِ زانوانِ دایی ام را ،
که ازکَمر به دونیم شده بود را دیدم .
و دیدم ز هم پاشیدگی تمام را ،
در حیاطِ سلطانی که صاحبِ نظمی به تمام بود.
ودیدم !
که هنوز مادر بزرگ تَرک خانه نکرده،
همهٔ داشته ها یمان سخن از نبودِ او می‌گوید .
<>
پدر بزرگ تا قبرستان ،
دست از دستم برنگشود.
این تنها روزی بود که من ،
پدر بزرگ را بدون کلاهِ لبه دارش می دیدم .
دستمالش بردستی ،
و بر دستِ دیگرش دستهای کوچک پُرغم من مسافر بود .
پیش پیشِ همگان می رفت .
و به هرلحظه‌ای سری به علامت احترام برهمگان فرود می آورد .
<>
مادر بزرگ را !
در شیبِ تپهٔ گورستانِ شهر ،
که گورش ،
ز پیش کَنده شده بود به خاک دادند .

و به ساعتی همگان رفتند.
مگر پدربزرگم،
دائیم ،
و من ،
و چندی ازخویشانمان .
این بار بیشتر،
سختی گریستن پدر بزرگ را دیدم .
هیچ زمان اقتدارِ اورا ،
این چنین درشیونی شکسته فهم نکرده بودم .
هق هقش ،
جانِ سوخته ام را به خاکستری مُبدل کرده بود .
درآغوش گرفتمش ،
و بوسه ای به گونه‌اش زدم .
درآغوشم کشید و بوسه ای برگونه‌ام بنواخت .
و درکلامِ پُر اندوهی مرا بر گفت :
مبادا فرزند !
اندوهِ امروزِ پدر بزرگ را به خاطر بسپاری !
و باز ندانستم که چه گفت .
اما باز به خاطر سپردم .
که حقیقتی تلخ در راه است ،
که مرا این چنین گوید .
<>

پدر بزرگ ،

مراآموخته بود تا همیشه سخنانش را ،

بردالانِ گوش هایم هدایت کنم ،

تا روزی که به اتاق های ذهنم راه برگشاید .

تا به روزی که ،

به معانیِ حقیقیِ کلامش فهیم گردم .

<>

می اندیشیدم !

در این مَخمَصهٔ تاریکی ها،

سخن ازچه ام بایدم بگفت ؟

از چه ام بایدم بگفت ؟

کودکی بودم یتیم ازهمگان .

که دل به لالایی پیری فرتوت نهاده بود .

که به انگشتانِ استخوانیش ،

که به گاهی چند در نوازشی پُر مِهر ،

دردهای بی کسی هایم را درمانی بود .

چرا این چنینم به دارِظلمِ بی توانی مصلوبم کردند ؟

مرا هیچ فهمی —

از این مصیبت کلا نم به جان نبود .

<>

به ماهی نکشید ،

گردِ غم خانه را بَرانباشت .

غباردرطاقچه‌ها نشست .

ظرف ها در گنجه های اتاق ،
درانتظارِدست های مادر بزرگ یتیم شدند .
و رنگ های فریبندهٔ قالیِ اتاقمان،
در غبارِخاکسترِ مَنقل و اجاق ،
به دفن رفتند .
شیشه های اتاق کدر شد .
طاقچه هامان به گرد نشست .
خانه ویران شد .
اتاق ها تنها شدند .
پدربزرگ تنهاتر شد .
ومن تنهاترین ها شدم .
و پله ها را ،
قُلوه های کُلوخِ کفش ها اشغال کرد .
و گُلهای باغچهٔ حیاط،
و همه و همه پَرپَر شدند .
وآبِ چاهِ حیاط ،
و دَلو آبِ کنار چاه ،
چونان کَشتی برگِل نشسته ای ،
برخویش فرو ماندند .
و صَحن حیاط!
که هرروز مادر بزرگ ؛
به آفتابه ای مِسین،

به پاشیدنِ نَمی زآب ،
به جاروب می کشید –
همه و همه و همه !
درفضله های مرغان و پرندگانِ حریص ،
به کرایه رفت .
دیگر ازدیوارهای حیاط،
بوی نَم کاهگِل به مشام نمی رسید .
دیگر غروب ها صحنِ حیاط ،
به فرش و تشکچه های خوش نگار،
تزئین نمی شد .
تا من در نورِ چراغ های گِرد سوزمان ،
به نَقلِ سخنانِ پدر بزرگ و میهمانانِ ز راه رسیده ،
گوش فرا دهم .
مادر بزرگ نبود تا همه را به آب بنشاند .
موشان و عنکبوتان!
پستوی خانه را به اشغالِ خویش کشیدند .
من ماندم و پدر بزرگ ،
که با هم و به هم بودیم و بس .
دیگر کسی نبود که مرا به نام صدا کند .
جز پدر بزرگ.
<>
نام من !

برای دیگران ،

هوی بود ،

هوی بچه بود .

هوی پسر بود .

<>

فقط و فقط،

پدر بزرگ بود و مادر بزرگ که مرا ،

عزیزخویش خطاب می کردند.

و مرا به نام می خوانند .

دیگر کسی نبودکه مرا به نام صدا کند .

دیگر کسی نبود که مرا به نوشی ندا دهد .

دیگر کسی نبود که دستهای مرا به لیفی کشد .

دیگر کسی نبود که پای گِلین مرا شستشو دهد .

دیگر کسی نبودکه لباس مُندّرسم را به رفو کشد .

و دیگر کسی نبودکه مرا حَمّامی دهد.

و هر صبح گاهان ؛

صورت و دست هایم را ؛

به آب پُرطراوت چاه مان مرطوب کند .

و دیگر کسی نبود !

و دیگر کسی نبود !

و دیگر کسی نبود .

<>

به ماهی نکشید !

که من و پدر بزرگ،
در تنهایی تمام، تمام شدیم .
به چندی نکشید که خانه فروخته شد .
من و پدر بزرگ  به منزلِ دایی کوچیدیم.
کوچی که مصیبتش ،
تا پایانِ عمر با من شریکِ همهٔ من شد .
<>
پدر و مادری داشتم ،
در شهری دور،
آمده بودند برای خاکسپاری مادر بزرگم،
وآمده بودند تا مرا نیز با خویش ببرند به گوری دیگر .
و من نمی دانستم که باید بروم .
اماکَمر به بُردنم بَستند ،
که هیچم نبودند جز نامی تهی از پدر و مادر .
<>
چندی نگذشت ،
و باز صبحگاهِ پُر درد دیگری ز راه رسید.
زمانِ وداعِ  من !
و پدر بزرگ  فرا رسید.
این بار تشیع جنازهٔ من بود وگریه های پدر بزرگ ،
و تشیع جنازهٔ پدربزرگ بود وگریه‌های من .
چه رنجِ پُراندوهی درمن ،
زدرد این فِراق نهان گشته است .

هیچ زمان !
گریه های لبریز ازدردِ پدربزرگ را،
به گاهی که مرا برخودروِ فرسوده ای،
که تنها خودروِ شهرکوچکمان بود سوارکردند .
دوباره دیدم !
بازهمان دستمالِ سُرخ ابریشمی پدربزرگ را ،
که درسیلابِ اشکها غرق گشته بود .
و باز همان چشم های چروکیدهٔ سرشارازغم ،
که دوباره دربیکرانی دردها موج می زند .
و بازدیدم اقتداردرهم شکستهٔ پدر بزرگم را ،
که مرا به فراموشیش سفارش کرده بود .
نه گریه مجالش می داد که سخن بگوید.
و نه گریه مجالش می داد که ببوستم .
و نه گریه مجالم می داد که ببوسمش
و نه گریه مهلتی می دادکه به آغوش گیرمش.
<>
سوگند به حقیقت هجران !
که اندوه فَراغ را تجربه نکرده اید !
سوگند !
که اندوه فِراق را تجربه نکرده اید !
نه فَراغِ فِراق را ،
ونه فِراق فَراغ را .

فَراغی به فِراقی بی بر گشت  برای همیشه .
این وداع!
آخِرینی بود بر همهٔ آخَرین هایم .
یادگارعزیزی که همهٔ من بود .
هیچ اندوهی فراتر ازاین نیست که فهم کنی -
که هیچ زمان معشوق را،
توانی دوباره به دیدنت نیست .
<>
هنوز آقتابِ داغِ تابستان را ،
درکنارِآن خودروی  فرسوده زخاطر نبرده ام .
و عرق های پدربزرگ را برپیشانیش،
که میهمانِ اشک های به چشم نشسته اش شده بود .
در این فِراق ،
هیچ کس جز پدر بزرگ،
عشقی به خون نشسته را ،
در هِجرانِ آتشینی ،
که هم اورا می سوخت و هم مرا ،
فهم نکرد .
تنها مونسم ،
آستین های به اشک نشسته ای بود ،
که ازپشتِ شیشهٔ خودرو،
به یاورِ دیرینم خیره مانده بود .

یاورِهمیشهٔ دردها و داشته هایم .
مرا برای همیشه در انتهای جاده،
به دورهای دورافق فرو بردند درست مانند مادر بزرگم .
و عاشق و معشوقی را ،
و معشوق و عاشقی را برای اَبد زِ هَم بَرگسستند .
گریستم و گریستم و گریستم .
آنقدر که :
چشمه های چشمم به خُشکی خویش رضایت داد .
و کیلومترها بدورتر و دورترم بردند .
وتنهائیم را امیدی نبود .
می دانستم که پدر بزرگ را ،
در این مسافتِ طویل هرگز نخواهم دید .
هرازچندگاهی از او نامه ای مرا می رسید .
می بوسیدمش،
ومی بویدمش ،
و دست خطِ زیبایش را ،
که لبریز نفس های او بود ،
در جیبِ کُتم ،
در جوارِ قلبم ،
و یا میان کیفِ کتابهایم نگاه می داشتم .
<>
به چندی زمان نکشید که نامه ها نیز تمام شدند.

خبرِ شومی که انتظار می کشیدم  ز راه رسید.
عزیزترین عزیزم نیز،
بال از جهان برکشیده و رفته .
و باز گریستم . و باز گریستم . و باز گریستم .
و هنوز نیز ،
در این پیری تلخی که درآن غوط می خورم ،
تنهای تنها می گریم ،
که دیگرگریه های مرا پایانی نیست .
نه جنازه اش دیدم !
و نه برگور سپردنش را .
آما آنچه از او در من  است ،
خَنجری شد ،
تا نابکارانِ تاریخ را دِرو کنم .
و دِروکنم جهل را،
و جهالت را ،
و کِشت کنم دانستنی را برای فهم .
و نقاب از چهرهٔ دروغی ها برفکنم ،
که قرنهاست به راستیش ایمان آورده اند .
<>
دیگر نمی خواهم به زُهدانِ جهانی بازگردم ،
که هیچش مرا تعلقی نیست .
چه درمانده اید شمایان ای آدمها !

که هیولایان را ،

در اساطیرها وافسانه ها جستجو می کنید .

که هیولای من ،

در راهی بود که من !

به هیچ نمی دانستمش .

<>

نپائید زمانی چند ،

که دیوی شدم !

حریصِ تخریب وآتش .

حریصِ مرگ و خون.

حریصی به طغیان نشسته درخویش.

ولگردی شدم ،

عاصی به منتهای رَذلت –

که کسی را مجالِ آرامشی زمن نبود .

زمان می گذشت و می گذشت  ومی گذشت .

و من !

انتقام نداشته هایم را از داشته ها می ستادم .

و زمان چه کُند می گذشت .

و در این گیر و دار و هول و ترس ها ،

کسی را به فهمِ من فهمی نبود .

نه داشته ای داشتم که تباهش کنم ،

و نه دوستداری !

که به جان نگاهش بر افکنم .
سِندانی شده بودم به زیر مُشت و لَگد.
به زیرِداغ و درفش و چوب و فانوسقه .
که جز به آتش کشیدنِ همه ام ،
هیچ میلی درمن نبود .
ز هم گسسته بودم ،
چونان طنابی درآفتاب پوسیده !.
اما ،
سرشار از تارهایی که هنوز ،
در تک تکِ رشته هاشان تپش زیستنی موج می زد .
اما می دانستم ،
یا بایدم با خویش بِبُرم ،
و یا خویش را برای اَبد بِخُورم .
گاهی در خود فرو می رفتم .
و گاهی درخویش می گریختم .
به بوته ای مانسته بودم ،
که درمرگِ تمام ،
هنوز حیاتی در من نَفَس می کشید .
گاهی به گزِشی ،
چنان می گزیدم که هوارها را ،
به آسمان می کشیدم .
و گاهی غزالی بودم در نشئۀ عشقی به گور سپرده .

که دشت های بیکرانِ سنگ لاخی را ،
به فراری از خویشتنم آرام می کردم .
نه از اینم سودی بود ،
و نه —
زآنم ثمری به گُم گشته ام .
میان این دو گذار تلخ و تنگ ،
در خستگیِ نَفَسی ز پا درمی ماندم .
به جامی ز شوکران زهری مانسته ام کرده بودند ،
که می دانستم که می دانم ،
اما نمی دانستم که باید به فهم برسم .
میان این دو برهوتِ تلخ،
حیران و گسیخته و گیج ،
در برهنه گی خویشم،
به آواره ای ژنده بیشتر مانند بودم تا به آن که باید باشم .
و ره به جایی نمی بردم .
اما میان این برهوت و درد،
که جزخویشتن جویشم را ،
برآن فهیم نبود ،
درد هایی داشتم بسی زهرآگین تر ،
که مرا ز نیشِ هرحشره ای ،
خبیث تر به درد نشانده بود .
<>

مادرم به سانِ پُتکی بود !
که فَرقِ نوجوانیم را ،
در هوارهای مُمتدِ سرشار از نفرین‌های وقیحانهٔ خویش ،
که خدایان را به امدادِ مرگ من می طلبید ،
درهم می شکافت .
و پدرم !
چونان غَسّالی قَصّاب !
که جنازهٔ نوجوانیم را ،
درمُشت های گره کرده اش،
درگورستانِ خانهٔ مان–
به تابوت می نشاند .
خانه یمان مُردابی بود ،
مُتفن ازحَشراتِ ناسازگار .
حَشراتی چونان ،
فَحاشی و نِزاع وکُتک !
فریادِ جیغ‌های دل خَراش،
که درناله‌های مرموزی ،
خداوندگارانِ را،
در زَجّه های جگرسوخته ای به ِامداد می طلبید .
و جیغ های به درد نشسته ای ،
که دیگر مرا توانِ تَحَمّلش نمانده بود.
جیغ هایی که حتی !

عنکوب هایِ آویزان برسقفِ ایوانمان را،
که درتارهای لرزانشان ،
که به امیدِ قُوتی به سِیر بودند !
از سمومِ مَسمُوم فریادها ؛
گریزان کرده بود .
مرا !
در این غُلغُلۀ تنهائی هاکسی نبود،
تا جنازۀ تمام گشته ام را ؛
درگوری دفن کند .
تا مرگِ خویش را باورکنم ،
<>
ساعتها !
درکُنج مخروبه ها تنها ؛
مات وگیج می ماندم .
و چون گوری نبود وکسی برای تَدفینَم ،
زمین به خجلتِ خِلقتِ من !
دوباره به جانم می نشاند .
<>
مادرم گدازه ای بود !
که درالفاظِ رکیکِ خود،
مرا به مِنّتِ زایشم،
مدام در نفرین های بی شرمانه ای ،
به زشتیم می خواند .

وپدرم سَلاّخی ،

که جانِ نوجوانیم را،

در ضَرباتِ پُوتینِ نظامی خود ،

خُرد کرده بود .

**آیا کسی از شمایان هست؟**

**که درضَربهٔ فشارِ پُوتینی ،**

**شلوارِپُرازشَرمِ جوانی خویش را -**

**خیس کرده باشد؟**

آیا ازشمایان کسی هست ؟

که درضَربه های فانوسقه ای سُترگ-

گُردهٔ نحیفِ نوجوانیش ،

در زخم های عمیقی فرو نشسته باشد؟

<>

هیچم نیست خاطره ای ز نوجوانیم .

به جز فرجامی هولناك وتلخ؛

که سِندانِ جمجمهٔ نوجوانیم را ،

به پُتک های زهرآگینی فروکوفته اند .

<>

آیا کسی هست ؟

تا حَریقِ فریادهایِ مرا معنا کند؟

نه آغوشی !

ونه سخنی به آرامشی !

چه بی فرجام و شوریده و بی اقبال بودم ،

که مرا از پستانِ شَهد پدر بزرگم رهانیدند .
تا در یتیم خانه ای هولناک،
به صُلاّبه ام برکشند .
چه بی کس شدم !
وقتی که ازآغوشِ پدر بزرگم ؛
به حیلهٔ مرگِ مادر بزرگم به سرقتم بردند.
و من ،
چه سخت و ناگوار به هیچِ خویش آویختم .
آویخته بر پَرتگاهی که ازخُوفِ سقوط،
برتیغهٔ تیزِخَنجرِ ناکَسانم گذر فتاد .
<>
اتاقِ جُمجُمه ای به زخم فرو خفتهٔ .
که به دستِ پدربزرگ و دایی پُر مِهری !
به صیقل نشسته بود.
<>
بنگرید مرا !
نگاه کنید مرا انسانها !
که مبادا فقط تماشا کنید .
که چگونه ،
آن صیقلِ سَیّال را ،
به ضَربِ نفرین ها و فانوسقه ها ،
کَنده کَنده اش کردند .
<>

حَریصِ طعمه ای شدم درمیانِ مشت ،
تا برکُشم به نفرتی تمام،
حیات را.
<>
سال ها گذشت !
روزی مرا !
پیری شریف به صُوتی خوشم برکِشید،
که چرا این چنین شدی جوان ؟
گفتش مرا ،
که تو گفتی مرا روزی !
که داشتی پدر بزرگی چنان شریف،
کوآن کرامتی که از او یادگار مانده ترا .
و بر داد مرا به ندائی حزین و گفت !
بَگرد به نگاهی که پدربزرگ ترا چه ها وا سپرده است .
به یک باره حِسی قریب و مَنگ،
تابوتِ سَردِ جانِ به یَخ بستهٔ مرا ،
درشعله های گُرگرفته ای در بَغل کشید .
خونی زدل بریخت به خاک تنم چه تلخ و تُند .
گویی بِمُرد زآ نچه به تن بود ز بودِ من مرا .
گویی دوباره زاده شدم به عشقی درمیان خویش .
ای بس گریستم به حالِ پلیدِ خویش،
با من گریست او نیزهمچنان .

اشکم به شست در بغل وگفتش مرا ،
بنشین به خویشتنت که خویش تو وَش ،
نه این طغیان نابکاری هاست .
بنشین کنارمن تا دهم ترا !
مشقی به عشق،
ز اصواتِ خوش نوا ،
زآن روکه صوتِ خوشی ست برگلوی تو ،
که در نای تو وَش در نهان نشسته است .
زآن روز به بعدم مرا –
حکایتی بشد بسی غریب و قریب،
آمد به دست کتاب و قلم و صوت و موسیقی.
مُردند کینه ها و شدم خانه ای ز وفا –
مُردند بغض ها و شدم خانه ای به صفا .
اما بِماند برهمهٔ جانِ سوخته ام رازی!
که هیچ کَسَش را نشانی از آن مباد .
وامروز این منم که چه بَد فرجام وتلخ خواهم مُرد .
آیاکسی با من است ؟
آیاکسی ست تا در این خَندقِ خوفِ تکّه های تنم ،
زخم های به تَعفن تپیده در نوجوانیم را مداوا کند ؟
دریغ و درد که این منم !
که چه بد فرجام و تلخ خواهم مُرد

۲۲

۵۰ /۱۲/۱

سرودهٔ ۴۶۸

بنگرید به فریبِ تاریخ سازان ،
بنگرید به تقدیس پیشه گان ،
که به تفنگی دردست،
نوید سعادت را جار می زنند .

**بنگرید به آنان ،**
**که نانجیبانِ به خاک مانده را به رحمتی ،**
**و نجیبان مصلوب شده را،**
**به لعنتی ابدی بدرقه می‌کنند .**

مرا ندایی دهید ،
درکدامین بیغولهٔ شهر،
نوید عدالت جار می زنند تا من ،
خدای بی بوته را ،
به قضاوتِ خلقتِ به ماتم نشستهٔ اش ـ
بر سفرهٔ تناولِ خونِ فرهیخته گان دعوت کنم .

بایدم می‌دانستم ،
که برای فهم خدایان به جایی باید رفت ،
که نانجیبانِ درحَرم رفته را ،
قدیس می‌خوانند .

و تو ای نادان !
بر خیز از جوارِ گودال مغاکم ،
تا به نَردِ شعورِ خویش تاسی بر کِشی ،
تا شاید ،
تا شاید که به شش ششی،
که تو را به فهم کلاشان نوید می دهد نائل آیی .

دریغ و درد که دانستم ،
که نادانی ،
تنها حرفه ای ست
که محتاجِ هیچ شعوری نیست .

**که اینجا سرزمینی ست ،**
**که جُرثومه گانِ جاکِش را ،**
**مقدس می خوانند .**

بنگرید به دخترکانِ ماه روی شهر،
که به شوقِ قرانی زجاکشانِ مقدس،
نجابتِ به شهد تپیدهٔ خود را ،
تا بُنا گوشِ تباهی به حراج نهاده‌اند .

۹۸/۲/۱۲

سرودهٔ ۴۶۹

خانه‌ای هست درآن دورافق
که به آوای دلی مشحون است
و دلی هست درآن خانهٔ درد
که زچاقوی جهالت زخمی ست
و کسی هست درآن خانهٔ  درد
که به نَقدِ نفسِ جورِ جهان مشغول است

۸۵/۴/۴

سرودهٔ ۴۷۰

بنگرید !

دخترکانِ سرزمینِ نیاکانم را !

که باکجاوه هایِ پُراز دوست داشتنشان ،

نه گونه هائی تَف بسته از شَرم دارند؛

و نه لبخندی نهان،

برپشتِ انگشتانِ برلب نشستهٔ شان .

چه شده است ،

که خون ستایششان ،

بر رگهای ماسیدهٔ من ،

جاری نمی‌شود.

چراکه اینجا ،

نَرد بازانِ بکارت باز ،

وقاحت را ،

وکتابِ دروغ را ،

به مشروع ترین جوازِممکنِ خود ،

در تیمچه هایِ تزویرِخویشتنشان ،

به فروش نهاده اند .

که اینجا،

قُراضِه تبارانِ دین فروش ،

و فقه سوارانِ شریعت بردوش ،

خِرد را ،
درکهنه هایِ حیضِ فواحش ،
قُنداّق کرده اند.

۶۷/۴/۴

سرودۀ ۴۷۱

نرینه ای دیدم رهبر نام ،
پیچیده در رادی تقدس ،
که فراتر از تخت شاهان
بر اریکۀ نادانی و جهل لمیده بود .
چونان کرکسی ،
که خویش را به صوتی کریه ،
قناری میخواند.
و بودند عو عو سُرایانی وقیح تر ،
که خرناسۀ شنیع اش را ستایش می کردند.
و من یکه و تنها ،
حیران و گیج ،
به حقارتِ آدم نامانی خود فروش ،
به سان شطرنج بازی در مات نشسته ،
به بهتِ پُر از حیرتِ خویش شیون می‌کردم
۶۷ ۴/۲۲

سرودهٔ ۴۷۲

چه شد ؟
که دخترکانِ سرزمینم را،
دربُن بستِ عبوسِ فقه ،
به حبس نشانده اند؟
و شلاق می زنند-
گُرده های لطیفِ آنان را –
بر تختهای زُمخمتی –
که مردگانِ نَفَس بریده را غُسل می دهند.
چه شد ؟
که بَرده پرورانِ ناطورِ تاریخ،
بردروازه های زنانگی یشان ،
هیمه های نانجیبی را،
شعله ور می کنند تا مگر ،
کرامتِ بلندِ الهه گونِ آنان را کباب کنند،
و من!
چه درمانده و تلخ!
به یَائسی جانکاه ،
درکوچه های جاهلِ شهر –
گوش سپرده‌ام –
به سَلّاخیِ دخترکانِ سرزمینم !

که به دِشنه و داس های بُرانی ،
در دَخمه های سَلاخانِ فقیه،
قربانی می شوند.

۸۹/۴/۴

## سرودهٔ ۴۷۳

من زاده شده ام در کُره ای ،
که ضخامتِ حصارش را،
حَجمِ کلانِ علِم به بارنشانده است .
فرزند !
ازپیشهورانِ سیاست گریزت باد،
که به خط مرزی دروغین ،
حصاری را بر تو تحمیل می کنند .
من دیده ام !
که چگونه خورشید را به دندان گرفته گریخته اند –
و دیده ام سیاه چالِ عظیمِ حماقت را ،
و سور چراناِن سفرهٔ دین را ،
تا مگر،
منظومهٔ کلانِ شعور را ،
درحلقومِ خویش فرو بلعند .
وجَهلی که هیچ زمان ،
زمین را ترک نخواهد گفت .

۹۷/۲/۲۲

سرودهٔ ۴۷۴

معبودم !
بر سَر دَرکدامین  دروازه عشق،
تندیسِ مهری توان یافت،
که بی رُخَصت از نفس های دُردانه ات،
تَقدّس خویش را جار زند ؟
بَر گویم !
ای شوقِ ناتمامِ تمامی هایم ،
گرمای تنت را ارزانیم دار،
تا دراین برودتِ نامهربانی ها،
ازمکیدنِ لبانِ گَل گونت ،
جانِ دردمندم را،
به شفایی ابدی هدایت کنم.

۵۴ ۲/۷

**تندیس مِهر** :  یا تندیس میترا، الههٔ باوری و برکت در اسطورهٔ ایران و هند باستان است

سرودهٔ ۴۷۵

در حیرتم !
ز غَمباده گرفته گانِ این سرزمین نَحس،
که هنوز درمانِ خویش را،
در نفسهای زهرآگینِ فقیه هان جستجو می کنند .
و من !
شمعی به قناعت از فقر،
برافروخته ام برگذری !
تا مگر ،
شیادانِ سبز پوش را تماشا کنم ،
که چگونه این کَلپاسه گانِ دروغ زن ،
بَر سَجّادهٔ عشق،
به تسبیحی مُزوّرانه،
نجوای عشاق را اِبطال می کنند

۹۷ ۴/ ۲۵

**کَلپاسه** : حیوانی از تیرهٔ خزندگان. مارمولک، وزغه، کَلموژ، سوسمار، مارپلاس و باشو نیز گفته‌اند. کلپاسه، گونه خانگی این خزنده است. روی هم رفته، تیره‌های مختلف این حیوان، موذی وخطرناک هستند.

**سبزپوش**: دکان سید وسَیده ازدوران سلسلهٔ صفویه باب شد. تاخود را از اولاد امام محمد باقر و جعفر صادق درمکتب تشیع اثنی عشیری قلمداد نمایند. متاسفانه، درجامعهٔ

جن زده ایران تا امروز، آنها به نان و نوایی کلان نیزرسیده‌اند. صدوراسنادسید سازی برای اولین در دوران صفویه در کارخانهٔ شهر نجف عراق مرسوم گردید، که متولیان دینِ آن دوران، با اخذ وجهی کلان از متقاضیان، برای آنان، سند سیدی جعل می نمودند. تا اعتباراجتماعی دارندهٔ این لقب را ارتقاء بخشند. با توجه به این که: هیچ سند معتبری دال براولاد پیامبر بودن آنان درهیچ کجای تاریخ نمی توان یافت. اگر هم یافت شود، این جماعت مفتخورکلاش را هیچ سودی برای حال جامعه نیست، مگرضررهای جبران ناپدیرکه از خود برجای نهاده اند. گیرم که عده ای ازتبارآنان باشند؛ خود آن امامان چه ثمری برای بشریت داشتندکه اولادِ آنان داشته باشند. مشتی زن باره و مفت خورد ودروغ زن و لاف انداز بیش نبودند. درهیچ کجای تاریخ، ذکری ازشغل و حرفهٔ آنان گزارش نشده است. این جماعت مفتخور، نه هنری داشتند و دارند ونه کار و نه پیشه ای می دانستند. جز مفتخوری و چپاول اموال ملل مختلف، که تحت عنوان جهاداِسلامی، که به تجاوزاتشان، رنگ تقدس می داد، مللِ مختلف را غارت و نابود می کردند ، می کشتند و می چاپیدند، وانسانهای آزاده را به عنوان کنیزوغلام به اسارت می‌گرفتند. به عنوان مثال ، علی؛ حسن ، حسین ومابقی آنان،کاروعلم و صنعتشان چه بوده، خود علی چگونه می توانسته شکم ۳۶ فرزند مفتخورتر از خودش را با بیش ازسیصد زن وکنیز که درتملک داشته سیرکند. آیا علی ، تاجر بوده ؟ دکان دار و صنعت گربوده ؟ کارخانهٔ تولیدی داشته؟ زمین و زراعت داشته؟ این جماعت اوباش، هرچه داشتند از راه غارتِ دیگر ملل صاحب شده بودند که میخوردند و به عیاشی با زنان مشغول بودند. درست مانند اوباش زاده گان امروز جمهوری اسلامی ایران.

سیددر زبان عرب به معنی آقاست. کوتوله اندیشان وقت، داشتن چنین لقبی را برای خود امتیازی ویژه می پندارند، غافل ازاین‌که،کسان آنان، بزرگترین سارقان و مخربین دزدان این سرزمین درطول تاریخ بودند. جنایاتی که این سیدهایِ تبارگم کرده با این سرزمین کردند. مغول تباران و اسکندر تباران و کسانشان نکرده‌اند.

**غَم‌باد**: بیماری که به سبب غم خوردن و ناراحتی عصبی زیاد، برگلوی آدمی عارض شود، تیروئید و نواحی تیروئید را آلودهٔ تورم و درد می نماید.

سرودهٔ ۴۷۶

در انتهای خیابانِ کهنهٔ شهر ،
دیدم گورکنانِ هیولا گون را ،
که به کلنگِ ستبری،
مغاکِ تاریخ را حفاری می‌کنند،
و در سایه سارِ تنومندِ درختی فرتوت،
که از چنگالِ تبرِ سَده ها گریخته است،
به کاویدنِ گورهایی مجهول تلاش می‌کنند –
که مردگانش را ،
قرنهاست در خُمره های موم اندود شده ای،
به حبس کشیده اند.

۹۷/۵/۲

## سرودۀ ۴۷۷

بنگرید !

به زنانتان!

که در لِینی مندرس،

در قفای چادرهاشان،

به کلوخ های خَش داری،

ماتحتِ خویش را طهارت می دهند.

و مردانتان !

در سینه کشِ هجومِ آفتابی داغ،

صدای فاخته گان را ،

در دولاب های تهی ازآب نجوا می‌کنند.

ای طارونی پوشانِ پوشالِ زمان!

به سِرِندِ جانِ خویشتنتان نظرکنید!

که شعورِ یاوه سُرایتان را ،

کهنه حیض‌های فواحش شهر،

جارمی زند.

۹۷ /۵/۲۵

**لِینی** : یعنی آسایش و گشادی، در معنای نامناسب، لباس فاحشه گان را گویند، فردی را گویند که با پوشیدن لباس فاحشه گان بخش هایی از بدن او نمایان شود.

**طارونی** : نوعی ابرشم گران بهاء ،  پارچه ابریشمی گران بهاء

**سِرِند** : گیاهِ طفیلی، گیاهانی که مزارع را آلوده کنند. علف هرز و مَرغ ، بیهوده. حلقه و ریسمانی که زیر خاک کنند و به وسیلهٔ آن انسان و حیوان را به دام اندازند.

**کُلُوخ**: خاکی سفت شده درترکیب باآب را گویند،که با خشک شدن در معرض تابش آفتاب، همچون سنگ می شود،  اما با وارد آوردن ضربات برآن، خُرد شده، و به حالتِ اولیهٔ باز می گردد.

سرودهٔ ۴۷۸

**چه سَنگَرِ امنی ست جهل!**
**برای آنانی که از هجوم فهم ،**
**در هراسی تلخ به سر می برند.**
**ای امیرالمومنینِ شَرارتهای ناتمام !**
**زنگوله ای بر ساقِ جهلِ خویش بَرکِش !**
**تا هجومِ نور را در بسترِ حماقتِ خویش فهم کنی !**
**یقین کن !**
**که بی هیچ گریزی،**
**طلوعِ نور نزدیک است.**

۹۷/۵/۱۶

سرودهٔ ۴۷۹

دیارِ خامنه را،
فاحشه خانه ای ست بَس سُتُرگ،
که مُخَنّثی را در بَطن فاحشه ای عبوس،
به صَرّافان زمان حِباله کرده است.
در حیرتم !
از این جُرثومهٔ نابکارِ دَهر،
که از توبرهٔ کدامین خُصیهٔ هرزه ای ،
بر سفرهٔ قرن ،
روانه اش کردند .

۹۷ /۴/۳۰

**مُخَنّث:** ، زن مانند. مردِ بدکار و دلاله، اَمَرد، بی ریش، کسی که مفعول است، و از پشت به وی دخول کنند. لواط گر
،کونی. مردی که در جَماع ناتوان باشد. کنایه از بی غیرت وبی حَمیّت است. مردی که حالات و اطوار زنانه از خود بروز دهد .

**خُصیه :** به معنای خایه و تخم و بیضه درمردان است، نقطهٔ مقابل‌این واژه در زنان، حَصیلَه می باشد که به معنای نرمیهٔ درآلت تناسلی آنان است. تمیز و ماحصل و نرمه گوشت نیزگویند.

**حباله** : دام، قیدو بند، ریسمان و رسن،

**سُتُرگ:** یا سِتُرگ، لجوج، مغرور، خود بزرگ بین، گستاخ، به کنایه گویند بی‌آزرم و بی شَرم و بی حیا، بزرگ ، عظیم ، ستیزه جو نیزگویند.

## سرودهٔ ۴۸۰

ای کرکسانِ چرکینِ قرن،
که خویشتنتان را ازتبارِ قناریان می‌خوانید،
آوخ به زوزه های بَختک گونتان ،
که گوشهای کسان را ،
هیبتِ مَسلُولتان مسدودکرده است.
رَخت برکشید از این خاکِ دَم کرده،
که عنقریب سیل فهم،
تیمچهٔ جَهلتان را تباه خواهدکرد .

۹۷/۴/۱۲

سرودهٔ ۴۸۱

**دریغ فرزند!**
**که داسی ست خُرد مرا،**
**که نتوانم تیرگیِ جهل را دروکنم.**
**که اینجا !**
**درسرزمین من!**
**قداره‌ها نهاده اند برتاقچه ها،**
**تا نو باوگانِ معصوم را ،**
**به مشقِ تیغِ تیزِ آن هدایت کنند .**
**درسرزمین من جهل را،**
**درتوبره های زَریّنی قِسم می‌کنند-**
**تا فریب را در اذهان عموم،**
**به زینتی مجعول سرپوش‌گذارند.**
**و زنانِ مُتَعلّمِ عشق را ،**
**در سیاه چالهای جهل،**
**توبه دهند.**
**فرزند! اینجا!**
**انسان را،**
**به تهمت های هولناکی،**
**به سلاخانِ الله حواله می‌دهند،**
**تا درچاله های موم اندود شده ای،**
**به آجین شمعی مُزیّن کنند.**

۹۷/۸/۱۵

سرودهٔ ۴۸۲

چه می شد اگر درشَلالهٔ زُلالِ گیسوانت ،
تنِ نارسِ خویش را به آب می دادم ؟
یکّه ام بنشانده ای برتارکِ بلندِ تنت ؛
تا ازجامِ سینه هایت غرورِ مردانه ام را مَست کنی .
پس جانانهٔ من!
شعله ای برفروزم ز نگاه گرم جوانیت،
تا دراین زمستانِ سختِ نامَردمی ،
درداغی گرمِ سینه هایت ،
فصلی را سپری کنم .
تنت ،
به گُل گشتی ماند که شقایق‌های سُرخ آن،
قناریانِ خوش الحان را هارکرده است،
وغزالانِ گریز پای را به شفائی ابدی نوید می دهد.
چه آرامشی فراتر از این بایدم ،
که درحرارتِ بناگوشِ گُرگرفته ات ،
لب های به تب نشسته ام،
بریانی شوند.
نگاه کن !
ای لالهٔ واژگونِ دشتِ عاشقانه هایم !
که خاکِ تنم،

به سرخیِ غنچهٔ لبانت ،
به شرمی نا باورانه فروخفته است .
مجالی بر دِهم تا گورخویش را ،
به نشئهٔ اولین بوسه ازگلوگاه درعرق تپیده ات،
درشمارشِ نفسهایت حفرکنم .
نگاه کن !
که چنانم زشوقِ تو وَش داغ خورده ام ،
که هیچ کورهٔ به تش رفته ای مرا ،
به خاکستری مبدل نخواهدکرد.
هیچ دانی که ذَره ذَره های جانم را،
به ضُمادِ عشقِ چون تویی،
استتارکرده اند؟
همین دانمت معبود من ،
جانی که لبریزتوگشته است ،
سکوت را ،
به هیاهویی ابدی مبدل خواهدکرد .

۵۵/۵/ ۱۰

**شَلاله** : آبشار، معانی متعددی درکتبِ فرهنگِ لغات برای شَلاله نوشته اند.

## سرودهٔ ۴۸۳

روزی – در باغچهٔ تنگ دلم،
به شوقِ قناری عشق،
نهالی خُرد برنشاندم زتو،
تا مگر،
صوتِ قناری عشق را ،
به برشاخه سارانش فهم کنم .
و امروز !
درسایه سارآن نهالِ نابالغ ،
چه سوگوار نشسته ام–
به نجوای عاشقانه هایم،
که هیچش به آب عشق تناور نشد.

۹۷/۱۰/۲۲

سرودهٔ ۴۸۴

**بنگر به الله!**
**که چگونه از هَراسِ شیطان،**
**درگَند خِلقت خویش،**
**به پیامبرانی هولناک تجهیز شده است.**

وتو مؤمنان را به چاوشی بر خوان ،
بر سَراچهٔ گورم !
تا به حیلهٔ ضبطی ،
هیاهوی نَکیر و مُکنر را ،
برای زندگانِ زمین به ارمغان ببرند.
چه آسوده‌اندآنان ،
که خِرِفتی را پیشهٔ خویش کرده اند –
تا مگر،
به صُلاّبه رفتنِ شعوررا فهم نکنند .
دانستی که هیچ انگلی !
سُفرهٔ پُرطعام خویش را–
به موریانگانِ حریص حِباله نمی کند ؟
در حیرتم ز سُفره ای ،
که اَنگلانِ الله را طعام می‌دهند.

۹۷/۲/۲۲

سرودهٔ ۴۸۵

**وآن روز ،**
**چه مبارک روزی بود !**
**که درنخستین دیدارمان،**
**دزدانه از پستوی نگاهم ،**
**همهٔ جان ترا درخویش رَصدکردم ،**
**و تو ،**
**چه خوش وقار و مَست ،**
**درتلاطم شبق فام چشم هایت ،**
**به تنّازیِ لبانِ به شوق نشسته ات ،**
**که چونان شلاقی برهمهٔ من بود ،**
**مرا به اسارتِ جانِ خویشتن تو فرا خواند .**
**دانی که هیچ صیادی چون تو ،**
**شکارِخویش را،**
**به قلابِ نگاهِ خویش ،**
**به دام نتواندکشید ؟**

۵۱/۱۰/۱۹

سرودهٔ ۴۸۶

**روزهٔ سکوت بایدم گرفت نازنین!**
**که دراین بَرهوتِ جهل،**
**هیچ منطقی ،**
**جزسپردن باج  به خاندانِ علی،**
**جان به مقصدِ نجات نخواهد برد.**
**اینجا-**
**دراین خاکِ خونبار،**
**شعور؛**
**به سانِ زنبوری ز کندو مطرود شده،**
**در حصارِ چلیپایی پَرسه می زند.**
**و من !**
**مَیّت آن شعورم ،**
**که درآغوشِ نیرنگ ها تعمید دیده ام.**
**اینجا سرزمینی‌ست منحوس ،**
**که هیچ کس را،**
**به نَفَس‌های خویش رها نمی‌کنند.**

۹۷/۱۲/۱۹

## سرودۀ ۴۸۷

مانده ام که چگونه توانستی ،
آشیانۀ بلندِ عقابی را ،
به کمندِ زلفِ زربفتِ خویش تسخیرکنی!
چه سحری ست درآن زرگون کمندِ خوش تراش تو؟
که صلابتِ چنگالِ عقابان را ،
در تلاطمِ نشئۀ عشقی به قید برنشانده ای ؟
وچه اعجازی ست بر نَفَسهای دَمیده از لبانت –
که این چنین صبوری صابران مُدَرّس را –
درناشکیبایی هولناک،
به صلیبش برکشیدی ؟
و چه وجدی در توست –
که هیچ تعریفی جز به فهم کمالِ کامل تو ،
به سیر اقدس خویش،
وقوف نمی یابد .

۵۶/۱/۲۰

سرودهٔ ۴۸۸

**در فراسوی درونم ،**
**هراسی ست ،**
**که نشاط را دِرو می‌کند.**
**اینجا ،**
**سرزمینِ سلطهٔ اندوه است.**
**تا مگر،**
**شور آدمی یان را ،**
**به گورستان های متروک،**
**تشییع کند.**
**لحظه ای به باغ فهم خیره مانده ام ،**
**و دیدم که شعلهٔ دردناک جهل ،**
**چگونه شکوفه های نورسته را به پژمردگی هولناکی فرو می برند .**
**و لگام گسیخته ،**
**طراوت برگ برگ باغ را ،**
**در حماقت بی پایان خویش ،**
**به تاراج می کشند .**

۹۸/۱/۲۵

## سرودهٔ ۴۸۹

در سرزمین من ،
زلالی مهرآبه ها را گنداب کرده اند.
ودربیغوله هایی گمنام ،
سرخ گلا نی،
که درخِفای گندابها بارور شده اند-
به تیغِ تیزِ مُخَنّثانِ فتوا فروش-
به جُرمِ خشکادنِ گندابها-
به صلیب می دهند.
**اینجا !**
**درخاکِ من !**
**وزغ بچه گانِ مُتَعفّن را،**
**که در لَجَن زارِ مذهبی مشق می بینند -**
**به هیبت قناریانِ خوش الحانی،**
**مزین کرده اند .**
**اینجا !**
**سرزمینِ مخنثانِ حِرفهٔ دین است ،**
**که در وِلوِله های اللهُ اکبرشان ،**
**نوزادانِ نورَس را مُثَله می کنند،**
**تا مگر - علی را،**
**ولّی خدا جار بزنند.**

۸۵/ ۴/۲۲

سرودهٔ ۴۹۰

**ای طاووسِ در خرام نشستهٔ جانم،**
**مگشایی زتن -**
**شَربِ شرابینت را ،**
**که مرا مجالی به بهت ،**
**درتنِ وِنوس گونِ تو وش  نمانده است .**

۸۹/۱/۱

**شَرب:** نوعی پارچهٔ کتانی نازک و لطیف که از آن پیراهن دوزند.

سرودهٔ ۴۹۱

**و سپیدار را -**
**درسی نباید دادن،**
**بگذار!**
**تا به بیهوده کشیدنِ قامتی ،**
**حیاتِ خویش را تباه کند.**

**۱۹ / ۵/ ۹۹**

سرودهٔ ۴۹۲

**چرا به دروغ،**
**چهچهٔ قناریان را ،**
**به شوقی گلان جار می زنی ؟**
**پروانه را دریاب !**
**که چه بی مدعا ،**
**عمرِ قلیل خویش را-**
**قربانی باغ کرده است .**

۹۹/۷/۴

سرودهٔ ۴۹۳

ناجیِ این سرزمینِ زخویش رفته —
چه دروغگوی بزرگی ست —
که قامتِ سُترگِ دماوند را تحقیر کرد .
و به سَمِّ فِقهی هولناک ،
مرغزاران سرزمینم را —
به خزانی بی برگشت فرو نشاند .
و مُنادیانِ شهرِ نو را ،
در پست های بی امان شهر،
به کارگماشت —
تا مگر،
خانه خانه های شهررا،
به فاحشه خانه های بزرگی مبدل کنند.

۶۷/۸/۵

**شهر نو**: فاحشه خانهٔ بزرگی بود در جنوب تهران، که به دست ملایان بعد انقلاب تصرف و ویران شد. وبخشی از فاحشه های جوان شهرنو را بعد سوزاندنِ قلعه به دست اوباشان، درزندانهای جمهوری اسلامی به شکنجه کردن زندانیان زن گماشته شدند.

سرودهٔ ۴۹۴

در چینه دان شب ،
سکوت را مزمزه می کند،
شایدکه خدایان را درطویلهٔ ذهن خویش،
به تَرَحُمی بازکشد.
چه غم بارست،
وقتی که دُردانه ای می خندد –
و زمانی که دُردانه ای می گرید .
مرا در این سکوت تلخ،
حاجتی ست به شیونی،
تا بغض گلوگیر خویش را تیمارکنم .
برکش ز قنداقه ای نفیرگلوله هایت را ای دُوردانه !
که هَزاران را ،
در هِزارهٔ تاریخ ،
سَری برسینه ها نهاده ای .

۵۸/۵/۲

## سرودهٔ ۴۹۵

ما !
قربانیان کهنه کاریم ،
که محتاج کسی هستیم ،
تا کتابِ گَنَد خلقتمان را ،
شنودکند.
و پیامبری که ،
از انسان برای انسان بگوید –
نه از خدا برای انسانها .
دریغ به شعوری که ،
محبت را ،
و عشق را ،
و دوست داشتن را ،
تا قطرهٔ آخرینش ،
به خدایانِ جور وا جور،
نثارمی کند .

۱۳۵۷/۱/۲۵

سرودهٔ ۴۹۶

و لنینِ زمانه زوزه ای کشید برخاکم،
تا مگر،
به حیلهٔ استالینی دیگر ،
به تناولِ خونِ خرد ورزان ،
رسالتِ گَندِ اسلام را تلاوت کند.
دریغ و درد ؛
به شیارهای اندیشهٔ تبارم !
که چگونه در سَمّ آبهٔ  دین مدارانِ وقیح،
در زخم های چرکین خویش ،
مسموم شده است.
من اینجایم !
ای سجده گرانِ کتابِ کعبه،
که با دروغ هاتان،
خدایتان را به تمسخرگرفته اید.
زین پس ،
به هیچ حیله نتوانید،
که گامی نهید برگلوگاه واژه گانم،
که زبانم !
زمانی به  راستی ها فشرده شد،
که خوکان هرزهٔ دین،

سوار بر کتابِ فریب،
به نویدِ سفرهٔ آخرتی،
خونِ هزاران بی گناه را ،
برخاك چکانیدند.
و دیدم ؛
دلقکانِ دَجّال را،
که وضو به آب ریا و ریال ،
همی کنند.
و دیدم ؛
که چگونه کبوترانِ آزاده را،
به تیرهای زهرآگینی،
به ضیافتِ بِهشت فروشانِ دروغ زن –
هدیه می برند.

۷۰/۹/۵

## سرودهٔ ۴۹۷

و نسیمِ جهل وزیدن گرفته است،
برآخرین ناقوس شکستهٔ شهر،
تا غزلانِ در باتلاق مُرده را،
در صمغی متعفن ،
برای خدایان به ارمغان برند .
وچه درمانده اید شمایان،
که برگرداگرد این باتلاق جهل،
به تفرعن باورهاتان،
به کف زدن های مسرورانه ای،
دل سپرده اید.

۷۳/۳/۱۳

## سرودهٔ ۴۹۸

بنگر به شعورِ قطورِ حیات ،
که در داغی چهل چه مظلومانه می سوزد.
و سرایندگان شعر جهل را،
که در هِیلله های وقیح خویش ،
به تشویق شعله ها چشم دوخته اند .
و من،
دررنجی جان گدازدراندوهی پر درد،
در اشکهای گرمی،
تن نحیف خویش را بدرقه می کنم.
ای تراشندگان تقدس دریابید !
که صلالهٔ نابکاران ،
نوزاد زندهٔ فهم رابرای دفن،
به دورترین گورستان شهر هدایت می کنند.

۷۵/۵/۱۲

سرودهٔ ۴۹۹

تو،

ازکدام تباری،

ای تابوتِ خِرد ورزان ،

که خِرَدِ دوست داشتن را ،

درخیمهٔ کپک بستهٔ تنت ،

مصلوب کرده ای ؟

<>

توازکدام تباری ؟

و ازکدام قبیلهٔ مَنحوسی ،

که به تَرتَیلِ[۶] کتابی گَند ،

اندیشهٔ لاشه خوارِ تبارت را،

به تیمارکشیده‌ای ،

<>

توازکدام تباری ؟

که قِداستِ عشق را ،

و مظلومیّتِ مهر را ،

و وقارِ سُرخ گُلا نِ سبزشاخه را ،

درسیترهٔ قلمی مُتحجّر ،

درتیزآبِ گَندِ تحریرالوسیله‌ای خونبار،

---

– تعاریف فراوانی برای ترتیل ذکر شده ، اینجا منظور تلاوت، و قرائِت است

که احکامِ تکِ کتابِ تو درآن جاری ست ،
درصلیبی خود ساخته مصلوب کرده‌ای؟
و طومارِحریصِ دورغ را ،
که قرنها پیش ،
درسرزمینِ من دفن شده بود ،
به شعبده‌ای درفریب ،
به حیله‌ای تَقَدّس یافته باز پرورده‌ای ؟
وخاکم را ،
در قنداقِ ریائی ،
که تبارحیله‌گر تو خالقِ آنند ،
تعمید داده‌ای ؟

شهریور ۵۹

سرودهٔ ۵۰۰

چه قَندیلِ بیهوده ای برشعورِ ناقصِ خویش آویخته است .
کَسان را دریاب !
که هیچ مکتبی حقیقتِ ترا برتوعیان نخواهد کرد.
اینجاجرثومه گانِ تباهی ،
چه سفرهٔ رایگانی براولادِ سَفیه خویش گسترده اند!
و تو ای حَمّالِ جَهل !
چه به اشتیاق به تزئینِ سُفرهٔ آنان ،
دل مشغول کرده ای .
**اینجا!**
**پفیوزان را مدال اجتهاد می‌دهند،**
**تا مگر،**
**نجیبانِ در قفس کرده را،**
**به کریه ترین واژگانِ اوباشان دشنام دهند.**

۹۷/ ۴/۱۶

صمیمانه طلبِ بخشش دارم ازمحضرِ همۀ آن بانوان و زنان بزرگواری،که اَشرار اخلاق زمان، درطول تاریخ، به آنان، لقبِ تن فروش و فاحشه اعطاء کرده‌اند. دستهای انسانی آنان را می بوسم. امیدوارم مرا مشمول عفو خود کنید. اگرگاهی درجائی ازکلام و نوشته ها، نام شما صداقت پیشه‌گان را به زشتی، به قلم کشیده ام. و نام شریفِ پُرازصِدق شمایان را، به بَدی یادکرده ام. اقرارمی‌کنم،که همین شمایان بودید،که با صداقتِ اعمالتان، که درآن هستید، به من، درسِ همین بودنم راآموختید. ومعنای همین بودنتان را، به یک جا درجان من تبلور بخشیدید. ایمان دارم،که این فقط، ازعهدۀ شمایان بر می آمد نه ازاین مدرسین‌کذاب دین. شما صادقانی هستیدکه هرزه‌گیهای همیشه پنهانِ نجیبان را به رسوائی می کشید.

چه بزرگواریدشمایان،که هرآنچه هستید همانیدکه باید باشید، وهمین بودنتان را، درطَبَقِ اخلاص نهاده‌ائید. بدانیدکه مؤنثانِ مؤنث، درهرکسوتی که باشند

برای این حقیر، بسیارمحترمند. بیزارم ازآن نجیبانی،که درلباسِ نجابتِ کاذّب خود، وقاحت هایشان را تیمار می کنند. و ازنجابت، بستری برای هرزه گیهای خود تدارک دیده اند. و به این حیله، نام پُرصدق شمایان را نیز، آلوده نموده اند. من، از این باب، زشتیها را، فاحشه خطاب کرده ام، تاجَونده‌گان این نام را، به بارِ عاطفی خبیثی که خود نیزسازندگانِ آنند، هدایت کنم، که خودِ اینان، فاحشه‌ترازهرفاحشه‌ای هستند. واین نام را، و واژه را، به جایگاه واقعیش،که دراصل، تنِ خودِآنان است، بازمی‌گردانم. که فاحشه سازان وفاحشه پروران تاریخ، خود هولناک ترین فاحشه گانِ حقیقی تاریخند .

جای داردکه بدانیدآنان‌که با شمایان چنین کردند، خود لایق تر به این القاب مستهجنند تا شمایان.

شمایان، یک رنگهایی هستید، که قُوم قدیسانِ نانجیب را، دررُطوبت مهبل خود، شستشو می‌دهید. ومقام به ظاهر انسانی آنان را، در مجرای ادرارِخویش به شیواترین شکل ممکن، به غسل تعمید می خوانید. درود بر شمایان بادکه که به دِرو کردن فاحشه مغزانِ حاکم بر سرزمینم قیام کرده اید .

تمام

**میثرا اشوان**

اردیبهشت ۱۳۶۹